

هنگام بزم ناز



۱۷

۵۰۶

۳

ع

در دفتر کتب کتابخانه ملی
شماره
تجدید ۱۷۵۰۶

هذا

کتاب بر سر نامه حسب
الفرمان شاهنشاهی آقاخان محمد حسن
مدیر شرکت نسبی کتابخانه و مطبعه
علی بطبع رسیده



ہذا
کتاب رستم نامہ
ابن زال

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اما راویان حسب روایات انا چنین روایت کرده اند کہ از نسل سام دیوبند کہ دختر فقور چین باشند
ایمیر سید و اورا با کشیانہ سیمغ افگندند و سیمغ اورا پرورش داد بعد از آن سام را را از مقام سیمغ بیرون
آورد و بزرگ گردانید و لا ورنام داری شد و بر دختر سہراب رودایہ بانو عاشق شدہ اورا متصرف خود
آورد و رودایہ بانو حاملہ شد و بارش گران کردید اما راویان چنین روایت کردہ اند کہ بعد از چند مدت بار
رودایہ چنان شد کہ تاب نتوانست آورد و حکماء از علاج آن عاجز شدند زال احوال اورا سیمغ گفت پہلوی
رودایہ را شکافتند رستم را بیرون آوردند و پہلوی اورا دوختند پر خود را بر بدن او مالید فی الحال
خوب شد زال از تولد فرزند خوشحال گردید و اورا بدایہ سپرد کہ شیر دہد در مدت یک سال در نظر مردم دو سال نمود
چون بدہ سالگی رسید طرفہ دلاوری شد کہ چشم روزگار ندیدہ روزی قبلی رویار کاہ ہناد صدای فریاد
از مردم بلند شد رستم برخاست کہ بیرون آید بہ سینه چہ خبر است در بان مانع گردید رستم در غضب شد
گفت چرا اینکداری روم گفت قبل از دست فلیان فرار کردہ چہد نفرزاکشتہ رستم میخواست ہم تا شکستہ
باتر بان مانع گردید پہلوان دستی مینہ او ہناد و بیرون آمد خود را بفیل رسانید فیل حملہ کرد رستم مظلوم
اورا گرفتہ چنان مثنی ما و زد و بیرون آمد و فرار تہل بردند کہ رستم فیلرا کشتہ زال رستم متع کردہ کہ فرزند
نومہنوز طفلی این کار را ممکن مباد اچہم زخمی تو برسد بعد از آن سپر زال از شجاعت و پہلوانی
رستم اندیشہ کرد در خفیہ امر نمود مسادی مذاکند کہ با سہم کلک کوہ را در زبان نیاد و در رستم

مبادارستم در آن کوچه‌ی سن اراده جنگ او کند از قضا بهما روز رستم از شکار بر میگشت دید و نفر با هم حرف میزد
که این جوان شاید از غمده کک کوه زاده بر آید رستم شنید و آنده نفر را طلبید پرسید کک کوه هزار کیست آن از حرف خود
پیشان شده رستم ایشان را قسم داده لا علاج گفتند ایشان را در این نزدیکی قلعه است و پهلوانی کو تو ال حصا
در اوست مرد زبردست دلیر است هر سال از پدرش ما باغی باج میگیرد در این حرف بودند که رستم ببرد رال آمد
گفت ای فرزندان او کسی باشد که بچکس یا او بر آید می تواند کرد سام ز میان با و باج میداد رستم گفت بگو
آنند و ما را از روزگار او بر آورم زالی گفت ای فرزندان تو هنوز طفلی و از دهنش بوی شیر می آید آنرا فراده قوی بارت
و شصت عرج قد و قامت دارد زنتار که اراده قتل او نمایی رستم دیده که پدرش را ضعیف می شود صبر کرد تا پاسی
از شب گذشت بر خاست از جاش آمد قمر توده بر خاک بست عطار دود و ات مرکب شکست چون پاسی از
شب گذشت اسلحه رزم پوشید بر بالین رستم آمد او را بیدار نمود گفت مرا از همنانی کن منزل کو هر زاده را
رستم گفت من می آیم رستم اسب دو آید و لباس رزم پوشید رستم هم عمود چهار صد من سام پیرا بر
دوش نهاده آمدند تا بکشتار قلعه کک رسیدند رستم گفت این قلعه آنرا فراده است رستم در بالای
بلندی آمد یک نفره رعد آسانی از جگر بر کشید که تمام آنکوه و صحرا بلرزه در آید کک مشغول شتران چیدن
بود که پیاله از دستش افتاد سر آید کردید که آنچه صد است دید بان قلعه خبر آورد که یک نفر سوار و یک
پیاده آمده اند کک متحیر گشته از جا جست و مرکب خواست سوار شد از قلعه بیرون آمدند و نفر را دید نفر
کشید که کیستید نام خود بگوئید که پی نام در دست من گشته نگردید رستم گفت من پیره سام پور زالی رستم می آیم
آنرا فراده قاه قاه چند گفت مکر زالی پهلوان داشت که تو را بچنگ من فرستاد تا گشته شوی هنوز از
دهنش بوی شیر می آید رستم گفت لاف پیوده من بگرد تا بگردیم رستم دست دراز کرد مکر رنجور و گریه
گرفت بگشتی در آمدند قلعه از اول شب تا بصبح مشغول گشتی بودند آنرا رستم زالی خدا را یاد کرده او را
در هم فشرد از زمین بلند کرده بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه مانند سکه صاحبقران بر زمین نقش بسته بر او را
از تن جدا کرد بدو را ندانست و چهار داخل شد ز و چهارات بسیار در قلعه دیده همه را تا یک هفته از قلعه
بیرون آوردند به سیتان بردند زالی خبر شد رستم را آنرا از آفرین نصیحت کرد که چنین کارها مکن اما راویان
روایت کرده اند که شاه از دنیا رفت نود و شش سال سلطنت را تصرف و بجای او نشست و ظلم می کرد
مردم را را پرستش میکردند از نود و شش سال که رستم را در آن میزدند چون انجیر پستک که رسید پرا فرساید اما

اما فرسیاب را طلب کرد گفت ای فرزندان این دوست هزار شکر جنگ دید برادر بود در ایران نوز را کش
 که همه مردم و سیا هر زال تربیت میکند و از همین رو بخت بر گشته افراسیاب پانصد هزار کس روانه
 ایران نمود اما چند کلمه از نوز شنید برای نوز خبر آوردند که افراسیاب متوجه ری گردید نوز سپاه
 فرستاد هر دو سپاه بهم رسیده در برابر صف کشیده از این طرف شخصی از دمارگاه در آمد گفت عمر شریک
 در از باد که سام سوار از دنیا رفته شهر یار مکر و بیدماغ شده است شب گذشته روز دیگر که آفتاب
 عالمتاب سر از دریای آب بر آورد بر این کوههای پر پلنگ تا بید و سپاه در برابر هم صف
 آراسته و جنگ آغاز نمودند برادر کاوه آهنگر قباد میدان آمد در دست مبارز کفر گشته شد و جنگ
 مغلوب گردید تا شب بر سر دست آمد هر دو لشکر در برابر قرار گرفته که نوز شاه طوس و کسرم را با زبیر تنگ
 بطلب کسرم فرستاد گفت شما بتجیل خود را بآن نوه نال زال برسانید که آن مقام مرا خواهد کشید چرا
 که از این جنگ رنده بدر رفتن محالست آن دو جوان گریه بسیاری نمود باز میزدن بجانب بیستان گشتند
 اما از اینجانب در سر زدن آفتاب دو سپاه در برابر هم دیگر صف کشیده و آتش جنگ در پوست از طرفین
 چهل هزار نفر گشته شد ایرانیان شکست خورده نوز شاه با بعضی اسیر شده افراسیاب فرمود
 که آنها کردن بزنند برادر افراسیاب چون مرد صالح بود بخوابست که دلیران کشته شوند التماس کرد
 افراسیاب آنها را با دوسر و حرکت کرد وارد شهر کابل خرتیه منوچهر و نوز را برداشت که بیستان
 در آید و لیکن از انتظار شاه مایوس بود اما چند کلمه از طوس و کسرم بشنو که در بیستان آمده بخدمت زال رسیدند
 زال ایشان را نوازش نمود و از جهت شهریار و بیستان گریه بسیار کرد اما از اینجانب شاه
 کس نوز زال فرستاد که اگر آب در آمدن شاه ماسش دست داری مخور و خود را بمن
 برسان اگر تا بل کنی کار بکابل و امداد خواستن از اردست میرود چون بابل
 رسید ساعت آل باد و از ده زابل شهراب هزار شکر منوچهر کابل شدند خود را
 بکابل رسانیده صبر کرد تا پاسی از شب کابل گذشت با لشکر سواره شد از چهار جانب
 لشکر شاه اسرا در آمده همچون زنده خیزان با زال رو برو شدند بدست زال کشته گردید لشکر کریم نوز زال
 بزابل برگشته سپاه جمع کرد که بر سر افراسیاب بود درستم گفت ای پدر مرا ای بیست که یال و کوبال مرا
 بکشد اگر کسی باشد که سوار شوم دمار از لشکر افراسیاب بر میانم درم زال فرمود اسب یار از

کرشاسب و زرمیان مانده است هر کسی که ترا خوش آید بگیرد سوار شود و فرمود اسبها را یک یک از پیش رستم گذرانیده مادیانی مثل کوه در رسید رستم را آن خوش آمد
 کند در کردن اسب انداخته او را گرفت دست در پشت او نهاد اسپی بدو زید فرمود او را
 زمین نمودند و سوار شدند چون اشاره کرد نزدیک بود از چرخ بدو رود رستم خوشحال گردید گفت ای پسر پاهای من
 بده که روانه دشت ری شوم و دمار از روزگار افراسیاب برآورم زال فرمود تا سپاه زسان دیده کوچ
 کردند چون نزدیک ری رسیدند سپاه افراسیاب رو بردند زال گفت ای دلاوران ما را شاهی باید که با
 افراسیاب رو برد کرد زال گفت ای دلاوران ما را شاهی باید که با افراسیاب رو کند تا مداران گفتند ما
 تمامی ترا بشهریاری قبول بنمایم زال فرمود من اراده شهریاری ندارم شهریاری پیدا کنند که در میان سپاه و
 باشد گفتند از نسل کیان در کوه البرز یکی هست او را کیقباد میگویند زال گفت یکی را میخواهم که برود او را بیاید
 و هنوز سخن در دهن زال بود که رستم قدم در راه راست گزید زال گفت تو هنوز طفلی این اراده کنی رستم گفت
 از نسل کرشاسب نباشم اگر کیقباد در از البرز کوه بیاید و در تحت زنتانم زال گفت ای فرزندان ایا تو
 باشی بر در رستم سرتاپای لباس رستم پوشیده بر رخسار گریه کردید مرکب را بخت خود را بر آن ششصد
 هزار کس زود مقدمه لشکر انگشت داده از منتهای لشکر بدر رفت و مرکب میراند تا بدامن کوه البرز رسید
 دره سبز و خرم بنظر آورده کوه عظیمی دید که کشته اندیشه بدو را و نمیرسید در کوه خمیده دید و جماعتی دید نشسته اند
 میان ایشان جوانی دید نشسته چون آفتاب و تاج خسروی بر سر نهاده میکشید آنگه آن نظر کرد دید جوانی
 سواره در میدان کوه میروید یکی را امر نمود که رستم را بیاورد یکی از آنها آمد نزد رستم سلام کرده گفت
 در اینجا جوانی ترا میطلبند رستم آمد تا رسید از رخسار پیاده شد کیقباد دست او را گرفت و پهلوی خود نشاند
 احوال پرسید رستم احوالات را باز گفت کیقباد خندید گفت ای دلاوران که پی او میکردی منم رستم
 بروی دست و پای شاه افتاد گفت ای پسر یار زال پدرم با سواداران ایران منتظرند که مقدم
 بیاوینی بد اینجا رسید کیقباد فرمود میایم بعد از آن شاه کیقباد را بر اسب سوار نمود متوجه راه گردید
 میآمدند تا آنکه شب بر سر دست آمد قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دمان مایه شد همچنان منزل
 منزل میآمدند تا آنکه افراسیاب رسیدند در آنجا ترکی میر طایه لشکر بود شاه با سبسی هزار مردان
 جنگ دیده جنگ نموده در طایه بود سر راه را بر پوردستان و تهنن دوران یکم و دلیر رستم گرفت و

جنگ رستم با افراسیاب

۹

و نیزه از تیزه بندجات و ادبکات رستم نامدار افکند همتن دست دراز کرد گلوگاه نیزه را گرفت او را از صدر
 زمین برکنند بر زمین زد که استخوانهای او نرم گشت دیگر را بلند کرده بر کردن دیگری زد که سرش زده قدم بدو افتاد
 دسته دسته نمود نهاد و بگردید و ایندیشگر میزد هر ده تقریبیک نمود گشته میگردیدند چون ترکان چنین دیدند رو
 بگریز نهادند رستم کیقتباد را از میان ششصد هزار جمعیت بیرون برده سپاه ایران رسانید خبر زال دادند که رستم
 کیقتباد را آورده او را استقبال نموده بر تخت جمشیدی نشاندند و تاج فریدیونی بر سرش نهادند و برین ساهی چیدند بعد از
 یک هفته رستم فرمود طبل جنگ را زدند صدای طبل جنگ از هر دو سپاه بلند گردید در سرزدن آفتاب دو دریای شکر در
 مقابل یکدیگر صف کشیدند اول کسیکه اراده میداد که در پهلوان دوران رستم دستان بود خوش برانگیخته گردید
 سینه بآراشکی و ادب نزد پدر آمده زمین ادب بوسه داد گفت ای پدر آن افراسیاب که از او اینقدر بیم و خوف
 دارید به من نشان دهید که در کجا دست و پا رنگ و لباس دارد تا او را نزد شهریار آورم زال گفت ای فرزند
 شود که آهین چه دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب قوتور از دهنش بوی شیر میآید رستم گفت ای پدر
 این خبر را بگذار که تاب کشیدن آن را ندارم من از نسل سام سوار باشم اگر امروز افراسیاب را انگیزم زال
 گفت ای فرزند جای او در قلب سپاه است در پای علم از ده پیل و لباس سیاه پوشیده چون رستم نشانی گرفت
 خوش تاخته میدان در آمد غره زدا افراسیاب گفت این بهر گیت گفت فرزند زالت گفت امروز زال را
 بعزایش بنشانم خود را بر رستم رسانیده همراه بر رستم گرفت شمشیری که در دست داشت بجای نیمه تم انداخت
 همتن سپر بر سر کشیده شمشیر سپر را دو نیم کرد و خطی مگردن خوش کشید رستم در عقب شده خوش را پیش کشید
 رستم در عقب گردید خوش را پیش رانده سر پنجه مردی را دراز کرده گریبان افراسیاب گرفته هر چند افراسیاب
 زور نموده توانست خود را خلاص کند میسر نشد رستم بقوت در آمده او را از صدر زمین برکنند و بر سر دست در
 آورده افراسیاب خود را در دست رستم گرفتار دید بدست و پا زدن در آمد لشکر بکیار از دور آمدند
 افراسیاب قوت کرده کمر زنجیر طلا پاره شد رستم دست دراز کرده تاج کیسانی از سر افراسیاب
 برداشت افراسیاب در زیر دست و پای سپاهیان بدرقه جنگ مغلوب گردید افراسیاب رو بفرار نهاد ترکان
 هم شکست خورده زال و رستم بر گشته رستم نیزه کیقتباد آورده تاج افراسیاب را بر سر نهاد فرمود قوت
 رستم تاج بخش همتی ناگاه خبر آوردند که افراسیاب گریخته رستم بار خوش عقب و تاخت تا بکنار آبی رسید
 ولیکن با افراسیاب بر نید کیقتباد و رستم بکنار آب فرود آمده سپه سالار لشکر افراسیاب کسی را نزد کیقتباد فرستاد که

روانه شدن رستم به نازندان

کوش نکرد صد هزار کس بر پشت جایی خود میزد و در روانه نازندان گردید آمدند تا بدانته کوه رسیدند که او را
 پیروز کوه میگفتند در آنجا خیمه و خرگاه زدند اما از این جانب بوسه خیر دار شده دوازده هزار جا دو بر پشت متوجه
 کیکاوس گردید و بر سپاه شاه نکبارید و علم خود همه ایستاده تا بینا کرده و هزار دوست هزار زاده در بند کرد از میان کرد
 خبر گرفتار شدن کیکاوس با دلاوران بگوش رستم رسید ملول گردیدند رستم پیش زال گفت ای پدر بخت خدایم
 تن تنها میان صد هزار کس کیکاوس را نجات خواهم داد زال فرمود برو خدا یا رتو باشد رستم فرمود تا رخش ازین
 کردند خود را از استنمیر صایل کرد سپهره پشت انداخت و گریز بر بست خنجر پیش گرفته سوار شد کرد و متوجه نازندان
 همه جا آمده تا بدر بند رسید که دو کوه سر بر سر نهاده در اندرون دره همچون غارتاریک صدای عجیب و غریب میآید صدای
 کرده رخش را بدان درختها بست از روشنی دروغل و کوه هر شیخراغ که بخود نصب کرده را بر میدید و میرفت صبح را هر کس
 کرد به سیابانی رسید که آب نبود از تشنگی سچال سده دست بمناجات برداشت بناگاه باغی نمودار شد وقتی نزدیک
 آند باغ خوش آب و هوای بلب عوض فرستای ملوکانه انداخته سفره پراز طعام های لذیذ رستم در کنار عرض بروی
 فرشته نشسته سفره را باز کرد از آن مرغ بریان خورد بعد هم چند جام شراب نوشید گفت خدایا اگر اینجا یکسانی
 کلچره بود خوب بود در این سخن بود که نازنینی همچون سرو خرامان از کنار باغ پیدا شد رخ مثل برگ گل حمها چون
 چشم آهوه بین چون سپه خندان نازنینی که چون قدم میرد قدش عالمی بهم میرد رستم از دیدن آن نازنین خوشحال
 شد اما نازنین همه جا آمد تا پیش رستم رسید گفت ای جوان خوش آمدی ز آمدت هزار جان فدای هر قدمت ای جوان کلمه را
 روشن کردی شست ز در رستم پیاله بر رستم داد و رستم طنبو میرد و عیش میکرد و سر و دستخواند چون صدای بگوش آرن رسید
 گفت ای جوان صورت مبارک زنگش متغیر شد رستم فرمود نازنین نام معبود خود میهم چر ایدست میاید و پیشروانند دید
 چهره او بریم بخورد و زرد گشت طرفه پتیاره ببطر در آورد شمشیر برهنه و پیش پهلوان نهاده بود در دست جلا و دست
 جلا و دست بدو و چنان بر کمرش زد که بدو نمیه شد پهلوان شکر خدا را بجا آورد اول سوار شد و بجانب غل
 دوم روانه گردید یکشنبه روز را طی کرد تا بکنار رسته رسید آب را بچرا سرداد و سپهر نهاده و خواب افت تا گاه شیری
 از آن پیشه بیرون آمد قصد رستم کرد رخش دید که شیر میاید بقصد رستم چنان کاسه سم بفرق شیر زد که مغز از مغزی او فروخت
 رستم از صدای رخش و غرش شیر از خواب بیدار گشت طرفه شیری دید که رخش او را کشته بر رخش عتاب کرده که چرا میاید
 نکردی اگر بر سپهر تو امی میاید من این سله گران را چگونه بارتندان میپر دم پس برخاسته بر رخش سوار گردید میاید
 تا بصحرائی رسید دید پیشتهای یک هر یک بمال کوهی و بهایم کرم تشنگی بر او غلبه کرده از رخش پیاده شد سله از خود دور

کرده از تشنگی تکیه بجان میجاهاست در آمد که ناگاه آیهی از پاریزیان پیدا شد که تاین آیهو را تیر زخم و خون باور
عوض آب تیری بجان نهاد هر چند قوت کرد آیهو روانه شد بسته بود بالا آمد آیهو غائب گردید چیمه آبی متظر در آورد رستم
از آن آب نوشید بر کشته رخسار با اسلحه جنگ بر بسته بکنا چیمه آبی آمد رخسار را بچهره سرداد در خواب شد در آن سرزمین
جادوئی بود که سرش چون سرازرد بود در آنوقت قصد رستم کرد رخسار خود را بر پهلوان رسانید و سوار را
بر زمین میزد تا رستم بیدار گردید جادو از نظر غائب گردید آمد و مرتبه خوابید باز آنجا بیدار گردید قصد رستم
باز رخسار بالین رستم آمد رستم را بیدار کرد باز رخسار بالین رستم آمد رستم بیدار گشت تهنیت گیرانید در
عقب گردید بر رخسار عتاب کرد که هرگاه این مرتبه مرا بیدار کنی ترا میکشم و در خواب شد که ناگاه رستم آمد
قصد رستم کرد رخسار خود را بر پهلوان رسانید شهبه کشید و دست بر زمین زد رستم بیدار شد جادو خواست ناپیدا
شود که از ترس سر اسیمه شد توانست رستم فهمید آند و دفعه بجانب خورشید بود است دست بقیه شمیر
کرد چنان بر کمر او زد که بدو نیم گردید از آنجا سوار شد متوجه قلعه اولاد شد آمد و ناگاه چشمش بر قلعه افتاد
جا پیاده شد رخسار را بچهره خود سپرد بر نهاد و جوابی نداشت از قضا دشتیان میکشت ناگاه نظرش افتاد بر
اسبی که چشم روزگار ندیده هر وقت دهن باز میکرد بقدر دهن خود در کام خود میخورد دشتیان پیش آمده
چوبیستی خود را بلند کردند خواست بر رخسار زخمی آید مکیانه دید دهن باز کرد بجانب دشتیان و اسیمه گردید
خود را در کودال ای انداخت والا سرشرا میکند دشتیان صبر کرد تا رخسار بچرا رفت دشتیان از میان
کودال سپردن آمده آهسته میآمد پای درختی رسید جوانی دید بخواست چوبیستی بالا برد و ز دی پای رستم پهلوان
بیدار گشت او را گرفته فرمود این قلعه از کیست گفت از اولاد مرزبان رستم هر دو کوشش او را کند و گفت ای مرزبان
مکتب آدم آمده گوشهای مرا کند و گفت من پادشاه کوش کتانه اولاد ما سه هزار کس متوجه راه گردید سالار خود را
پیش فرستاد که رستم را دست بسته بیاورد در رسید نزدیک رستم رستم بعضی گشت بعضی کوش کتد بوقت اولاد
لشکر گوشهای خود را گرفته فریاد زنان میآمدند اولاد در عقب گردید بالشر متوجه رستم شد رستم چون آنرا
دید از جابرو خسته بر رخسار سوار گردید دست شمیر سام نموده هر کس را بر کمر زد و دینم کردید بقصه سپاه تاب
نیاورده و بفرار نهادند رستم چو شیر مر راه گرفت بر اولاد کند انداخت بگردش او را گرفته و از او پرسید
تو کیستی گفت من اولاد مرزبان سپه سالار لشکر رستم قسم یاد کرد که اگر آنچه برسم از تو راست بگوئی ترا
نمیکشم اگر دروغ گفتی نوازند ترا بخدا خواهدم کرد حالا هم قول مردانه میدهم که در مازندران

بدانم سرداران کجا در بندند دیو سفید در کجا است اولاد آنچه بود و نه پستی جواب داد گفت ای پهلوان آنجا نیکی
 دلیران ایران در بندند دیو سفید در کجا است اولاد آنچه بود و نه پستی جواب داد گفت ای پهلوان آنجا نیکی دلیران ایران در بندند
 هیچکس نمیتواند برود مگر تو از جان خود میرگشته از چنگ یوسف دار با دوازده هزار دیو نگهبان زندان ایشانند از
 چنگ پهلوانیت سه هزار من دار شمشاد بکار میرد و صد هزار دیو دیگر نگران او هستند فرمود تو مرا راه نمایاش
 کاری باینها نهشته باش برخو هستند متوجه زندان شدند پهلوان جهان رستم نامدار با اولاد مرزبان رخس در جلو آمدند
 همه جامها میدادند تا بدامنه کوهی رسیدند باغی بزرگ در دامنه کوه بود صدای مهبی نمود در آن باغ از دیوان بگلک بلند
 بود پهلوان دوران رستم دستان از اولاد پرسید این مقام است اولاد گفت این منزل دیوانست از چنگ سه سالار
 هم در اینجا با دو هزار نره دیوان جنگی و زندانی که پهلوانان ایران با کیکاوس در آتند بالای این کوه میباشند رستم
 از رخس بریز آمد و اولاد مرزبان را بر درخت محکم بست و خوشتر انگهبان او ساخته و بر رخس فرمود اگر اولاد را بجای خود
 کرد و مرا از زندان بکن و خود دامن ملی برگر استوار کرد دستان آمدن رویا نباشد کرده سیاه آمد دید دیوان
 و رسیدن بمنزل دیو سفید و کشتن دیو سفید و نجابت دادن کیکاوس با اولاد دوران را از بند و فوج فوج در کنار
 حوضها نشسته شراب زهر مار میکنند و هر کدام دست و پای آدمی در دست دارند نره شراب میکنند رستم دست
 راست بکمر و چپ دست چپ بکمر راست نهاد و نغره از خنجر کشید شنیدم که کلبانک دوازده شدی یک و دوازده
 از او نغره مردانه رستم دوازده نره راه میرفت دیوان از نغره رستم سر اسیمه شدند از رستم بکوش کیکاوس رسید نره چاه رود کرد
 بجانب دلیران فرمود او از رستم بکوشم میاید دلیران بجنبه درآمدند گفتند بدین عقل باشد همه هزار شکر از
 بدست دیوان دادی حالا رستمی که در سیستان مشغول میوزدنت علاوه قهر کرده تو چگونه او را رشتیدی کیکاوس غل
 شد و دیگر دم نزد اما از آنجا ب دیوان چون رستم را دیدند تنی چپند رخاسته متوجه رستم شدند رستم نامدار تیغ
 در میان آنها تیغ نهاد هر کدام را بیک ضرب و نیم کرد تا پانزده نفر دید بدین طریق کشت باقی فرار کرده نزد از چنگ آمدند
 تنی چند بر خسته متوجه رستم گویند گفتند نغره را بکشتیدی که این آدمیزاد زردبان تاکنون هم با نره نغره مارا کشته تا
 فرار کردیم نزد تو آمدیم از چنگ برادری داشت و چنگ نام گفت برو این آدمیزاد را بگیر و بیاور منم و برادر
 کنی گفتند ای سه سالار این از آن آدمیزاد ما نیست که تو او را نره شراب کنی اگر خودت هم با این دوازده هزار را
 بتوانی علاج او را بکنی بسیار کار بزرگی کرده از چنگ سخن ایشان بد آمد گفت از یک نغره آدمیزاد چندین پیرید رزی
 شما سیاه شود پس خود از چنگ دار شمشاد مرا که بوزن سه هزار من بوده برداشته بقصد تهنیت اند چون چشم تهنیت

افتاد از آمدن خود پشیمان شدن است بر کرد با خود گفتند فرزند در پیش دیو سفید چه جوابی می گفت اگر بگویم
 از یک آدمیزاد که بختی در کار مردانه باشی با یک رستم زد که ای آدمیزاد بد بخت کی کاوس یا چندین هزار نفر که
 که تو تنها کردی بدین دار شمشاد ترا نرم خواهم کرد دست بدار شمشاد نمود رستم پیش خود گفت از این بختی است
 او نکیرم گویند دار شمشاد را فرود آورد بر قبه سپهر رستم بجا لای دار شمشاد را از خود دور کرد ولی ناموزن بجا گرفت
 دیو بنا کرد بقاه قاه خستیدن و گفت کوزال تا اسبخوان های ترا غریبال کند پیر در ایران رستم خود را از زمین بجات اوده
 گفت ای ملعون مگر چه کرده که اینهمه لاف میری دیو چون رستم را زنده دیده بلرزه درآمد خواست دار شمشاد دیگر بکار برد رستم
 سپهر پنجه مردی دراز کرده سر و دست از چنگ را گرفته بریم فشرده خون از ناخنش سر از ریش و دار شمشاد را گرفته بدو انداخت دیو
 خواست متوزه زند بدو رود که رستم نامدار مجال نداد که رنجش را گرفت بتلاش درآمد از اول صبح تا غروب آفتاب تلاش نمودند رستم
 رو بجا نباشان کرد که ایدانای راز و قف حال سچا پرکان تو میدانی که یک و تنها بچ کار آمده ام الهی عزت پاکانت که مرا
 بدست آمدی و زبون مگردان که دلاوران در ته چاه میمانند و تمام از دست میروند تو یاری دهنده یکسانی بعد از مناجات پیش
 قبضه دیو را گرفته نشست روی سینه دیو سرش را از بدن جدا کرده دیوان سپهسالار خود را کشته دیدند و بغیر نهادند بعد از آن
 رستم سر از چنگ را برداشته آورد و زدا و دلاور بنین نهاد و اولاد آفرین گفت بزور و بازوی رستم بعد از آن رستم بر پید از اولاد
 که چاه کجاست گفت وزیر انکو هست و چهل دیو بر سر راه آنجا موکلند و نکی بر سر چاه است که چهل قبضه دارد که چهل دیو
 او را بر میدارند رستم بر سر کوه آمد اما آنچند فرار کرده بودند خبر به آن چهل دیو دادند که یک آدمیزاد آمده سر از چنگ
 و آورده ما از ترس او فرار کردیم شما فکر کار خود را بکنید در این سخن بودند که رستم رسید حمله کرد و چند نفر از آنها زده دیوان را
 بفرست شمشیر قلم کرد باقی فرار کرده خبر برای دیو سفید بردند اما رستم آمد بر سر چاه آن نگرا که چهل دیو بر پشت هزارا
 یاد کرد از چاه بر داشته بدو انداخت چون سر چاه باز شد رستم نعره از جگر بر کشید و کیکاوس سلام کرد کیکاوس چون
 صدای رستم را شنید مرده بود زنده گردید رستم کمند انداخت از سر چاه سر از زیر گردید دلاوران گفتند ای پهلوان چشمتان
 بعم سحر نامیاشده و ترانمی منم رستم گفت این همه جفا کشیدم و عاقبت هیچ کردید کیکاوس فرمود خون سفید بچشم ما برسد
 بیایم شود و اولاد مگر علاج ندارد رستم از نزد دلاوران بیرون آمد رسید پیش اولاده از آنجا برخش سوار گردید از اولاد پرسید
 از اینجا تا منزل دیو سفید چقدر راه است گفت صد فرسنگ راه است و بهفت کوه عظیم در هر کوهی جماعتی از دیوان جادوین
 هستند علاوه دوال پاپان بسیاری دارد از آنها که در کدشتی بمقام دیو سفید میرسی و راه دیگری من میدانم در شهاب
 میروم که زودتر برسیم و الا معطل می شویم رستم قبول کرد چون شب بر سر دست آمد رستم با اولاد روانه گردید در دشتی

اولاد گفت این باغی است که دیو سفید در آن باغ منزل دارد و آن دو دیکه از دهنه غار بیرون میآید نفس دیو است در
خواست و طالع توقی بود چرا که دیو سفید ده روز خوابسته بود و زبیدار رستم اولاد را پرید و فرمود میان با این نشان
باشد بدان اول نغره که از من شنیدی بدان که با دیو در و بر و شده ام و نغره دوم را که کشیدم بدان با دیو در جنگ اما اگر نغره سوم
را شنیدی بدان دیو مرا کشته و اگر شنیدی بدان من او را کشته ام این یکبخت و بر بخش سوار گردید آمد تا در غار پیاده شد و در
غار رفته دست بشیر سام گردناگاه چشمش بغیرتی قوی همگی افتاد که سر تا سر غار پیکر او بر کرده بسم الله الرحمن الرحیم گفت
بیشتر آمدید که همگی که یکصد و بیست کرد او بود نفس کشیدن او مانند کرناهی بزرگ صدا میکند شاخهای او قلعج قلعج از
هم بدر رفته رستم حیران قدرت پروردگار گشته که چنین پتیاره خلق کرده بشیر هشتاد من سام را برخواست بکار او برود
پیش خود گفت این طریقی مردی نیست که دشمنش باطل کرده ام و اگر از من پرسند دیو را چگونه کشتی چه جواب دهم
به بیداری گشته دروغ گفته ام اگر گویم بخواب گشته که در مردی پسند نیست بهتر است که او را بیدار کنم اول
صورت رو بخاک نهاده تضرع نمود بدگرگاه بی نیازا کنی اگر لطف تو شامل حال من نگردد نمیتوانم حریف
او بشوم بعد از آن آمد پائین پای او خنجر فرو برده بر کف پای که از خواب پرید دیو مثل آنکه کفن میآید او نشسته
باشد اندکی پای خود را حرکت داد رستم آمد بالای سرش دهن خود را گذاشت بکوشش او نغره رعد آسائی را آورد و پد
شد چشمش افتاد بر رستم در غضب شد دست بر دار شمشیر در گرفت و حواله سر رستم کرد رستم سر بر سر کشید و خنجر از
دار شمشیر در اچنان بقوت فرو داد که رستم در غلظت در زیر سپر دار شمشیر را خود به سنگ باز داشت شکسته رستم
باز بجای لای خود را رسانید بر آید دیو باز آنگه نعلون نغره بر رستم زد و سنگی بزدشت هزار من انداخت بجانب رستم
تختن شکر او کرده بر جست و دیگر امان نداد مگر خنجر شمشیر گرفت از روی صدق خدا بر آید کرد نغره یا زدن
پاک از خنجر بر کشید دست میان دو پای دگر آنگه نعلون زد و آن پاره کوهر بلند کرد بر پای سر کرد پسند
بر زمین زد و بر سینه اش نشست خنجر آید بر آورد بر پهلوی آن حصار ازاد نهاد و خنجر کا هوش را درید خنجر
او را بیرون آورد نغره کشید و از غار بیرون آمد ازاد پیش او لاد بر زمین انداخت اولاد هزار آفرین بر زود و بازی
آمد لاد و کرد پس خنجر کردید متوجه بازندگان گردید یکسانه زور راه میرفت تا رسید نزد لاد و آن در آنجا رفته خنجر دیو سفید را
مالید بچنان همه چنان روشن شده یکاوس چون چشمش بکمال رستم قتاد بر سر او گرفت و دعای سپاه بچنان او نموده و
شکر بر زبان نموده که الحمد لله دیده خود را یکمرتبه دیگر به دیدارت تازه کردم پس یک یک از اولاد و آن آمدند دست
رستم را گرفتند بپایان همه ایشان را نجات داده همه را بیرون آورده لشکریانی که متفرق شده بودند جمع

آمدند و در کیکاوس رستم فرمود سیری پیدا کردند نامه پادشاه مازندران نوشت که پادشاه کیکاوس را متابعت
کن با وجود آنکه نامردی بسیار از تو سرزد سپاه ایران را شکست دادی بعلوم بحر همه را کور کردی بکدامه رستم تن تنها آنها
نجات دادم و البته کبوتر رسیده است که در مازندران تنها آمدن باد بوی سفید چه کردم تو از کار ایشان بفر
دیو مرا کشته و اگر شنیدی بدان من او را کشته ام این میگفت و بر خورشیدوار گردید آمد در غار پیدایش بدو غار رفت دست
بشیر سام کرد ناگاه چشمش بفرستی افتاد که سر تا سر غار را پیکر او پر کرده بسم الکفت بشیر آمد دید یکی که یکصد دست گرفته
اوست نفس کشیدن او مانند کرنا بزرگ صدا میکند شاهنای قلاج از درهم رفته رستم حیران قدرت پروردگار کشته که
چنین بتار خلق کرده بشیر هشتاد و سه سام را خواست بکار او ببرد پیش خود گفت این بفرقی مردی نیست که دشمنان را
بکشد و از آتش جانوران نخواهی یافت من آنچه شرط ملاعنت با تو میگویم تو خواه از سخنم پذیر خواه ملال نامه
ختم شد فرمود کیت این نامه را ببرد کسی حرث نکرد کیکاوس فرمود ای همتن دوران کاری کردی اگر شایسته است بکنند
اینکار هم کسی نتواند رستم بشیر دل از حاجت کمر بسته بخوابش کیکاوس فرمود خورش را زین کردند سوار شدند با نام شاه رو
بمازندران رسید یک فرسخی شهر در پای تخت شاه کورنگ پیاده شد کس فرستاد که ای پسر همتن از نزد شاه ایران کیکاوس
آمده ام و نامه آورده ام کورنگ فرمود بپلوان خود قیس نام که بر دوش او را شکن قیس پلوان آمد بعضی از سواران
عجیب آن خلق را برداشت که آتش از چشمان فروخته بود و بالای ایشان بصورت اردشاه آمد تا رسید نزد رستم دست
در از کرده بچه او سر کتف رستم را گرفت اندک اندک بنا کرد و رستم چرخ مردی در از کرده و در بچه او بگرفتند
قیس بچه گیر دیدند رستم دست قیس را گرفت از کتف کنده بردارند اخت چون سواران دیوان آن قوت و در از رستم
دیدند بکمر قوسه فرار کردند رستم از عقب آنها در آمد رسید بدخت چهار عظیمی درخت را گرفت و بی بر خورشید و خورش
جستن کرد اندرخت از ریشه کنده شد رستم اندرخت را انداخت در میان آنجا عمت بقدر دوست نفر از آنها را کشت
جمعی دیگر هم بفرست بشیر بر کورنگ که صدای غلغله و غرور از شهر بلند کردید اما رستم همه جا آمد و در بارگاه گردید سلام
کرد فوراً شاه را از دیدن رستم خونی در دل پیدا کرده که امر کرد هندلی کند رستم چون شیر شریزه شیرینی نشست
صدی هندلی و نامه را بدست کورنگ شاه داد جواب نامه را بچنگ داد رستم گرفت جواب نامه را و از در بارگاه
بیرون آمد متوجه سپاه خود گردید و فرمود تا لشکر کوچ کردند و در برابر لشکر کورنگ فرود آمده شب که بر سر دست آمد
صدای طبل جنگ بلند شد اما چون برآمد آفتاب از پشت کوه آفتاب جهان تاب که سرزد و سپاه در برابر هم
صف کشیدند آدل کسی که اراده جنگ کرد رستم بود که بمیدان در آمد و قانون مبارزان بجا آورد مبارز طلبید

پس رستم متولد علی اصباح کس فرستاد نرسه شاه که مراد بادی خود قبول در بارگاه در ساعت و مردی خاص
حاضر نمودند آئینه را عقد بست بکوتاه رستم و سه شبانه روز و سیکر و عیش و عشرت مشغول گردید بعد از آن رستم فرمود
میدانم در رحم تو از من نطفه بسته شده و چند دانه جواهر که خراج عالمی بود هر یک به همتیه داد فرمود اگر چه است
بازویش پیدا کرد به کیوش به بند و نرسه و من فرست که بدین علما از رستم اسم اینرا گفت و فرمود خورشید آوردند آئینه را
و دایم و سوار شد اما از اینجا نب چون مدت سه سال و نه روز و نه ساعت گذشت خداوند تبارک و تعالی به همتیه داد
فرمود اگر چه است بیارویش به بند سپرد فرمود مادرش آن محل را آوردند بیارویش بست و او را همراه
نام نهاد چه گیاه شد گیاه می نمود چون بخیال شد و دو ساله می نمود در دست سالکی کرد و کمان میخو بست و قتی با خود
اندیشه کرد که من نباید از اینجا عت باشم آمد نزد مادر خود آئینه با نو گفت ای مادر من بگو به منم پدر من کیست و
الا ترا هلاک می نمایم مادر گفت ای فرزند تو از راه سام سوار هستی و پدر تو رستمست و از همه ترا دانا سر فرزند هستی اما
مباد که اظهار کنی چرا که تیر سم رستم از دلادری تو با خبر باشد ترا نزد خود ببرد من تا بفراق تو را نذارم از نظر
دیگر تیر سم از افراسیاب بفرستد و قناد بر پا شود همراه بگفت ای مادر من آخر پنهان منی نام و باید لشکر فرایم کنی
بایران بروم کیگادس را از تحت بریزا آورده تاج را از سر او برداشته بر سر پدرم رستم بگذارم بعد از آن تو بران رستم
مملکت تو را از افراسیاب بگیرم و چون پدر رستم باشد و پدر من او شاه و من به پهلوان همه روی زمین سحر ما
می شود و ترا بایان ایران کنم بعد از آن لشکری فرایم کرد اما کم کم انجیر بکوش افراسیاب جو زد که از نسل شاه
سمنکان سیری پیدا شد که در عالم نظیر بدشت از شجاعت و خوش اندامی چون سام سوار هست و میگوید که گادس
زنده بگذارم نه افراسیاب پس افراسیاب باز قان سپهسالار امر کرد و دوازده هزار سوار بر میداری با
جواهرات بسیار و خزینه از پول و میروی نزد سهراب چون نزد او رسیدی بگو افراسیاب این جواهرات را با
دختره از پول برسم پیشکش بخدمت فرستاده و دختر خود را نامزد تو نمود بدین شرط که ایران را بگیری و رستم را بفرستی
در نزد من تراشا و ایران کنم و باطن گفت و قتی ایران را گرفت کیش را و راه آوردیم و هلاکش جوایم کرد اما
باز قان جواهرات را با لشکر بدشته نزد سهراب آمد عرض رسانید و مطالب را گفت سهراب بعد از فکر زیاد قبول کرد
مستویه ایران شد مادرش زنده رزم برادرشرا که خالوی سهراب بود همراه او فرستاد که رستم را با و بستاند
و نایبهای رستم را با و داد از پیران و علم از دانا پیکر و گاه سر و یو عنید العرق سهراب مستویه ایران شد
رسید در وضعی که آنرا آننگان میگفتند آنجا فرود آمدند و هرگاه سهراب را بر پا نمودند سهراب بنشسته و امن خیمه

بالا زده در اطراف صحرائی میگرد تا گاه چشمش بر نیاصحنی افتاد که کوزه آبی در دستار چینه بیرون آید امر فرمود از
حالش جستجو نمایند از بزرگان بود فرمود پدرش را آوردند پول زیادی داد و دختر را سه روز و سه شب در گنج
عبثت بسر بردند بعد از آن کو چکر دزد منزل بمنزل آمدند تا رسیدند به ری در میان ایران و توران قلعہ بود که
آزاد یوسفید ملتا میدند و آن قلعہ تعلق بجیکابوس دشت سهراب نام کرد پای القلعہ فرود آمدند بچمر نام



که صاحب قلعہ بود بیرون آمد سهراب از لشکر جدا شد نزد بچمر آمد سهراب فرمود تو کیستی بترد من آیدی گفت بچمر من
سر ترا جدا کرده بترد شاه منفرتم پس میان ایشان مجادله بسیار واقع شد آخر سهراب نیزه بر بکر او زد از زمین در
غلطید سهراب خاست سرش را از بدن جدا نماید دید دختر هست که مثل قرص ماه گفت ایران میان چه جماعتی
هست پس بدختر گفت حیف است چون تو پری رزم نماید کرد آفرین گفت ای جوان کلاه خود را از سر من بردار

سپاه مرا به بستند که باعث بدنامی من و خود شوی که آنوقت بگویند یکدختر انقدر در میان جنگ
کرد با تو و بیاوردی مرا بپوشان تا با هم تعلیه رویم من آواز گستم در قلعه را باز گشتند با هم وارد شویم
و من با سپاهم در فرمان تو میباشم بدین کلمات سهراب را بتلای خود نمود و سهراب قبول او را قبول کرد اما
چون بد قلعه رسیدند که آفرین عرض کردند من پیش از شما میروم بگویم در قلعه را باز گشتند اینرا گفته و جلو افتاد
و وقتی وارد قلعه گردید در راست و گفتای سهراب بهیوده نمودند و عیبت خود را رنج نگویند که کسی قلعه تو میداند
سهراب گفت قلعه را میگیرم و ترا سیاحتی کنم که در دهنها باز گویند دختر گفت محالست چرا که چون نا
لیکا و سوس خردار شو در ستمرا نفیست تا پوست از سر تو را نماند بکند بگفت برکت سهراب در همان شب بکین
کرد آفرین بود که کرد آفرین از راه دیگر متوجه خدمت شاه گردید در هنگام صبح سهراب در قلعه نشست الا آن
طرف کرد آفرین شرح حال را برای لیکا و سوس بیان نمود از دلادری سهراب ذکر نمود نوشت و نامه را بیکوا
و سفارش زیادی کرد که بزودی رستمرا بیاورد لیکو آمد تا داخل سیتان شد نامه را بدست رستم داد و شرح
احوال و دلادری سهراب نمود رستم فرمود اگر یک سیلی ادیش نکنم پدرم زال نباشد لیکو التماس کرد که ای
پهلوان لیکو و سوس سفارش زیاد کرده زود برویم رستم فرمود چند روزی میمنتوریم چرا که لیکو و سوس غیر از جنگ وقت دیگر
از نایاد نمیکند لیکو باز غیور و التماس در آمد عرض کرد ای پهلوان لیکو و سوس جویش دارد رستم برای خاطر لیکو قبول کرده
بر خواستقام فرمود خوش رازین کردند و گرنای کشیدند پس از جمع آوری لشکر دوازده هزار سپاه سان دیده متوجه فارس
شدند آمدند بخیمت سهراب پیش آنها رستم وارد کرد دید عاوشای پادشاه را بجا آورد لیکو و سوس با رستم سخن می
گفت و بر لیکو اعتراض میکرد گفت چرا دیر آمدی و رستم گیت که فرمان مرا خارج کند بر خیز و رستم را به بندد ازین
گویی گفت من چنین جرئتی ندارم رو کرد بطوس گفت تو بر خیز طوس بر جسته آمد و بطرف رستم کرد که رستمرا بزند
که رستم با دو انگشت زدی کلوی او معلق رز بر روی زمین و با نفی دست به تیغ کرد و لیکو و سوس نهاد گفت
ای معقل کدام کار تو از روی عقل بود حیف از تاج و تخت جمشیدی که تراست کرد اگر بجای احترام کیانیان
نمود ترا با تخت چهار پا ره میگردم تو گیتی که بتوانی مرا بردار کنی اگر مردی سهراب را بردار کن اینرا گفت
و غضب آلوده بیرون آمد بر خوش سوار گردید گفت گیت بتواند پیش من بیاید بعد رو به پهلوانان
کرده با آنها فرموده من رفتم شما فکر کار خود بکنید که علاج سهراب را نمیتوانند کرد لیران ایران بمقتضی
مانند که چرا لیکو و سوس انطور کرد لیکو آمد نزد لیکو و سوس عرض نمود ای پادشاهان آنچه کار بود کردی رستم را بجا مید

و خاک بر سر این سیاق کردی اگر شخص وجود رستم نباشد ترکان باندک زمانی تاج و تخت از تو میستاند کی کاوس فرمود که بدر گاه
کردی و از گفته خود پشیمانم برو و عذر تقصیر از او بخواه و برگردان او را جمعی بر جسته با کیو از عقب رستم رفتند تا با او رسیدند پیاده شدند
و بر قدمهای رستم افتاد و گشتند او آن را بکش بعد هر جا میردی بر در رستم لا علاج گشته خبر برای کی کاوس بردند با استقبال
بیرون آمدند تا رسیدند به رستم صورتش را نوبیدند رستم خواست دستش را بپوسد نگذاشت بعد از آن هر یک بجای خود قرار گشته
صحبت گرم شدند پس بان سپاه دیده همه هزار کس جمع شدند و از آنجا که هر یک آمدند تا بیک فرسخی توران رسیدند
که لشکر توران آمدند و آمدند رستم کی کاوس را گفت اگر اجازه باشد بروم این ترک سپه را به پشم فرمود بر و خدا نکند از تو باو
رستم سپاه را در آن روز که در آنجا بود و در آنجا بانک نکش نوش ساقی و آواز ریخته
چنگ و طربان و غیره میزدند و میخواندند ناگاه در میان چشمش بهر آب افشاد طرفه دلاوری دید که بروی تخت طلا قرار گرفته قد
چون سرور و روان رخ چون خورشید تابان میل کردن با بهنای سینه مقابلی میکند رستم گفت چنین دلاوری باین خوبی ندیده ام از نظر
او زنده بروم شسته و از طرف دیگر هوایان سپاه را گرم نمائید بود یکوقت زنده رزم بیرون آمدند چشمش بهر آب افشاد پیش آمد
مکرر گرفته بردشانی آورد که رستم دید حال را و میگردشتی بگردن زنده رزم زد که مرده رزم کردید و در حال جان داد رستم گشت
اما سهراب دید زنده رزم نیامد کسی او فرستاد او را بیرون خمیر مرده یافت خبر برای سهراب آورد که چنین حادثه روی داده سهراب
مهر آید بیرون آمد گشته زنده رزم را دید بر پشت و گفت از سپاه دشمن کسی اینجا آمد و شب خواب بر شما هر است عاقل نباشد
که بخواند ای زنده رزم انقدر ایرانی باشم که در حساب نیاید اما رستم اندر دید نزدیک سپاه که طلایه دارد صد از دگسری رستم
فرمود منم او از رستم را شناخته پرسید از رستم که ای پهلوان شربت بخیر دباد در این وقت شب گجا رفته بودی میان
اردوی دشمن رستم گفت ای سهراب از آنجا که از ترکانست تو کوئی سام سوار هست و پس چون روز شد سهراب بجز را
بردشته بر پای بلندی آمد یک یک خمیر پهلوان را که در آنجا بود بر پای دشته و خیال رستم آن بود که خمیر پهلوان را
هر چه از بچه سوئال کرد که خمیر رستم گجارت گفت نوالگرد انجیمه که علم یاه دارد از کیت بچه گفت از شاه است بجز را پرسید
گفت از طوس است دیگری از کور زنت هر چه سهراب میبالت کرد که بیک خمیر رستم را بتاسد شد فرمود انجیمه که قبه او بر است
و علم از ده دارد از کیت بچه با خود گفت اگر نشانی رستم را بانی لا دور مدیم رستم را میکند و ایرانیان را از اسیر میکند و بخت
او را از رستم برسانم گفت ای سهراب انجیمه از پهلوانیت که تازه از چنین آمده و او را نمی شناسم سهراب فرمود نشانیها
که بمن داده اند این خمیر از رستمست بجز را با من برستی حرف بزنی هر مقام و منصبی که دلخواه تو باشد بفرستد بجز را گفت
ای دلاور حق داری که این قدر تیرستی آخر اگر رستم آمده بود صدای طبلش را می شنید و با سنان رسیده بود رستم اگر آمده بود

شکر حرمت خواب کردن نداشت اگر کوه رستم را ببیند کوچک می شود بجهت منیت که تو ترس بر داشته اگر رستم را ببینی نه است
 آب می شود از آخر قتل سهراب تنگ شد تا زیاده بر آورد و پر زشت و از پدر تا امید گشت از یک طرف نشانیهای مادر را یاد کرد
 می دید همه درست است ولی از حرفهای پسر نا امید شد اما چون صبح شد سهراب میدان تاخت مرد طلب کرد کسی حرمت میدانش
 نکرد و خود را رسانید پیش خرگاه کیکاوس و شرو کرد ملامت کردن هر نام کردی تو کاوس کی که در جنگ نه پای داری نه پی
 گفت ای کیکاوس من بنام کشته زنده رزم کسیت تا اورا بکشیم و آب نشیند در چشم شد سر نیزه را زد بد ملک خرگاه بیداری را
 با همشاد میخ آهنگی از خنجرهای بر کتبه سر نیزه بر آورد و زد بر سر کیکاوس و دلاوران کیکاوس نفره زدای دلاوران رستم را خبر گنید
 سر نیزه را بر آورد و زد بر سر کیکاوس و دلاوران کیکاوس نفره زدای دلاوران رستم را خبر گنید می آید شراین تر گرا انهر
 ما بگرداند کیو آمد نزد رستم واقعه را بیان کرد رستم از جابر خواست دلاوران رستم را خبر کردند می آید شراین تر گرا انهر
 آمد نزد رستم واقعه را بیان کرد رستم از جابر خواست دلاوران رستم را خبر کردند می آید شراین تر گرا انهر
 طرف سهراب بعد از بکشدن خرگاه همیشه در پشت در میان سپاه با منین سپین نیزه همشاد نفر از لشکر را برانرا
 کشته تا آمد بچینه خود نشسته بود که عداای طبل جنگ کوشش خود رستم بمیدان آمده سهراب هم بمیدان آمده نگاه کرد
 چشمش بدلاوری افتاد که مادر نشانی داده بود عدا زداید لا و ترا بجذائی که آسمانها را خلق فرموده مگر که رستم
 زال توئی گفت رستم دلاور است که چون من جاگر میار دارد و من کی از غلامان او مهمتر مرا چه قدرت که رستم با هم
 چون سهراب مایوس شده نیزه که در دست خود داشت انداخت بطرف رستم نیزه به نیزه او افکند و ارژنهای مان
 به نیزه دوی در آمدند تا از نیزه دوی مرادی حاصل نشد پس دست بمجود کردند انقدر بر قبه سپر یکدیگر زدند که
 دستها عمو دخم کشته و دست بقائم شمشیر کردند بر سر و تارک یکدیگر زدند که ریز ریز شدند بعد از آن کشته بریان کوه
 خورده تا کشته با مثل تار از یکدیگر پاره پاره شدند بعد از آن بر یکدیگر چسبیده رستم زور را کرد اگر به کوه النور
 از خنجرهای کشته باشد آنچه قوت کردند است سهراب را کتد یا حرکت دهد در دل گفت اگر از این ترک بجایات
 یافته در دنیا دیگر کسی با من برابری تواند کرد خوشا پدری که این چنین سپری دارد پس هر چند بر یکدیگر زدند
 نتوانستند یکدیگر بر آزار جان بکنند سهراب دست بمجود کرده چنان بر رستم زد که کتف او آرزده شد و خود را از زبانه
 ایران رستم نیز خود را از دست او نجات داده زنده پناه توران شورش در و سپاه اقتاد از آنطرف رستم ترسید و
 سهراب خود را بقلب شکر رساند و شکست دهد آمد سهراب را صدا زد گفت تو با من جنگ تمام نشده چرا منصرف شدی
 شده سپاه که هم نزد تو منم سهراب بر کشته قرار جنگ بعد داد اندر رستم نزد شاه آمد تعریف دلاوری سهراب را کرد کیکاوس

گشتی گرفتن رستم با سهراب

آتش را تا صبح فتح رستم را از خداوند مسئلت مینمایم اما سر زدن آفتاب و دریای شکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیر
میدان آمد سهراب بود مرد طلب نمود که رستم بمیدان آید و سهراب گفت چشم سهراب که رستم افتاد گفت ای دلور با تا
پیاده شویم تا چند پیاله با هم نوشیم بعد از آن تو بشکر گاه خود برد و دیگر را فرست بختک من که با تو جنگ ندارم هر گاه ترا
می بینم محبت تو در دلم میخیزد و دلم میطپد میدانم در این چه حکمتست ترا اینجا اگر رستمی بکوی که من مدعا دارم رستم گفت
چرا اینقدر حرف بچا میزنی و میان ما دو کشتی مانده است سهراب گفت که من مدعائی ندارم تو بگذاری که من میرسم اینجا
گفت و از مرکب بریز آمده دامن میرا بگرزده بجانب رستم دوید آید و دلور کشتی در آمدند گرفتند هر دو دال کمر گشتی گرفتن
هنادند سر زد یک غروب شد سهراب رستم را در هم فشرد و قوت کرد او را از زمین ریود و در سر چرخ داد بر زمین زد و روی زمین
اونشت بالای سینه او که سرش را جدا کند رستم گفت ای دلور مرا با تو دو حرفست گوش کن و بعد آنچه خواهی کن سهراب
شیر دل دست باز کرد رستم گفت میان دلاوران رسمی است که وقتی هم نبرد را بر زمین زد اول بار سرش را جدا کرد
با ردم زنبش زد سرش را ببرد بجهت آنکه عذری در میان نباشد که بگوید پایم لغزید یا سوراخ رفت یا بیک گرفت
و اگر اول دفعه سر هم آورد خود برید او را طعنه میرفتند سهراب از سینه رستم برآورد و روی که بخود داشت برخواست گفت
هر زمانی که بخواهم میتوانم تر از زمین برنم اما دای ترا اینجا قی بین و تو قسم میدهم دیگر بمیدان میا از اول جنگ با تو نشتم
رستم چون سهراب برخواست کویا عالم هار فرق آوردند دنیا در نظر او تیره و تار گردید و خانه از چشم فرو ریخت
دیگر سر او بر دنیا مینمود و دامن کوه شد در اینجا چشمه بود در کنار چشمه آمد سر او را شسته در پیش خداوند پناز سر
عجز بجا ک گذاشته چندان گریه و زاری نمود که خاک از اشکش کل شد گفت بار خدا یا زود بشنای مرا و او را
و از بیاری گریه خواش بر د کسی در خواب باو گفت سر بردار که احیایت کردیم رستم سر برداشت اما ر قوتی تازه
در خود دید سجده شکر بجا آورد پس از آن از اینجا برآمده خود روان شد اما چون مهر درختان بود خود متوجه بود رستم
نامدار خفتان پوست بر پوشیده و سلاح خود را از آست مکلل و مسلح شد بمیدان درآمد از آن طرف سهراب بشیر دل هم
میدان آمد باز زبان شیرین چرب بشیر و عکد بار رستم حرف زدن که ای دلور ترا اینجا قسم میدهم بیا تو را از جنگ معاف
دار خود را و بشنیم چند پیاله می در کشیم من بعتیج اهرم تو رستمی در ترا چون جان دوست میدارم تو خود را از من پنهان کن
که بکار تو من میخورم رستم فرمود ای دلور ترا چه جدا کند اسم رستم سیری من یکی از نوکرهای رستم هستم سهراب با آمد
سده و بستی در آمدند قفا چون ز گردون فرو ریخت بر همه عاقلان کور کردند که چو قفا رسیده بود فلک است
سهراب را به بست آن قوتی که در بازی سهراب بود تمام شد رستم از خشم آنکه تا آنروز کسی را از سهراب

غیر از سهراب بر تنیش نرده بود دست آورده که گاه سهراب را گرفت از زمین بر کند بر سر است آورد بر زمین و همان دم
خنجر کشید جلوه گاه سهراب را در آورد بر زمین و همان دم خنجر کشید جلوه گاه سهراب را کام را درید سهراب غنچه توان ای کشید لغت
بیگرفت من دیروز ترا امان بخشیدم تو مرا فریادی گناه نیست که دیروز ترا نکشتم امروز تو مرا کشتی شعر به پدیدان زخم سهراب
شیر بد و گفت کای کرد پر کمر بر حال که پهلویم را شکافتی و قسمت من اینطور بود اینروز را بگر تو خود به نیم کشه کردم زلی بآن
شعر گشودن کرد در آفتاب می شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی و کر تو ستاره شوی بر بهر سیری در روی زمین پاک
هر پدر را تو خواهی پس من چه بیند که خشت است بالین من سهراب گفت ای پهلوان تو مرا کشتی ولی بدان
اگر بتاره شوی با سمان پری سیری ز روی زمین پاک هر پدر را از خود خواهد کین من چه بیند که خشت است بالین
من سهراب گفت ای پهلوان تو مرا کشتی ولی بدان اگر بتاره شوی با سمان بالا بروی یا ظلمت شوی در شب پنهان
شوی یا پشت کوه قاف بروی پدر من ترا پیدا میکند و تنهام مرا از تو میکشد آن پدر صاحب قدرت و شوکت است
اما آید ریکا که من از مادر جدا شدم و روی پدر ندیدم رستم فرمود مگر پدرت کیست اگر وصیت داری بگو من با و میگویم
دلم بحالت سوخت گفت رستم پدر منست و مادر من دختر شاه کمکانت است چون رستم این شنید بهیوش شد بهیوش آمد
فرمود چه نشان داری شعر ز رستم تو بر کوه داری نشان که کم باد نامش ز لرزه نشان که رستم منم کم بمباد نام
نشیند بگر کم کنون پور سام سهراب گفت تو پدر من بودی و اینهمه حرف محبت آمیز متوجدم و در تو اثر نکرد
بدست خود مرا کشتی باز دیندی که داده بودی از بازویم بکش و برین وقتی بمیدان آمدی فکر نکردی جز تو کی
اینچنین فرزند پیدا میکند چه قدر متو قسم دادم و نام خود را نکفتی حال گریه چه فایده دارد پدر یک وصیت دارم که
این دو اراده هزار کس که همراه من اندند و بخاطر جمعی من آمده بودند معترض آنها نکردید و خبر از برای مادر من میرید
و خود مرا حلال کن رستم از شنیدن این کلمات کرپان چاک کرد خود را بر زمین زد پس روی بگیو کرده فرمود بپوش
کیکا و س گفت بشاه بگو قدری نوش دار و بده بجهت زخم سهراب کیو آمد و آنچه را بشاه بیان کرد شاه گفت
در پیش خود که اگر سهراب با رستم یکی شدند دیگر از آفتاب فلک هم حرف نمی شود بگیو گفت دیگر نوشدارو نماند
کیونزد رستم آمد پیغام شاه را رسانید رستم در غضب گردید برخواست فرمود آنگاه او را با بخت به پاره یاریم
آمد رویارگاه کیکا و س دید رستم در غرنیه را شکست نوشدارو را برداشته در راه میا بد از آن طرف وقتی رستم
از بالین سهراب برخاست سهراب را که کرد و جان بجان آفرین تسلیم کرد رستم آمد دید سهراب را جابده نوشدارو
را بجا که بخت و فریاد و فغان بر آورد و بهیوش شد لا و در آن اسلحه از اطراف رستم بردند که وقتی بهیوش میاید

خود را کشید اما چون بهوش آمد خواست قدر از خاک سازد و لا و را در میان شکر نهد و گفتند ای پسر جان اگر چه حقاری
 و ای قضا و قدر بسته بودی که حالا فرخنده بودی و نیست بعد از گریه بسیار رستم هرگاه که روز را سوزانید و لا و را در میان شکر نهد و
 بر پا کرد و رستم سر بر پای نهاده و گریه تا بوی عطر کرد و بر سر او بر پا کرد و تا بوی عطر کرد و تا بوی عطر کرد و تا بوی عطر کرد
 دست چپ را روز غزاداری کرد و در هر آب را در تا بوی عطر کرد و تا بوی عطر کرد و تا بوی عطر کرد و تا بوی عطر کرد
 اما روز دوازدهم غیر از تفریح از برای هر آب بر پا کرد و بعد از آن ساخته هر آب را در آن و چنانها نهاد اما آن دو دوازدهم هر آب
 تفریح از برای مادر هر آب بر پا کرد و بعد از آن ساخته هر آب را در آن و چنانها نهاد اما آن دو دوازدهم هر آب
 سپاه را بر دشته متوجه ز ایل کرد و چون نزدیک زابلستان رسید خبر رستم دادند که مادر هر آب بگو تو ای
 رستم آمده فرمود تا ایل حرم با یکندام خواهر کیکاوس را استقبال کردند خود رستم با زال پدرش گریه گریان آمدند
 اما چون چشم همتیه بر رستم افتاد خود را از مرگ بیزا فکند و دست بچرخ کرده و در رو به همتی بر یک بود و بر شکم او
 عوز کرد و مادر رستم از غیب پیدا و در بغل گرفت گفت رستم خود مرگ خود را نیست خانه او خراب شد
 و دست خود شبانه روز خاک سپرد و لی دیگر چه فایده دارد اگر عالم را خراب کنی علاج میشود همتیه را استیلا داد
 و بجرم برد اما همتیه تا مدت شش ماه رستم را بجزم راه نمیداد عاقبت زال رفته او را آرام کرده با رستم آشتی داد
 که دیگر با رستم نکهد هر آب نکلند اما چون رستم با او خلوت کرد نطفه فرامرز بسته شد بعد از نه ماه و نه ساعت
 متولد شد نام او فرسترامرز و استان که آتش پنداشتی هر آب نکلند شد
 چون بستن دوازده سالگی رستم رستم بجلوت رسید جوان دلیری شد و با بانو
 در کشا سبب بود و همتیه و متولد شدن بکار میرفت کارشان پیوسته
 این بود زال فرمود رستم قهر از شیر شکار غیر رسم حادثه بر فرامرز و بانو رسید
 کوشالی با آنها دیده که تیر سنج چون و با ستی چون روز دیگر شد فرامرز با بانو شکار رفت
 کارشان پیوسته این بود زال فرمود رستم و استان غیر رسم حادثه بر فرامرز رسیده کوشالی با آنها
 که تیر سنج چون روز شد فرامرز با بانو شکار رفت از این طرف رستم رستم را رنگ کرده نقاب انداخت و آمد همراه
 بر ایشان گرفت امتحان کرد و دست که کسی در میان ایشان نخواهد شد بعد از آن بخت گشت ای فرزند من
 بسیار دارم بجز نکرده فرامرز گفت ای پدر حال من قوی بودی اگر چه کس با خیمه دیدی بخت گشت ای فرزند من
 بسیار دارم بجز نکرده فرامرز گفت ای پدر قدرت نگاه بدارد بعد از آن بانو و دست جوان بر دشته

با خیمه و خرگاه و حی و مژه با تیرام از لشکر رفتند از قضا افراسیاب هم لشکر را بر فرزند خود
مقداری آب و شکار کرده خیمه داران را با کرده نشستند بخوردن از قضا سپهر افراسیاب با لشکر از
کس آنجا رسیدند خرگاه و سپهر اسیر پا دیدند شده سپهر افراسیاب پیش آمده احوال پرسیدند و از احوال پویش
آنکه چشم شده بیا خود قتاد یکدل نه صد دل عاشق او گردید پس نژاد ایشان را پرسید و قسم داد که شما
را تقریر کند فرامرز از نزد نزدیک داشت شش هزار سوار را در نظر نیامده و در کشتی را بیان کرده فرمود
میلوان ترا ده ایران فرامرز فرزند دلیر رستم و این زن هم بانوی زیباستان خواهر منست چو کشیده دانت
که آنها فرزند رستمند تماشای کرد فرامرز تعارف کرد که چگونه اینجا آمده پیاده شوید سپهر را بپوشید کباب
نوش جان کنید بفرمایند گفتند اینجا سپهر افراسیاب است پس شده از شکفتن فرامرز گفت دانه
فرود آمدند و جایی چند حوزده سپهر ایشان از باده ناساکرم شده ناکاه شده آبی کشید اظهار محبت نمایند
پیران دید کشیده بی احتیاری میزند ترسید مباد احوال فانی هم رسیده اشاره بشود که بر خیز پیش از این
مصدق او قاتل میلوان را ده میشود کشیده برخواست و سوار شد چون پیران آمد کشیده بنیاد کرد کرد
وزاری کرد و ترکی تراش نام که بیار زبده است بود پیش آمد گفت سپهر من بیروم او را بخوش نصیحت
میآورم اگر نیاید برون که پیران گفته میآورم چه حاجت که شاهزاده که گریزند کشیده گفت که او را بیاور
پادشاهی یک کشور را بومیدیم هر چه پیران شده را بگفت کرد که اینها جماعتی هستند که تراش و غیر او حرف
آنها نشنود و پیروده خود را معطل کن که این لشکر لشکر تو را بهم میریزند مگر میدانی اینها اولاد رستم دارند
چون کشیده گرفتار بود آنچه پیران گفت پذیرفت مرا شهادت داد که او و همرازه بود که دلاوران بی پای
او پییده حکم میکرد گفتند بنده گفتند اگر امرا و سوار شد باده هزار سوار متوجه فرامرز گردیدند از
مرکب بریزانند پس اگر امرا و قدم در بارگاه گذاشته چون چشم بر بانو افتادند در تیر گرفتار شدند
دل از دست داده گفت از افراسیاب و او طلب شده ام تا فوراً با خوشی یا ناخوشی از برای شیه
بیرم که او عاشق شده اما ای بانو آن حال خانه خودم هم غراب شده و دل از دست داده ام در میان
چون من دلاوری منیت اگر با من میرد یا وری کیویت را گرفته کشتن کشتن میرم خدمت افراسیاب
اما با خود در حضور فرامرز چون این حسرتها را بداد گفت دنیا در نظرش تیره و تار کرده و بر حسیست بیشتر
از غلاف کشید روی جانب او نهاده تراش مضطرب شد سپهر از مهر پشت کشیده روی جانب او نهاده

تراش تیغ فروز آورد که سپرد و نیم کردید بر خود رسید خود را پاره پاره کرده رسید بر سرش برید تا که شش مرق
شمشیر از غلاف کشید روی جانب او نهاد و تراش مضطرب شده سپر از مهره پشت کشیده برابر او ایستاد
تیغ را زد بر که از میان دو پای حسین نمود همراهش وقتی این ضرب دست را از او دیدند سبزه آهتا بلرزه
در آمد بانو نهیب داد بایشان که بردارید حسب آقای خود را که برای شما دو تا کردم اگر از نیاب بر که رازد
ما فرستد بگراده برای من میفرستم ایشان آقای خود را برداشته آوردند چون که از فرسیاب انیطور دید گفت
ای فرزند محبت دختر رستم از سر بدر کن که اینها جماعتی هستند که کسی از عهد آنها بر نیامده اینجا خوشی هم
میبر میشود ضرب دست زنانشان این بود تا چه رسد بمر دان آنها چون شنید این سخن گفت خنجر بکشم
و از اینم خود را خلاص کنم خود را از فرسیاب دست او را گرفته گفت ای فرزند بیتابی مکن من خود علاج نیگار میکنم
از فرسیاب هزار سوار برداشته که بیاید بشکار گاه فرسار از پیران و یه پیش آمد عرض کرد قربان شما صلاح
منیت بر وید سر سپر رستم و دختر او که اگر رستم خیر دار شود خاک توران را بیاد خواهد داد اگر میخواهی بروی
اول مارا بکش بعد برو هر نوعی بود از فرسیاب را بگردانید اما فرامرز و بانو شکار بسیاری کرده ممتوچ سیتان
شدند آوازه حسن دختر رستم و دلاوری باطراف عالم بلند شد بعد از مدتی کیکاوس بعزم دیدن رستم آمد بستان
دلاوران همه در اطراف وی گرد آمده وقتی در ارگ نشسته بودند سر دلاوران پیدا کرد دید کیو آمد جائیکه در دست داشت
گفت میوشم بطاق ابروی کرشاسب بانو که دل از دست داده دخانه خراب و م طوس نوز چون شنید
گفت سرت در گردن چسبیده ای اینک زاده بیدلت ترا چه حد آنکه نام دختر رستم را میری و او از خواهر زاده
کیقباد هم رسید رستم هم از نسل او هست اینها بد و رما در او هستند من نیز سپهر نوز هریارم بمن میرسد که شاهراه
مستم مرا سزاوار است ز اما درستم خواند زن که شاوران هم گفت من پادشاه عزمم دوازده هزار جوان
در رکاب منست دختر رستم بمن میرسد القصه گفت که در میان دلاوران پیدا شد باید بگر صحتا میگردند دلاوران
کو درزی با دلاوران نو درزی ما بهفتاد فرزند کو درزی بهم ریخته شور و دلوله در خلق افتاد خبر پادشاه دادند
که انجمنین مقدمه پیدا شده شاه بیارگاه آمده طرفه زر میگاهی دید رستم را خیر دادند رستم آمد فرمود چو
سخن دراز نکنید که من سه شرط دارم هر کس آن سه شرط را بجا آورد اما من خواهد بود شرط اول آنکه کمان
نرمیازا بکشد اول انیگار بکنید تا شترهای دیگر را بعد گویم کمانرا آورند در بارگاه دلیران طرفه کمانرا دیدند
که کسی نمیتواند از بجای بردارد بدست کیکاوس دادند اول مرتبه بدست طوس دادند هر قدر قوت کردند کمانرا بجایانید

بعد از آن بدست هر یک از پهلوانان دادند توانستند بدست کیو بچسبند توانست بکشد اما کیو از ر
 دل خدا را یاد کرده عشق بائند کرده همان زمین را کوشش تا بکوش کشید طوس گفت باز در کمان را بردیم
 و آخر همه کیو کشید تا بکوشش همان را کشید طوس زور کمان را ما بردیم رستم فرمود قالیچه هم دارم که پهلوانان
 در آن می نشستند کنار او را گرفته می افشانم هر که از روی او برین میفتاد اما دستش فرمود قالیچه
 هم دارم که پهلوانان در آن می نشستند القه هر یک از پهلوانان نشست روی قالیچه در رستم و هر کدام
 بر یک طرف انداخت تا نوبت رسید کیو دلاور رستم کیو دلاور را فرمود مردانه باش و دغدغه بخاطر
 راه مده که در خواب دیده ام داماد من هستی کیو را فرمود مردانه باش کیو این مرده را چون از رستم شنید
 قوتش یک بر صد کرد دید از خدا مدد طلب کرد برخواست روی قالیچه نشست رستم کوشه قالیچه را گرفت چنان افشان
 که جا که دیو نشسته بود پاره شد و از سر کیو بیرون رفت کیو را نگان نه داد رستم و کیکا و س را با آفرین
 خواندند رستم فرمود داماد من تویی کیو دوید روی پامی رستم افتاد کیکا و س گفت دختر کیو ندیم دختر
 دختر رستم از منت رستم گفت اینهمه تنگها که کردم پاداش من همین بود من دختر متو ندیم پس
 قاضی طلب کرد بانورا عقد بست کیو داد هفت کشته به روز عروسی بود چون بانورا آراستند
 دست و پای کیو را باز کرد و پای او را محکم بسته بریزخت انداخت چون صبح گردید کیو را
 بسته دیدند کسی حرث حرف زدن نکرد بیا نو گفتند رستم آمد نزد بانورا آراستند و بچه بردند
 کیو پیش رفت دست بانورا بوسه که بانو چنان پشت دست بینه کیو زد که از روی تخت افتاد و زمین بانو افتاد روی
 کیو دست و پای او را محکم بسته بریزخت انداخت چون صبح گردید کیو را بسته دیدند کسی حرث حرف زدن نکرد اما خبر رستم دادند
 رستم آمد نزد بانورا و صحبت کرد دست و پای کیو را بست بعد از آن بانورا آرام کرد با کیو اما چون رستم کیو را که خدا
 کرد کیکا و س رستم رنجیده و متوجه فارس گردید رستم نیز از کیو قول گرفته بجهت زندگانی خود و از دلاوران قهر کرده متوجه
 مازندران شد میآمد تا رسید گیلان در شهر شهید رسید تا رستم دختر را آورد گرفتار او کرد و دید حیوانی احوال او نمود مدعا
 مبرای دید که دختر از عابد دختر را بنگاهداری رستم در آورد رستم چهل روز با آن دختر بسر برد روزی در کنار
 دریای قلزم شکار میکرد که از برابرش بزه دیوی نمود از شدت خشم از عقب برانگیخته آمد و فرار
 کرد هر چه رستم رفت با و نرسید بعد از چهار شبانه روز بکشتار چشمه رسید از خشم بریز آمد و می پیا
 ساید که با و زیور برابرش نمود از شدت با چوبی بدست چوب را افکند بر رستم رستم چوب را افکند

کن که افراسیاب با خرد بر از لشکر به پشروی چراغ رستم دلاوری از خود رنجای می حالی جواب
 افراسیاب را که می آید گفت هر فرامرز زال سلاست باشد پس فرستاد پی زال و فرامرز و دلاوران
 ایشان همه جا آمدند نزد کیکاؤس شاه آهنگار فرستاد و بختک افراسیاب با برادر بایک
 رو نمودند در دست روی با افراسیاب رو برو شدند اما رستم چون دختر مسیحی عیسی را عقد
 نمود بعد از نه ماه و نه روز **دستگاه** و نه ساعت پیری آورد که مانند شب
 چهارده قوی باشد **تولد شدن جهانگیر** فراخ سینه بنیه رستم چون
 بن ده سالگی رسید بدون پیران او را مرند و **الما** شیر و پیر و پلنگ نزد او کرد
 مینمود چنانکه پای شیر را گرفته بلند میکرد دور سر
 میکردانید بر زمین میزد که **مقام افراسیاب** رزم میکردید رستم افراسیاب را چون
 از آمدن افراسیاب با خبر شد و **باقی داستان** اول نزد مادر آمد گفت ای مادر بگو به منم
 پدر من کیست مادرش گفت پدرت مسیحی عیسی باشد گفت مرا با او شباهت و شبیه نیست تو دختر
 او هستی من چگونه فرزند او میوم مادرش چاره ندید گفت ای فرزند تو پسر هستی و رستم پهلوان ایرانست
 و تاج بختش لقب دارد چون او دلاوری در عالم نیست و او پسرنداشت سهراب نام افراسیاب را
 ندانسته بختک پدرش روانه کرد رستم هم میزدانست که سهراب پسر خود میساید از کیکاؤس بخت زش
 نوشتاد و طلب کردند او بدین جهت پدرت رستم از ایران قهر کرد بدین جا آمد و مرا خواست جهانگیر
 چون این کلمات را شنید گفت من بر جا ستم بروم خون سهراب و قهر پدرم را از کیکاؤس و افراسیاب
 بخواهم مادرش کوهی که رستم داده بود با داده فروخت و دویست جوازا مهر جیب داد و اصلاح هر
 چه لازم بود خرید سوار شدند و شهری چون رسید سپاه افراسیاب را دیدیم راه دوازده هزار نفر
 طلایه دار بودند اطراف را داشتند جهانگیر خود را ز در سپاه هزار نفر از جوانان افراسیاب را که از
 دست رستار دو دید در نزدیکی ایران فرود آمد افراسیاب از این مقدمه خبر کرد و بد تعریف جهانگیر را
 نزد او گرداند امر کرد پیران و پادشاهان بسیار رزم زبان و چال و پستی نمود با او گفت میروی
 زبان که هست این جوان را پیدا میکنی پیش من میآوری که از عهده تو را نیان او بر میاید از آن طرف کیکاؤس
 کیور فرستاد که برو شاید این دلاور را نزد من بیاوری که از عهده تو را نیان او بر میاید کیونزد جهانگیر آمده است

جنگ کیو با کیکاوس

ادب و سید و عاداتی او بجا آورد و پیغام شاه را رسانید و ابد از غیر از کیکاوس هر کس پادشاه کرد انیده
و از بند و یو سفید بخت داده و چشم او را روشن کرده و او یکیزه شود و در تلافی از رستم دروغ نموده و هیلوانی
چون سهراب را از دست رستم بدر کرده من آمده ام و چون او ای سهراب کیکاوس را بدار کنم کیو از جهانگیر با کیکاوس
شده بر گشت آنچه شنیده بود کیکاوس گفت اما تا کیو رفته از غصب هومان و سهراب و چای پوسی بسیار نمود تا او را
رزم کرد جهانگیر با خود گفت برای مصلحت میروم و خاک بر سر کیکاوس میکنم از بجای برخاسته سوار شده و زد یک
افراسیاب آمد افراسیاب او را اهل خود شامید و خلعت داد و او را فرمود خیمه و حرگاه برایش زدند و زرو
جوایز برایش حاضر کردند بعد از آن بدیهای کیکاوس را شمرده جهانگیر فرمود فرزندان میروم و خاک در
کاسه سر کیکاوس میکنم نه شاه زند میکندم نه وزیر و این از من میکنم پس امر فرمود طیل جنگ زدند بنام جهانگیر
در سر زدن آفتاب و در ریای لشکر بوج آمده میمنه و میسر و قلب و جناح لشکر راسته شد اول کسی که بمیدان در
جهانگیر محمود را انداخت بجانب هوا که از خیمه ها ناپدید کردید در فرود آمدن از روی هوا گرفت و فرود آورد و پاه
آند پس مرد کرد کیو دلاور را بمیدان دو اند سر راه بر جهانگیر گرفت هیلوان برید چه کسی گفت من کیو پسر کور
فرمود داد رستم توئی گفت ملی تو از کجا میشتای مگر ایران هستی فرمود ملی گفت پس چرا با ایران جنگ آمده فرمود
آدم خاک بکاسه سر کیکاوس کنم کیو را این حرف گران آمده تیغ از غلاف کشیده به هیلوان نموده در فرود آمدن
جهانگیر تیغ از غلاف کشید و به هیلوان نموده در فرود آمدن جهانگیر تیغ از کف اسپرون آورد و دست انداخت
بر مگر کیو یک قوت او را از صدر رزق در روبرو به دست علم کرد و سر کعب بر کرد انید و یاروی افراسیاب
آورد پیش علم برین گذشت و محکم بست باز بمیدان آمد اما پرن سپر کیو چون بد پرشرا گرفتار دید چننت طلید
سر راه بجهانگیر گرفت روانه شد جهانگیر گفت تو چه میکنی گفت پرن سپر کیوم و هر که هستم با من نزد کن بست
به تیره کرده بجانب جهانگیر روانه شد عاقبت الامر سر را از صدر رزق در روبرو در پای علم ارد و پیکر بر زمین زد
و دست او را لبه خروش از پاهای ایران برآمد گفتند کیکه کیو پرن را مابین آسانی بگیرد کی حریف او میشود باز
برگشته بمیدان آمد اما از سر تا پا مرصع پوش جو انیرا دید ایاده سوال کرد کیستی گفت منم صاحب داره
هزار جوان پادشاه هزاره ایران طوس نو ذریارگاه آری رکاب سهرابوس تا تیرانزد کیکاوس و خنجر و تقصیر
ترا بخوابم و ترا سپاه لشکر کنم جهانگیر گفت تو هم مثل کیکاوس دیوانه اگر بفرب شمشیر ایران را گرفته ای
رکاب ترا میپوشم طوس بر پشت دست بر محمود کرده هیلوان دست دراز کرده سر و دست او را بوسید

و از کف او بیرون آمده گفت بگیر از دست من طوس سپهر بر کشیده جهانگیر چنان بر قبه سپهر گفت که دست
طوس لرزید از سرش رو شد بر سر پیش آمد که متعشش دروخت مرد و مرکب در غلطیدند طوس بر جسته
دو دید بجانب جهانگیر هیلوانان گشتند انداخته میکردش سر مرکب بر کرد آید رو بعلم از سیاهان طوس را
بسته اما ایرانیان سخت از جهانگیر رسیدند و فهمیدند کسی تاب او را ندارد مگر زال با فرامرز بمیدان وند پس طبل
بازگشت زدند از دو طرف با رامگاه رفتند اما راوی گوید کیکاوس بیارگاه درآمد از کار جهانگیر دلگیر از زل پرید که
ای هیلوان هرگز در ترک تخمین زبردستی ندارد که بشن و طوس را به این آسانی بگیرد مبادا از نسل همتن باشد مرا
بخاطر میرسد که از نسل همتن باشد شاید روزی که قهر کرده و بجانب مارتذران رفته این سپهر را بید کرده چرا که
معاینه برستم میماند زال گفت ای پسر یار رستم وقتی رفت دماغ انیکار را داشت اما از کردش روزگار غمی
نیست اما ای پادشاه دغدغه بخاطر راه ده که فردا سر راه بر او میگیرم و نژاد او را میفهمم اما در سر زدن آفتاب هر دو سپاه
مقابل هم صف کشیدند جهانگیر نامدار بمیدان آمد مرد طلب کرد از ایرانیان کسی جرئت نکرد بمیدان رو کرد فرامرز
مرکب دو آیدند نزد زال آمد سر فرود آمد اجازه طلب کرد که برود جهانگیر را گرفته بیاورد کیکاوس و
زال گفتند خدا نگهدار تو باد فرامرز مرکب بمیدان تافت سر راه بر جهانگیر گرفته جهانگیر را چشم بر نامداری
افتاد که فرامرز مردانگی از او هویدا بود پرسید که جوان چه نام داری و نژاد بکه میرسیانی گفت مرا فرامرز نام
است و پسر رستم میباشم جهانگیر چون دهنست که او رست میگوید در فکر فرو رفت که در حکاری برادر تو هست یا از تو
برتر است چگونه با او نبرد خواهی کرد بعد با خود گفت او را امتحان کن پسین جعفر دلاورید او نیز ثقت دلاوری
را نیز داند رو با آسمان کرد که خدا ما را در دست فرامرز ربون مکن و در میان سپاه ایران و توران شرمند
شوم پس فرامرز گفت ای جوان بیات تو را نزد کیکاوس برده تقصیر تو را از شاه بخوایم جهانگیر گفت مرا با نا
کیکاوس کاری نیست بعد دست نمود کرده فرامرز عمود معتمد من را بر بوده بر قبه سپهر جهانگیر رده عالم
در نظر او تیره و تار گردید و تمام اعضای او در هم خورد کرد گفت همانا که نشانه از رستم داری و اگر
من از دست این جوان جان سلامت ببرم و اگر او را گرفتم دیگر حریف من نخواهد شد در زیر فلک چون که سه
عمود از دست فرامرز زبردی خورد نوبت جهانگیر رسید دست نمود فرامرز تا تحت بر قبه سپهر او زد
که پنداشت عالمی را بر سرش زدند اما جهانگیر نزدیک عمود دیگر زخم شایسته این سپهر بدو رسید که شرمندگی بود
پس عمود را بر پوس زین زد و دست دراز کرد که بزند فرامرز نیز گریزد او را گرفته مبتلاش درآمدند جهانگیر و فرامرز

نمودار نمودن جهانگیر خود را ز زال

پشت اسبان بزرگ آئیم پس هر دو پیاده گردیدند هم چسبیدند کیشانه روز با هم تلاش کردند آخر الامر پای فرامرز سوراخی در
رفت جهانگیر فرصت کرد نشست روی سینه فرامرز تورانیان هم او را کمک نموده دست و گردن را بسته و نیزه را فریب
آوردند و فراسیاب را بر فرمود ز را تا رجا بگیر کردند و خلعت شاهانه با و عطا نمود و شب بر سر دست آمد و پیاده آرام
گاه رفتند در سر زدن آفتاب هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر بود و جدا
نفره رعد آبی بلند شده مردار سپاه ایران طلب کرد سام ابن سام سپهر فرامرز تا ب نیامد و اجازه نطلبید
میدان درآمد سر راه بر جهانگیر گرفت برید چه کسی بچنگ من آمده و دلاوران ایران چه شدند بر کرد که تو طفلی شمشیر
کشیدنت زود است من با تو جنگ میکنم این سخن بر سام کران آمدی گفت بر سر دست دشت بگردن جهانگیر افکند
بگردن پهلوان درآمد سام سر اسب را بر کرد و ایندرو سپاه ایران جهانگیر شمشیر عقیق در دانه شد که از هر دو
سپاه فروش برآمد و فریاد میطاعت شد اما چون نزدیک بعلم یکا و س رسید جهانگیری بر مرکب رزگر سارا
کر قه از روی زمین رنجه سر اسب را بر کرد و ایندرو سپاه توران ادراهم تخیل داده دو بار و میدان آمد و طلب کرد
القاصه در آرزوی نرسی فرود لاد و دیگر گرفت مثل نوذر رام و ستم بان آسانی کسی مانده بود ز زال بود یکا و س
گفت ایران دیدی این مانند رانی یاد لاورانم چه کرد زال گفت ای پادشاه دیشب خواب دیدم که پدرم سام
انگشتی در انگشت من کرد که نگویم آن بر تو عالم افکند و اینچوان سپهرستم است والا که قدرت بود فرامرز
را بر کرد و بند من فردا میدان رفته احوال او را معلوم میکنم چون صبح شد میدان آراسته شد زال گفت
مرکب میدان تا تحت جهانگیر میدان آمده چشمش بر پروردی افتاد که موهای بدنش سفید شد گفت دیگر جوان بود
که ترا بچنگ فرستادند زال فرمود من پدر رستم زال هستم و با تو جنگ دارم اما آیا تا در گوشه نبرد کنم
معتقد زال فریفتن او بود جهانگیر چون شناخت جدش میباید پذیرفت هر دو بگوشه رفتند زال فرمود
ایچوان تو ایران هستی ما هم ایرانی چو ابا پادشاه ایران یکا و س جنگ میکنی مانند ران هم ایرانست و آنچه با
دلاوران ایران کرد تا حال کسی نگردیده جهانگیر گفت ترا با این پری عقل نیست پادشاهی که از یکدزد فرستاد
از همچو رستمی مهتایفه کند دیگر در کاب چینی پادشاهی خدمت کردن خطاست زال از غیبت و مردانگی
تعجب کرد فرمود ایچوان در میان ما و او شهرت نیست هر چه کند و کردان ستم جهانگیر گفت ایران
بیاد یک کار کن تو بر کرد بشکر خود که من بروی تو شمشیر نمی کشم زال دید سخنان محبت آمیز میگوید فرمود
اید لاور بحق آن حدایکه تو را آفرید را ز دولت را با من بگوی و پنهان مدار که بدانم از نسل کیتی ترا دود

بکه سیرسانی آن نامدار چون سهم پدر شنید شرمگردد بگریه نمودن زال فرمود اید لا و چرا گریه میکنی من برادر تو را پروریدم
 باعث گریه تو چیست جهانگیر دیگر تاب نیاورد گفت حکر گوشه توام و فرزند رستم هستم در مارندران اردشیر میجو
 عاید بهم رسیده ام زال گفت پس چرا بااچنین کردی گفت شنیدم کیکاوس نوشدارو بخت برادرم دادند
 تا انتقام بگیرم دیدم افراسیاب آمد مرا بعت بیاه خود برد حال این طور پیش آمده اگر با تو جنب نکنم و
 بیایم تیرسم افراسیاب برادرم فرامرز را باد لا و ران بقتل برساند او لا باید با شما جنگ مصلحتی نکنم که بفهمد
 و بعد از آنکه سپاه بر میگردد شب رفته دلاوران را نجات داده شمام با دوازده هزار مرد در کمین کشید تا سپاه
 افراسیاب را برهم زنم پس زال نیزه را گرفته باهم حبال کرد تا آنکه شب نزدیک شد زال رکشت سپاه خود
 جهانگیر هم رکشت در پیش افراسیاب آمد افراسیاب گفت بازال حقد و عداوت میریزی فرمود منچو استم از دلیران
 ایران آگاه شوم و او منچو است مرا فریب بدد افراسیاب گفت چرا او را نکرستی جهانگیر گفت زال مرد
 مردانه است فردا او را میکشیم از افراسیاب از سخنان او بیدماغ گردیدم بر جاست اسیر پرده رفت و پیران و
 را طلب کرده گفت امروز این پسر را جنگ مصلحتی است پیران گفت اسیر یار من هم منظور بافتم که اگر منچو است
 زال را بگیرد میتوانست و فکری درباره او باید کرد پس هومان را طلبیده با او دوازده هزار سوار همراه نموده گفت
 بتعجیل میروی و در سر پرده جهانگیر را با بندهای میکیری جهانگیر را دست بسته و باقی را بقتل میرسانی و او را میاورای ما
 راوی گوید هومان و لیه باکر سیوز را در افراسیاب سلاح پوشیده متوجه سر پرده جهانگیر شد اما نیت فرار از ماران جهانگیر
 مطلبه افشیده بتعجیل جهانگیر رسانید هومان مشغول میخوردن بود در دم پالیه و صراحی را برداشته متوجه زندان گردید چون
 جهانگیر آمده فرامرز آمد پالیه پر کرد نوشید پالیه دیگر نفر فرامرز داد و گفت از دست برادر خود پالیه بگیر و نوش کن که شاه برادر
 تو هستم و پسر رستم و الان غلام توام و این پرنجاش با از بخت نوشدارو بود که شاه کیکاوس برای برادرم داد و پدرم
 رستم را از بخانده در حنا میزدن برادرم سهراب شد منچو استم تمام پدر و برادرم را بکشم و اکنون پسر منده ام این
 بکشت و دست بگردن فرامرز انداخت و بگریه درآمد فرامرز نیز او را در بغل گرفته هر دو بکشت به تیر بار به
 زیادی کردند پس زنجیر از نیال و کوبال دلاوران برداشته امر کرد افراسیاب سهراب جنگ حاضر نمودند
 آراسته شدند که صدای سهم سپاهان بگوش جهانگیر فرزند هومان و لیه با سواران رسیدند فرامرز نیز با دلاوران
 مکمل مسلح بیرون تاختند جهانگیر مرکب رانده و لکه هومان را که نشسته از صدر زمین بلند کرده بر سر
 جنگ نمودن جهانگیر با هومان و لیه و شکست دادن او

بر سر دست علم کرده که او را سپهر خود سازد هومان بتلاش در آمده که بند کمر بندش با پاره شد از دست همایون بر زمین
افتاده بدر رفت فرامرز و دل و در آن کشید در آن سپاه گذاشته از یک جانب همایون از یک طرف و کور و زو طو است
سپهر کرده ابراهیم خیمه زد کمر که با بیدون رفت چون بر کمر بند بخت افتاده و دست ازین خیمه ناک رفتی گریان
خاک قنادی و دست ازین مرد کین و بکندی زمین را بدندان رنگین قنادی در آن پهن و شب و رشت



سرنار آسیده چون خارشست ز نس که دست و کوفته زمین سپهر دریا شد آسوده
سپهر افتاده همه دلاگون چه کشتی که آشد بدربای خون ز پولاد پوشان لشکر شکن
زال آوه لرزید بر چرخ رشتن العقد از سیاه مطلع شد که چنین مقدمه روی داده از بارگاه
بیرون سوار شد زکان هم شد خیر بیکادوس و زال رسید آهنگام با صد هزار ایرانی سوار شدند

جنگ مغلوب شد طرف جنگی روی داد که چشم فلک ندیده غروب آفتاب شد هر دو سیاه بار امگاہ بر گشته ارپاه
 افراسیاب در آنجنگ بقتل رسیده با افراسیاب گفتندی پروائی نمود چنینی رانمندی را از دست دادی دیگر چه توانی
 با اورزم کنی اما افراسیاب دید دیگر روی آید از نزار دختیم و فرگاه خود را گذاشته متوجه توران شد و ایران
 ایران دنبال او رفتند و تا کنار آب مرغان در وقت بر گشتن در کنار پشته کیو و طوس دختری را دیدند و از آنجا
 نزد کمکادوس آوردند احوال او را پرسیدند گفت دختر کرسیوزم اما کمکادوس تا او را دید و عاشق او شد در حال
 امر کرد قاضی حاضر نمودند او را عقد کرده آنگاه هر دو پریشان بعد از نه ماه و نه روز خدا پیری با و داد او را سیاه
 نام کرد و دو ساله شد او را بزبال **داستان** سپردند که او را تربیت کند چون
 بن دو از ده سالگی رسید **تولد شدن سیاوش** کمکادوس کس بیتان افتاد
 و سیاوش را چون پادشاه از سودابه و عاشق شدش را آوردند خوشنودی و خوشنما
 و عاشق گشته بود کمکادوس گفت با و باقی دیگر ایفرزند بگرم سر ابر مادر ترا به زمین
 سیاوش بگرم آمد چون چشم مادرش سودابه سیاوش افتاد آهی از جگر کشیده و عاشق او گردید تیری از آن فرزند
 دلخواهت بر جگرش آمد و بر پاشنه بی طاقت شد سیاوش را در بغل گرفت چند پسر بر سر و صورت او داد
 و شب کمکادوس گفت میا دا بگوئی خوب جوانی شده ای با محبت مادر من مادر اویم بلویش من آید
 کمکادوس گفت فرزند سودابه مادر است او را ملاقات کن با دیگر سیاوش بگرم آمد و خال که در سودابه
 نشاند دختران هر کدام را میل داری بگو تا خدمت تو فرستم سیاوش با دیگر سیاوش بگرم آمد و خال که در سودابه
 او را بر تخت نشاند دختران هر کدام را میل داری بگو تا خدمت تو فرستم سیاوش را سرم گرفته سر بر گردان
 سودابه گفت ای فرزند اگر میخواهی اینک کنیز توام سیاوش چون این سخن شنید گفت چقدر شرمی و شرفی
 دوانه شده سودابه گفت عاشق تو شده ام و خانه خراب توام اگر دست بگیری در سیاوشی تو را از آن کم بدو
 خنجر زخم اگر با من یکی شوی کمکادوس دارم پاره هلاک کنم و ترا با این شاهان کنم سیاوش گفت اگر آسان
 دو خنجر بیاور چنین کار نخواهم کرد تو مادر منی این چنانم از سر بد کن سودابه چون این سخن شنید دست
 نزد کریمان خود را چاک کرد فریاد و فغان بر آورد سیاوش از خواب بیدار شد و چون آمد خبر پادشاهی
 دادند سودابه را با آنجا آمد گفت ای پسر سیاوش گفت سر است میخواهی من دست درازی کنم با بگو
 مرا بدین حال کرد شاه سیاوش را طلب کرد گفت اینچه حرکتی بوده از تو سر نهاده گفت من بتمت نمیرند سودابه

درازش رفتن سیاوش

دروغ میگوید سیاوش سبقت داد به درازمان آتش بود چنانکه در میان آتش میرفت هر گاه کار بود میخواست
در هرگاه آتش با و خیزد برساند **داستان** پس فرار دادند سودابه با سیاوش در آتش
روند که دس امر نمود **در آتش رفتن سیاوش** چهل میل راه را آتش افروخته
سیاوش لباس غنیمت پوشیده **بجمله داستان** خوشحال گردید نزدیک آتش غریوار مردون
برآمد که چگونه در این آتش میروند اما سیاوش میپا کانه دارد آتش شده از آن طرف بدر آمد بکشت رموی
او خمر رسید بر ابل عالم ظاهر گشت که سیاوش را کتای نبوده و کناه از سودابه بود است اما سیاوش
بعد از چند گاه بشکار رفته از آن آرزوی که داشت بشهر توران روانه گردید خبر برای افراسیاب بردند که پسر
کیکاوس سیاوش خدمت میآید افراسیاب فرمود تا تمامی خلق باستقبال او رفتند و خود نیز سوار شد و سوار
در استقبال نمود با غراز هر چه تمامتر او را بشهر وارد نمود بعد از چند گاه افراسیاب دختری داشت فرکیس
نام که در زیر چرخ نظیر نداشت او را عقد کرده بیادش داد فرمود هر حالت میخواهد بر و شهری سازاد کردش
کرد جای خوش آب و هوا در نظر گرفت شهری ساخته مردم بسیار در آن شهر آمدند بعد از چند روز افراسیاب او را
خاطر نشان کرد که زنتا را اگر افراسیاب تو را طلب کرد پیش او نیائی که او عسباری نیست و هر چه من با او
گویم چنان کن اما چون برگشت پیش افراسیاب آفته انگیزی کرد و خیزت بسیار از سیاوش نمود که او تاج
و تخت ترا خواهد گرفت چرا که صد هزار ایرانی نزد او حسیج آمده و من تا در بارگاه او رفتم و مرا استقبال نکرد
کیرا هم نفرتا دوسو کرد تا افراسیاب را داخل نمود که از سیاوش دلش رفته کمر قتل او را بست و خیزت
با صد هزار کس متوجه سیاوش گردید چون نزدیک رسید کرسنور کس فرستاد نزد سیاوش که اگر حضور آیدی با
صحاب رزه پوشید و پائید اما سیاوش خوانی دیده بود و فرنگیس فرمود بدورت فرذا خواهد گشت
و چهار صد چوب بر شکم تو میزنند و بجل تو خمری میرسد وقتی بدینا آمده همش را کیخسرو بگذار ششنگ
بزارا توجه کن که این آب بکار تو و فرزند من خواهد آمد این کیفیت و با سید جوان متوجه افراسیاب گردید
چون نزدیک افراسیاب آمد سلام کرد کرسنور گفت سیاوش زیر لباسش رزه پوشیده است امر کرد جامه
سیاوش را بدر کردند دیدند که رزه پوشیده و افراسیاب گفت سر ترا در پشت طیار بیدند و بعد امر کرد فرکیس را
چهار صد چوب بر شکم زدند آخر الامر پیران دیه التماس کرد فرکیس را خجالت داده مجرم خود فرستاد بعد از چند
گاهی کیخسرو در وجود آمد چون بزرگ شده سالکی رسید خبر با افراسیاب دادند که فرزند جداوند سیاوش

جمله نمودن از باب

داده حال بدو سالکی رسید جوان ماهروئی است از فریب طلب کرده گفت فرزند سیاه و شرابی
میران گفت او طفل دیوانه است کاری را او برهنسیا بد رفت و بخیرد را آورد پیران گفت ای پسر زاده من
فراسیاب گفته ام که تو دیوانه اگر میخواهی از شر فراسیاب بمن باشی هر چه از تو میسر شد مثل دیوانگان جواب
بدو گنجینه چون نزد فراسیاب آمد ناگاه از فراسیاب طرفه آفتابی بنظر در آورد که حیران گردید سخنی چندان
پرسید بر عکس جواب داد وقت حیف که این پسر عقل ندارد رویا نبیند پیران نمود گفت از برای او هر چه
میخواهی بگیر که در همین جا بسزد و کباب را حتی فراهم نمائید و بخانه آمد پیران از برای او تصدق داد
اما بلیکاوس رسید که سیاه و شمشیر چه آمده گریان چاک زد خاک بر رخبت سیاه پوش کشته اما از آنجا نوبت خبر
از فریب آمدند احوال را باز گفتند از فریب ماند درخت بید بلرزه درآمد پسر بزرگ خود را که سرفه نمیکشند
با چهل هزار سپاه بجنگ فرامرز فرستاد و خود سپاه گران برداشته از عقب آدمی آمدند تا بفرار رسیدند در
برابر هم صف آرستند اول فرامرز بمیدان آمد و سرفه سر راه بر فرامرز گرفت گفت تو کیستی گفت من پسر رستم زلم
سرفه تیغی که بر سر جنگ دشت بر فرامرز انداخت پهلوان زاده دشت را با تیغ گرفته بر هم چپید و بر یک جانب افتد
و گریبان او را گرفته و از صدر زمین در رفته بر زمین زد و دست او را بسته نزد رستم آورد پهلوان پرسید این
کیست گفتند پسر بزرگ از فریب است رستم بطوس گفت سر او را مثل سر کوفته جدا کردان طوس را و از عقب
خمیه برد که سر او را جدا کند سرفه گفتای طوس تو پادشاه زاده من سیکنا هم در کشتن سیاه و شمشیر حاضر بودم و
و کتاه ندارم تقصیرات مرا از رستم بخواه طوس پیش پهلوان آمد و آنچه شنیده بود عرض کرد رستم در غضب شد که
سیاه و شمشیر اینک از سیاه و شمشیر میباید ترسیت که بر او رحم میکنی ز دانه را گفت که تو خیر زواره درخت
و سرفه را از بدن جدا کرد خبر از برای از فریب آوردند که پسر پرت چنین آوردند از فریب باج شاهجی
زمین زد و خفتان پاره کرد کوچ کرده متوجه رستم گردید هر دو سپاه برابر رسیدند از فریب و نمودن طلب
جنگ نوشتند آن دو دریای لشکر غرق آهین میسره و همینه و کمین گاه و قلب جنگ آراسته گردید
قتال و جدال آراسته هر کدام از دلیران از یکدیگر مبارز میطلبیدند پس از آن اول کسیکه بمیدان درآمد فریب
بود رستم نیز بمیدان درآمد سر راه بر هم گرفتند رستم از فریب را از صدر زمین در رفته بر سر دست علم کرد
خوبست او را بر زمین زد از فریب است که دیگر از جنگ اورمانی ندارد خنجر کشیده کمربند خود را برید
بر زمین افتاد و زیر گریبان زده بدر رفت و خود را بر کعب رسانید سوار گردید و مگر زنه را دو سپاه شکست

خاقان چین صد هزار کس در دامن کوه الوند جمع کردند ایرانیان دستار خنثی شده و بدرگاه قاضی الحاجات
 بمناجات درآمدند که ای دادرخاک وای درون پاک بیار ب یارب شب زنده داران بامید دل رسید
 داران بآب دیده اطفال معصوم بآه سینه بران معصوم ببالین عریان بر سر راه براری یتیمان مانده در راه که
 رحمی بر دل و بر جانم آور ازین کرداب غم بیرون آور پرورد کارا فرو ماند کا زان دستگیری نا چون از مناجات فارغ
 گردیدند که دیده بان خبر آورد که دعای همدفاجات رسیده از جانب ایران سپاه کران میاید کیو گفت اگر مرده آمد آن
 رستم را بگوئی سرت را از چرخ بگذرانم که خبر رستم کس دیگر علاج این همه سپاه را نمیکند درین سخن بودند که دید بان بشارت
 داد که پهلوان جهان رستم نامدار همتن دوران نمودار شد بطوس گفت تا طبل بشارت نواختند و خوشحالی آغاز گردید
 اما اول صبح که آفتاب عالم را بنور خود منور گردانید سپاه خاقان و سپاه از چین از جادو آمدند و بجانب کوه دماوند
 صفها را آرستند کاموس مرکب برایت از سپاه ایران مرد خواست که از لشکر ایران کیو مرکب جهانید رو بجنب
 کاموس کرد چون چشم کاموس کپو افتاد دست بر چله کمان کرده تیری بر جانب کیو انداخت تیر بر سینه مرکب
 او آمد از قفل بدر رفت کیو بروی در افتاد بر جبهه دست بر تیغ کرده تهمت خود را بدو رسانید که از قلب
 سپاه طوس است بر آنچه خود را کیو رسانید هر دو بدو آویختند هنوز کاموس بر پر دو زیادت میگرد تا
 آفتاب غروب کرد هر دو لشکر با آرام گاه رفتند چون صبح شد باز هر دو سپاه صف آرستند از تورانیان
 کاموس است جهانید بمیدان آمد و از سپاه ایران مرد طلب کرد کسی از دلاوران بمیدان او رفت خود را
 بر قلب سپاه ایرانیان زده چند نفر را از زمین سرنگون کرد در کشتن آما خیر شکست ایران بر رستم رسیده از نهاد
 او بر آمد نفرمود تا رخترا ازین کنند دم اندر دم نای رزمین کنند رستم سوار شده همه جا میاید تا اول
 غروب آفتاب شد رستم پیاده شد قدری راحت کرد باز سوار شد تا یکمتری کوه دماوند دلاوران را
 طلب کرد حاضر شدند فرمود از دشمن با حذر باشید که میاید چشم زخمی از لشکر ترکان شمارید چو رستم
 نعل رخت او افتاده بود فرمود رخترا همراه خود بیاورید و خود تیر و کمان برداشته روانه شد آنروز و
 شب در راه میرفت تا صبح بدامن کوه رسید چو تقدم مکه کدشت کودرز دلاویز بود دید که از دور
 سپاهی نمودار شد بر سر راه رستم آمد رستم آواز داد کودرز را شناخت تقدم رستم در افتاد و پهلوان
 روی او را بوسید و احوال پرسید کودرز کشته شدن دلاوران را نقل کرد رستم گریه بسیار کرد و گفت کاری بر سر
 ترکان بیاورم که در دستاها باز گویند حال شما پر وید و دلاوران را خیر دهید من قدری رنج را از خود

دور میکنم تا فردا صبح خواهد بود ز رفته و دلاوران را خبر کرد طبل ببارت در کوه دماوند بلند شد چون صدای بوش
 تورانیان رسید هومان گفت اینچه صداست لشکر گفتند که از کوه است هومان برخاسته خود را به پیران رسانید گفت
 که از لشکر ایران صدای طبل جنگ میآید گفت گویا ملک آمده است کاموس دلاوری که نام داشته در ایران
 که خواهد بود پیران گفت رستم او نیز در مل است و دیگر کسی نیست کاموس فرمود طبل زدند که امروز یک تیر
 بر زمین بخواهم گذاشت از اینجا ب دلاوران نیزه رستم آمده او را از خواب بیدار کردند رستم دید که صدای طبل
 از روی توران بلند است رستم فرمود تا طبل زدند هومان گفت امروز چه خبر است بر فراز کوه آمد ملاحظه کرد
 دید از جانب ایران لشکر زیاد آمده خود را بیا رگاه رسانید از برای پیران چه قدر از رستم و همسر داری و
 لباسی رزم پوشیده از جانب سیاه پوش (ابلی) در دامنه کوه خمیه و عزگاه بر پا کردند رستم دلاوران گفت
 امروز من خسته ام بکنفر بمیدان رفته تا فردا چه خواهد گشت رستم گفت من قلب لشکر توران را ملاحظه
 گستم چون ملاحظه کردم چشم رستم خیره ماند باز واره گفت هیلوان سلامت باشد لشکری که بظرف شما
 آمده از هفت پادشاه است مثل خاقان و کاموس و اشکبوس و مکهمل که هر یک مانند دارند رستم
 گفت کار جنگ بایازو است که از جانب لشکر توران اشکبوس مرکب بمیدان تاخت آمد مرد خست
 از سپاه ایران رهام سر راه بر او گرفت و دست بگوشه کمان کرده اشکبوس را بیا دتیر گرفت چندانه تیر
 اشکبوس انداخت که هیچکدام بدو کار نکردند اشکبوس دست بگرفت گران مرکب بچولان در آورد رهام
 چون چنان دید روی بگیر نهاده اشکبوس سر درو نیال او نهاد خود را به لشکر ایران رسانید و در مرد و کبرا
 بفریب تیغ انداخت فردوسی از او گشت رهام اندر ستوه عثمان را به بچید و شد سوی کوه رقلب
 سپه چون بر هفت طوس برانداست کاید بر اشکبوس تهمتن بر هفت و با طوس گفت که رهام را جاده غارت
 خفت یکی در هسی تیغ بازی کند میان یلان سرفرازی کند کجا رفتش آن روی چون سندر و س
 گیران چرا گشت از اشکبوس تو قلب سپه را بائین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار کمان و زره ببار و فلند
 ببند کنند بست از دستر چند خروشیدی مرد رزم آزمای هم آوردت آمد و زین بجای کشائی بختید و
 خیره بماند اما ترا بگرداند و او را بخواند بدو گفت بر گو که نام تو چیست که بی تن سرت بر که خواهد گشت
 تهمتن بدو پاسخ که نام چه پرسی که از خود نهی تو کام مرا مادرم مرک نام تو کرد گشتائی بدو گفت سپاه
 کرد بگشتن دبی سر یکبارگی که راهی نباشد جزا و کی تهمتن چنین داد پاسخ بدو که ای مرد بیوده زشتی

پیاده ندیدی که جنگ آورم سرکش از اینک آورم شهر تو شیر و خنک و پلنگ سوار اندر ایندی هر یک
هم اکنون تویی چون بر کعبه سوار پیاده پاکباز است کارزار پیاده مردان فرستاده طوس که تا اسب بتام
از شکبوس کشائی پیاده شود همچون بدان روی خندان خود همچون پیاده به از تو چه بپایند هزار به این دور و
این گردش روزگار بدانم پیاده که رنگ آدم که با چون تو مردی بچنگ آیدم کشائی بدو گفت که هست
سلاح به بنیم همی خرقون و مزاج بدو گفت رستم که تیر و کمان به من تا هم اکنون سرکاری زمان چه باز
باسب کمران بباردید کمان را بر زه کرد و اندر کشید یکی تیر زد او بر اسب او که اسب ماند را در زبالا بود
بخت بد رستم با او از گفت که بشین به پیش کرا انداز حجت سر زد که گذاری سرش در کنار زمانی
یا سائی از روزگار کمان را بر زه برد پس شکبوس شدی لرزه زان بر تن شکبوس بر رستم بیاید نگاه
تیر همتن بدو گفت کای خیره بر مرار چه داری تن خویش را بر آورد تو جان بداند شیرا کمان را بالید
رستم بچنگ نکه کرد یک تیر دیگر خنک خنکی بر آورد و پیکان چو آب نهاده بر او چار و بر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست بشاخ کوزن اندر آورد دست ستون کرد دست خم و چپ آورد دست
فتان از بر چرخ چاچی فتاد چو سونا رزه بر دزدیک گوش ز چرخ کوزن اندر آمد فرودش بپوشید پیکان
سر نکشت او گذر کرد از مهره پشت او بر دیر بر سینه شکبوس سپهر آنکلی دست او داد بوس قضا
گفت کیر و قدر گفت ده فلک گفت حسن ملک گفت زه کشائی هم اندر زمان جان بداد تو کشتی
که کوپاره مادر نرود چو بر گشت رستم هم اندر زمان سواری فرستاد خاقان خان نکه کرد خاقان
کاموس چین بدان بر زبالا دآن روز کین چنان نامور تیر بالا کشید همه تیر و پیکان چو در خون
کشید همه شکران نیزه برداشت برابر یک نیزه بنداشت به پیران گفتند این مرد کیت
زگردان ایران در انام هست اما خاقان فرستاد تیر از شکبوس کشیدند و او را بر زد خاقان
آوردند بر سید که دلاور کیت که تیر او با نیزه برابر میکند به پیران گفت تو کشتی که در ایران
کسی نیست که تاب مقاومت او را ندارد پیران گفت کسی نبود هست که صاحب این تیر رستم خواهد
بود من فردا بیدان رفته معلوم میکنم اگر چنانچه رستم آمده باشد کار تو را میان تپاه است کاموس
گفت نشان او را بمن بگوی شاید بغیر است او را بشاسم پیران گفت اسب فلکون سوار اسب که سر دیو خنک
بر بهر خفتن بر پیکان بر تن دریش دو شاخ دارد هر گاه این نشا نهاده داشته باشد رستم است

پس آتش را کذا میزد چون آفتاب برآمد منتهی گشتند از بار سفید مشرقی بر فلک طالع و سوزین برین نور
غراب چشم نیلی سر مه شب را میل نزد و سرخ همچو کمالان کشید اندر دو چشم آفتاب در سوزن آفتاب
صدای جنگ از دو جانب بلیل بلند کردند و دلاوران شیردل رو مبر که کارزار آورده که آیا کارزار آورده
که آیا اراده میدان نماید رستم با دلاوران ایران را بخواند که من رستم را غلبندی کرده ام امروز ختنان
بیر بیان در بر کرده و کاسه سردیو سفید بر سر خواهم گذاشت و میدان میروم بیک نفر ترک رنده نگذارم و تمام
خرانه ترکان را و شکر خاقان را با تخت فیل از برای کیمبر و برم اما از اینجا بکاموس لباس رزم
پوشیده در وسط میدان آمدیم نزد طلب نمود رستم رستم را بر تخت و درو بقلب سپاه آنها و کاموس
کرد در میدان آمده فریاد میزد مرد میطلبید که الواد مردی بود کامل نیزه دار رستم بود تا بیاورد
نیزه از رستم بود سر راه بکاموس گرفت کاموس گفت چه نام داری گفت دلاور دیروز
میخواهم که خاک میدان را بخون آورن بکنیم تا بگویم الواد گفت تو کیستی که با او نبرد توانی کنی کاموس را
خشم آمد دست سر راه با الواد گفت هر دو در نیزه وری در آمدند چپ طعن نیزه در میان آنها رد
و بدل کردید خاک کاموس دست دراز کرد الواد را گرفت او را از زمین بر کند و بر زمین زد که چون
نوبت رزم شد در حال رستم رسید آه از نهاد او برآمد کاموس چون رستم را دید که گند در دست داد
چون شیر میخروش گفت ای دلاور رشته خام در دست گرفته چند میخروشی پاتا میزد گندم رستم گفت ای
بی ادب چه در خاطر میگذرد این جوان که کشتی نیزه دار من بود تو را خیال میرسد که با دلاوران
رزم کرده کاموس گفت اگر از دستم بجات یافتی تعریف خود کن رستم اینرا شنید رخسار حرکت داد
کاموس را بکشد بچپ و رخسار را بر کند ایند بجانب سپاه ایران رسانید و بدست دلاوران داده او را پاره
کردند رستم مر حبت کرد مرد طلب نمود خبر از برای پیران آوردند که رستم مرد میخواید خاقان گفت کار ما
مشکل کردید چکنیز گفت شهریار سلامت باشد بخاطر جمع دار که بمیدان رفته او را بخدمت آورم پس
لباس رزم پوشیده روانه میدان گردید رستم گفت ای دلاور کشتی دو جوان که در ترکستان مثل بند بکشد
حال خون آنها را از تو میخواهم رستم گفت نام خود را بگو که تو را نیز با آنها فرستم گفت نام درستان نیزه
من نوشته اند رستم را بدست بر نیزه کرد مرکب حرکت آمد چکنیز را گرفته از عهد رزمین بر کند و بر کرد
کرد آید و جهان بر زمین زد که با خاک بکشت آه از نهاد خاقان برآمد رستم بر کشت و بارگاه دو در آمد

و مجلس از برای رستم بر بر پا کردند و با دلاوران بمی خوردن مشغول شدند چون سر هر جوان از برای رستم
 گرم کردند و در ز گفت ای پهلوان مسبا و روزی که اسسم پهلوان از سر ایران کم شود اگر شایکد در داری
 بناید خاک ایران را ترکان بپزند و هرگاه بکروند بر تر آیده بودید از نایک که تن زده نماندی و اسسم
 ایران از میان میرفت رستم گفت خاطر جمع دارید که هر چه در دل ایشان بود بر سر ایشان خواهم آورد و تخم
 سفید از برای کجیر و میفرستم و برخاسته بجای خواب رفت خیر خاقان دادند چون آفتاب عالم را نور خود منور
 کرد ایند اینجیر را خاقان شنید گفت رستم ایوی ناگرفته بخیرد کاری بر سر او میآورم که درد استاهاها باز گویند آنگاه
 دوال طلب کرد و از دلاوران راقی رزم بر خود ریخت کردند خاقان فرمود دوازده هزار بم بکین گاه که هرگاه
 رستم بر قلب رستم زد او تر باران کنند در دهم را گفت حال تو میدان رفته مبارز طلب کن رهام از میان
 سپاه خاقان بمیدان آمد مرد عواست رستم بطوس فرمود که بین و یار شکر را درست کن باز ده هزار جوان
 ز ابل روانه میدان کرده که در کین باشد که امروز خود را قلب سپاه برستم نشاء الله از قلب سپاه خاقان
 را و ترکان را فیل سفید از سر که بیرون خواهم کرد علمدار را با علم چهار پاره خواهم کرد و روی بکین نهاد
 سر راه بر رهام گرفت رستم خشرایا شاد و دوانید گفت نامم بنیره نوشته اند بجوان پس دست در آورده
 نیزه را زده بجانب رهام برد و نیزه وری مشغول گردیدند چند طعن نیزه زد و بدل کردند رهام رو بکین نهاد
 رستم خشرایا حرکت در آورد چند نفر را بجاک هلاکت انداخت دلاوری قار از اید از قلب سپاه بیرون آمد
 سر راه بر قارن زد که بکیر داز دست من قاران سر بر سر کشید و در زیر ابر بر سپهر پنهان شد که رستم گرز را
 فرود آورد بر قبیه سر او زده که دود ما غش بد را آمد گفت اگر کفیرت دیگر زند ما بر کب خاک خواهم شد روی بکین
 نهاد چون رستم چنان دید خشرایا حرکت داد و خود را بدور رسانید و مرد و مر کیر اقلیم کرد خاقان که چنان
 دید آه از نهاد بر کشید گفت کار مشکل شد باید فکری کرد که رستم خشرایا حرکت داد بمیدان آمد مبارز طلب کردی
 نیاید آشفته کردید خود را قلب سپاه رسانید خاقان غره زد که یاران سر راه بر او بگیرد چون سپاه رستم را دیدند
 روی بکین نهاد رستم خاقان رسید کند را حلقه کرده بجانب خاقان افکند حلقه کند بر بال و کوبال او بند شد گاه
 او را از تحت فیل بر زمین کشید و فیل را بکمر کب انداخت نزد طوس آورد که اینرا نگاهدار تا من علمدار را با علم چهار
 پاره نمایم و لشکر از میان بردارم خود را بعلمدار رسانم علم را سر نمون کرد انم لشکر رو بکین نهادند پیران بدر رفت
 اسباب نامون و ترکان را سمیع کردند بخد مت دلاوران آوردند رستم طوس را گفت که هر چه اسباب نامون

را جمع آوردند بخدمت دلاوران آوردند رستم طومرا گفت که هر چه اسباب لایق کجتر و باشد برادر ایل سفید بخت
 علاج برای شاه ببرد فتح نامه نوشت فرامرز را روانه کرد چون فرامرز با بران رسید شاهزاده را آگاه کردند فرمود
 او را استقبال نمودند تا داخل شدند نامه را داد چون شاه بر بنمون نامه مطلع شد بجا که افتاد حمد خدا را بجای آورد
 آنها توان در دهنها را نمیدی مرا یکی تاج بر سر نهادی مرا زمین و زمان پیش من سبزه شد زمین برز کج من الکنه
 شد بسی آفرین خواند بر پهلوان که پی او سباده زمین و زمان اما کجتر و نامه رستم را جواب نوشت و یک دست خلعت
 با و داد دلاوران فرستاد نامه نوشت روانه ایران شود که چند روزی صحبت بداریم چون نامه رستم رسید کو عکبر
 متوجه ایران شدند خبر شاه کجتر و دادند آنها را بعزت وارد شهر کرد و حمد خدای را بجای آوردند مجلس از برای
 مهمن اگر استند عریان می دادند تا بر پهلوانان از پادشاه نایب کرم گردید در آن وقت میرا خورشاه در
 آمد در پیش شاه فرود آورد دعا و ستای شایر را بجای آورد گفت عمر شاه در از باد کوری میاید تا کنون
 چند نفر را گشته میگوید ای پسر رستم بر خاسته بر رخسار نشست گفت اکنون علاج او را میگویم تنها متوجه ایچی
 شد میرا خورش در پیش رستم از غلب میامند تا با ایچی رسید چشم رستم بر کوری افتاد بر خط و خال رخسار
 بر آنکس که کند را چنین چنین کرد بر کور افکند کور دست و پا پی خود را جمع کرده از حلقه گمتند بدرفت ترشانه
 روز راه میرفت رستم گرسنه و تشنه کور را از نظر غائب شد و خواب برستم غالب شد رستم تخته سنگی دید بروی آن
 خوابیده در عالم خواب دید بدو گفتند ای رستم این کور نبود دیو بود دهنه باش رستم از خواب بیدار شد و دفعه خواب
 رفت اما دیو پهلوان را در خواب دید بر سرش آید چکند اگر بیدار شود که از بند او بیرون نمیتواند رفت چپا جانب
 شکر آغالی کرده رستم را با تخته سنگ برداشته تیره زبانه بر هوا بلند کرد دید تا بجائی رسید که کره زهر بود از برود
 هوا رستم از خواب بیدار گردید در دست دیو خود را دید ملول گردید گفت بچه خود را بگشتن دادم دیو گفت
 ای پهلوان ترا بکوه برستم یا چنگلی گفت با من چه عداوتی داری نام تو چیست گفت نام من الوان دیو هست
 من اشقام دیوان مارنذران را از تو خواهم گفت با من صلح کن هر چه مراد تو باشد چنان کنم الوان گفت قال
 چنین است رستم با وجود کار دیوان بر عکس است اگر کنیم مراد بریا اندازم که اندازد و بهتر آن است که بگویم
 مرا بکوه انداز رستم را برگرد سر کرد و ایند بر باری چنین انداخت رستم از بالای سنگ بر افتاد چون نزدیک بریا
 رسید دست کرد تیغ را بر آورد و بدست دیگر شاگردن بیاری خدای تعالی تحت باره بدست پهلوان نهاد
 بر او نشست خود را با حال بریا رسانید و بیرون آمد شکر خدا را بجای آورد بجائی که آمده بود خوابید بر چند

تقصیر کرد اثری از رخسار ندید پی او را بر دشته میرفت تا با یلخی افراسیاب رسید و خشر اکتیان دید سوار کرد و داد
 افراسیاب مانع شد رستم نامدار دست بقائم شمشیر کرده و در قلب سپاه افراسیاب کرده و هزار کسرا بکشت خبر از
 برای افراسیاب آوردند قصارا افراسیاب در شکار بود و دیت از دهن دست افروغ کلرنگ کردی بر جاست
 توتیا رنگ افراسیاب با هزار کس نمودار کرد دید رستم چهل نفر را بفریب شمشیر انداخت پس دست بکمان برده سینه نقر را
 بفریب تیر بجاک انداخت بعد از آن دست بمیوه کرده چند نفر را بفریب نمودار نا در آورد سپاه تاب مقاومت نیاوردند
 رو بگریز نهادند رستم تا دو فرسنگ هم با آنها تعاقب کرد و فیل و افراسیاب را از تحت برگردانید با یلخی متوجه ایران
 کردید شب و روز میآمدند تا نزدیک ایران رسیدند اکوان دیو نمودار شد چشمش بر رستم افتاد ویران ماند گفت تورا
 که بدریا افکنم چگونه بیرون آندی رستم گفت خداوند مرا نجات داد خواست که از پیش پهلوان رود که رستم
 رخسار بر آنجیم و کند را چنین چنین کرده در گردن او انداخت و فرود کشید و نمودار چنان بر سرش زد که متر از دماغش
 فرو ریخت رستم براه افتاد چون نزد یکایران رسید خبر از برای شهریار آوردند با تمامی سپاه ایران سوار گردید
 با استقبال رستم آمدند و پهلوان را داخل بارگاه گنجینه نمودند و مجلس برای پهلوان آراستند اما حیدر که از افراسیاب
 چون از نزد پهلوان گریزان شد میرفت تا بدی رسیدند خیمه افراسیاب را بر سر پا کردند و من خیمه بالارزده تماشا
 میکرد چشم افراسیاب بر یک سری افتاد که پلی بر دست دشته هر دفعه که پل میرفت بر زمین مقدار کین خاک از
 زمین میکند عجیب جوان قوی بکلی و قوی بازوئی افتاد و زمین گفت بین این جوان کیست او را نزد من
 آورد من سواره شد و رویا بنای جوان نموده چون باد رسید گفت ای جوان نام تو چیست گفت تو را با نام من
 چکار است گفت شاه افراسیاب تو را میخواهد بر زو گفت مرا با افراسیاب کاری نیست رو من گفت کسرت
 در کردت انتم میگوئی بر زوی شیر دل تاب پل بر آوند و برود و بر زو قوت کرد بر کند خواست که
 بر زمین زند و زمین خود را از پشت اسب بریزد اخته پیاده بدر رفت بر زو از اغراض چنان اسیر بر زمین
 زد که نرم کردید افراسیاب از اندرون خیمه گاه میکرد و دست بر است زد پیران گفت شهریار خوب
 تماشا میکردی که این جوان چه کرد اگر این جوان را از پست کنی حلقه بگوشش ایرانین و رستم خواهد کرد افراسیاب
 فرمود تو بر خیز برو بهر زبانی که میدانی او را بیا و بر زو دید که ترک دیگر میاید با خود گفت این را باید کشت
 و دست بر دیوار برداشت و پا را چپ در است گذاشته پیران دید که بر زو متوجه شد بیست قدم دیگر
 داشت که با و برسد سلام کرد پیاده شد بر زو دید که انمرد از روی ادب بر جاست جواب سلام او را

داده سپهر افکنده پیران گفت اید لا و هر چه این جوان را پیغیرت کردی برز و گفت چرا پی ادبی آمد و حرف زد که پیغیرت
 شود پیران که اینرا شنید گفت حقیقت کار خوبی کردی یا نیست یا ادب خدمت شما بیاید کاش او را کشته
 بودی که با چون بود لاوری از روی بی ادبی حرف ترند حال بدانکه من پیرانم و آن دلاوری که در خیمه نشسته است
 افراسیابست ریل ملازمت شمارا دارد برز و دید که از روی علم حرف میزند برخواست روانه گردید اما چون مسیاده
 افراسیاب تماشا برقرار او میکرد تا چشمش که بر چهره مردانه برز و افتاد از آن نزد خود نشاند و فرمود سر تا بالباس
 خود را برز و آوردند برز و نمیخواست بپوشد افراسیاب گفت حیف نباشد دهقانی کنی تو لایق شهر یاری و لشکر
 شکنی من ترا بفرزندی قبول کردم و دختری دارم تو میدهم و دشمنی دارم که تو میتوانی علاج او را بکنی بعد تو را
 بر تخت جادهم و پادشاه گردانم هر طریقی **دستان** که بود او را را ضعیف کرد برز و لباس
 پوشیده هر که را چشم را و متیاف آمدن برز و کرد می گفت فلک با او برابری تواند
 کرد شاه نزد سیم بیار با در برز و **افراسیاب** داده با برز و روانه توران شد و برز و
 راه پاه آرائی آموختند با چنان شد صد نفر سوار را از اسب بریز می آورد و بر آنها رنایدتی مینمود و بچکدام طعن
 نیزه و شمشیر بدینگونه استند برساتند افراسیاب گفت شد و دوازده هزار کس بدو داد و پیران و سپهرا
 مله او نمود و بایران فرستاد برز و آمد تا خاک ری رسید خبر از برای بخیر و آوردند که پاه کران از جانب توران آمد
 و سپهالار ایشان جوینست که در زیر فلک عدل ندارد برز و کرده است و افراسیاب و افرزندی خود قبول
 کرده با دوازده هزار کس بر سپهرا ایشان فرستاد خسرو نیز دوازده هزار کس با طوس و فرامرز و گادس بر سپهرا ایشان فرستاد
 در نزدیکی فرود آمدند لقصه در سرزدن آفتاب دو دریای لشکر در برابر هم صف آر شدند اول کسیکه اراده میداد
 کرد برز و شیردل بود و غره آورده که ایطوس و نوذر و فرامرز و گادس بر سپهرا ایشان فرستاد و در نزدیکی فرود
 آمد لقصه در سرزدن آفتاب عالم تاب آمد و دریای لشکر در برابر هم صف آر شدند اول کسیکه اراده میداد جنگ
 کرد برز و شیردل بود و غره بر آورده که ایطوس و نوذر و فرامرز و غیره از برای تقصیر بکشتن ده پیغیرت خدا میداد
 بمیدان آمدند چون قسم یاد کردند هر دو بمیدان آمدند برز و گفت شما دو سر دار با من هر بکنید ایشان گفتند پیغیرت
 برز و گفت آن دلاور بمیدان آمده بر او حیدرند هر چه کردند طعن نیزه بدو رسانند صورت نیست برز و
 بر پشت از یکدست کلک گاه نیزه طوس گرفت و از دست دیگر نیزه فرامرز را گرفته مرکب نزد ایشان
 راند و دست مردی مکرزده آتش و انقلاب برپا افکند و از کشته ترید میاحت لشکر تا بمقامت او نماند

رو بگریز نهاد تا هزار کس کشته شد و هزار نفر زخمی کردید خبر از برای کجیخیر آوردند کجیخیر فرمود تا ما به بیام پهلوان
 جهان رستم نوشتند پهلوان با دوازده هزار کس متوجه پای تخت کجیخیر شدند سان سپاه دید چهل هزار کس کوچ داده
 بخاک ری آمد تا بدر بارگاه رسیدند در آنوقت افزایاب با پانصد هزار کس بدر برزور رسیدند باد طحی شد شب رستم
 بخلصی طوس و فرامرز روانه گردید در اردوی افزایاب آمد تا بدر بارگاه برزور رسید باد طحی شد شب رستم بخلصی
 آنها رفت رستم پرید رویو کرد گفت پانصد سال عمر کردم هرگز نترسیدم بر سر دیو و غارتاری یک رستم ترسیدم از
 دیدن یکتا دل من غلبیدن گرفت پداری کرشاسب است آیا کار من با این جوان بجا خواهد کشید رستم بر کشت
 به بند خانه آمد اندلاور انرا نجات داد آمد در اردوی خود چون روز شد خبر با افزایاب دادند که رستم بند یا نجات
 خواهد داد برزور گفت تا طبل جنگ بوازش در آورند در سر زدن آفتاب آمد در یای لشکر در برابر هم صف کشیدند
 اول کسیکه اراده میدان کرد برزوی دلاور بود برنگا و نشست جو هست که اراده میدان نماید که نشانه رستم را بگوید
 او را بنام گفت مرد قوی شکل بلند بالا ای مثل کوه خفتان پیران دارد کاسه سر دیو سفید بر سر دارد مثل آژدها
 دمان گردان باز کند عالم را بدم در کشد از او واقف باش که مثل مبارز زمان دیگر نمینماید برزور چون نشانههای
 او را بر پدید روانه میدان کرد دید غره زده که ای سپاه ایران که این داماد شاه است و کسی هر فرد نیاد در آلا رستم
 و باید رستم را را خبر کنید که بمیدان آید اگر تیر سید از گناه او میکوزم ایران گذاشته هر کجا میخواهد برود کجیخیر و
 هر اسان شد رستم را خواست که اگر یک سیلی او را ادب نکنی سپهر زال خواهی بود پس برخاسته خفتان پیر را
 پوشید مسلح گردید بر خنجر سوار گردید بر قلب سپاه آمد چشمش بر برزور افتاد در رنگ از خنجر او پذیرفت برادر
 رستم را در پهلوی رستم بود نگاهی بر برزور کرد رنگ از صورت او پرید گفت ای پهلوان امروز رنگت زده شده
 است گفت ای برادر پانصد سال عمر کردم بسی دلاور از دست من کشته شد اگر دو پانصد برابر لشکر در زدن آیدی
 هرگز نیکوزه هر کس در دلمن تأثر نمیکرد و چون چشم من بدین جوان افتاد دیگر خود را نمیتوانم نگاهدارم تا کجا بجا
 رسید که بذارم که سامست در میدان استیاده یا سهراب شیر دل است هر حال میروم بمیدان معلوم نیست که از دست
 او نجات یابم اگر غالب شوم بهاب حاضر کن لشکر آنکه چنین دشمنی را از پا در آوردم اگر شکست بخورم علم مرا
 سرنگون کن و بارگاه مرا بسوزان من بمانم ندارم که از چنگ چنین دلاوری بگریزم و چشم بمیدان راند چون
 نزدیک برزور رسید از آمدن خود پشیمان گشت اول باز در دیده بود حال که نزدیک شد چنان حال که بجز او بود
 که رستم حیران بماند معاینه سهراب دید رستم از بند و متحرک گردید مرکب بر آنکشته که ایدلاور مپا هر کجیخیر را

یا بان کن این کار را رستم گفت بجزرت تو آمد نام برزو گفت نام تو چیست جوانی که نام خود را پنهان
 نکرده رسید باز بنظرش کار سرباز آمد جواب داد که من رستم نام دارم برزو پندید گفت هر چه تو بفرمای کن و نه بخت
 برزو داشت بهتوز او را جوانی صفت و با خدایان جات کرده که ای خدا مرا از شر این دلاور نجات ده که در زیر فلک چنین دلاوری
 ندیده ام هر دو دست بقبضه همان برهم تیر باریدند هر کس هر دو تمام کردید دست بقبضه نمود بر قبضه سپهرم زدند بعد
 مرده را گرفته بپلاش زدند رستم گفت ای نامر دم که با بخت برزو گفت و نه بختی و یا برزم دیده هر چه تو
 تو کوئی چنان کنم رستم گفت سه عمود بر قبضه سپهر من زن نیز سه عمود بر قبضه سپهر تو زنم برزو گفت تو اول عمود را فرود از رستم
 گفت هرگز من پیش نمی توانم بگیرد سپهر بر کشد برزو دست برده عمود را بلند کرد از روی قهر گفت بر سر رستم
 رستم بند داشت که کوههای عالم را بر او زدند هفت آسای سنگ دیو سفید و نمودم بچنان بر من نیامد هیلوان
 اندک که بر زید عمود از دست او رد شد بر کتف او رسیده که آخوا نهایی او نرم کردید آه از نهاد رستم بر آید گفت چکار
 کنم که دست من گیر این است گفت ای فلک خرم از دست برزو زاده زبون ساختی ای نامدار دست خود را
 نگاهدار که حسرتی دارم برزو دست نگاه داشت رستم گفت ای نامدار دست خود را نگاهدار شتم لب من تشنه
 است خود نیز که تشنه و تشنه ام بگو دزد دست تو گرفت و عمود دیگر ماند و از تو تا فردا مهلت میخواهم تو هم شب
 آسایش کن و داد بر زدن آفتاب هر دو سپاه صف آرایی کردند راه بر گرفتند رستم گفت چه خواهد شد و رستم غنیمت
 داشتند با اعراض تمام سپاه آمدن خبر دلاوران دیدند رنگ از صورت هیلوان رفته شاه بر سپید چاروی تو
 متغیر شده رستم گفت ای شهریار من صد هزار دلاور دیده ام و ایشان را کشته ام اما چنین دلاوری ندیده ام
 با او همه فنون حرب میوزم پس خون در حکم من کرد و راضی بمرگ شدم کفتم سه عمود بر قبضه سپهرم زنیم عمود اول شانه
 مرا شکست بمانیز از چپک او را کشیم اما وعده فرود داده ایم دهنده باش که در ایران کسی با او برابری نکند
 کرد اگر فرامرز اینجا بودی تعلیم میدادی با او میدادم شاید با فنون و نیزنگ بر او غفر میایم دیگر که هیچکس
 با او برابری نخواهد شد پس رستم بر زواره گفت بر زواره که که میان از من بداد و مرا برهنه ساز چون چشم رستم
 و دلاوران بر شانه رستم افتاد و بند شانه بر زواره در آمد دیدند شانه هیلوان نرم شد دیگر که قدرت است
 که با او برابری کند رستم فرمود که شایب را بیا و برید و مرا در عمارتی که آشته روانه بستان کرد اند و هیلوانان
 در فکر کزختن بودند که در آنوقت دلاوری از دربارگاه در آمد و فرود آمده پرسیدند از کجائی گفت از پیش فرامرز گفت
 فرامرز چه انیاید گفت مرده باد شمارا که در ده فرنگی فرود آورده همه ایرانیان خوشحال گردیدند رستم گفت بهودی

برو فرامرز را بیاور پس در کشته حال ترا بفرامرز بر تن افتاد سلام کرد و دید که رنگ آسوی و رخسار بر رخسار او
 پدید رستم آنچه میان او بر کشته بود میان کرد و گفت ای فرزندی اگر تو نیامده بودی ما گریخته بودیم اما بد آنکه فردا
 هر چه من پوشیدم میپوشی و بر رخسار سوار گرد و نقاب بپوشانم اگر پدیدم چو نقاب بپوشانم بگو و عباد را هم از آن
 میان او برزو بود بفرامرز کرد و فرامرز بنمود اما آنشب را نخواهند تا آنکه نیز عظیم آفتاب عالم رایت
 خسروی و سپهر نیلوفری بر افراشت روز دیگر که طفل این مکتب شمع را شست از سایه‌های شب آسمان زو بر رنگ هرزه
 قلم زر بلوح فیروزه در بامدن آفتاب آمد و سپاه بقصد جان هم میمنه و میسره ارگشتند اوکل لیکم اراده میدان
 کرد بر زوی شیردل بود مرکب بر تخت چون ارژن آتش نشان بمیدان در آمده و در نشید بر سپاه کجین و که میان
 دلاور را چه شد و روز که بمیدان نیامد گفت دلاور دیروزم گفت چو نقاب انداختی گفت بخت است که نقاب
 اندازم گفت اگر نقاب انداخته دیروز بر ما و شما چه گذشت فرامرز از اول تا آخر تمام گفت بر بخت که هر که
 میخواهی باش دست بدسته نمود کرده فرامرز گفت تو کیفر بمن زده عووض از من بگیر تا دیگر نوبت تو برسد
 بر وزی نامدار سپهر بر کشید سپهری داشت اگر تیره سوار آسمان رنگ و آینه کردار همچو دور قمر مهور بود بر ز
 با قوت و لعل و کوهر بود فرامرز شیردل مغره زمان نمود را بر دور کله کرد اندید نمود و قصد من را فردا کوشت بر قبه
 سپهر بر زور که خرمن آتش از قبه سپهر فلک بلند شد چون نوبت به برزو رسید گفت ای پهلوان تو هم نمود را از
 دست من بگیر فرامرز سپهر بر کشید خود را بجایان آفرین سپهر دوازده دل بدرگاه بنیاز مبالید که خداوند اما
 در دست این جوان زنون مگردان در پیش پهلوان شرمند مگردان بر زوای کویان جهان نمود که رستم اسیر
 کرده از ضرب شانه او شکست در وقت فرود آمدن دو دست سپهر برزو بپورای در آمده نمود را انداخت
 فرامرز و هفت نداده کند باز کرده بر جانب برزو انداخت هفت حلقه کند بر بال و کوپال برزو انداخت فرامرز
 عنان مرکب را بر گردانید افراسیاب چون این حال را دید هومان و لیه را باسی هزار سوار مرد پاری فرستاد
 و پسران خود را باورسانید و بالهنک برزو از دست فرامرز گرفت فرامرز نیز دست سیمیه صد من سام کرده با
 سپاه تاخت برزو را از طرف رست بدر بردند چون پیش کجین و آوردند چشم خسرو بر طرف دلاوری افتاد و در
 مردانه دید بر سپهر پرت گیت برزو گفت پدرم شاه بنیاب داد سراسر ای جوان را از بدن جدا کنید رستم
 گفت ای شهریار در توران دلاوری بهم میرسد او را بمن سپار که داغ سهراب در دل منست من او را در
 ارک سیستان برم دیوان او را بکنم کجین گفت برزو را برداشته متوجه سیستان برزو را در ارک سیستان

بیم دیوان اندر اینهمه کینه و اغشت و آبر برای ستا بخشیم هر چه رای ست چنان کن رستم فرامرز را طلب نمود
 هزار دلاور با و سپرد گشت برزو را بر دشته متوجه سیستان برزو در ارک سیستان در بند کن هر چه میخواهد برای او
 کن و کینه که گفت شک که بکنم تمام دارد شب و روز در پیش او باشد تا دلگیر نشود تا به نهم چه خواهد کرد و بسیار
 ناست که اگر از بند غایت یابد کسی حریف او نشود و چون تر کس تواند گرفت فرامرز را بر دشته روانه شد و او را در ارک



سیستان در بند کن هر چه میخواهد برای او مهیا کن اما از بیابان کریمه بجانب توران بدر رفت میاید تا توران
 رسید مادر برزو چون سپاه را دید احوال برزو را پرسید گفت که در دست رستم گرفتار شد مادر برزو چون دید که
 خود را به تنه کمر در روی خود را حاضر نشید کار وافر ایجاب ایران میاید تا گاه با کاروان همراه شد تا بجای گنجینه
 رسید و بگنجینه در فارس ماند روز هشتم بر در بارگاه گنجینه رسید و بگنجینه در فارس ماند روز هشتم بر در بارگاه گنجینه رسید

شکستنه شانه رستم اردشیر

بود دید که جماعتی نمودار شدند مادر بزرگ چشمش بر یکت لا و ارقا و مثل کوی و دست خود را حمل کرد و این بود
 که این دلاور گیت گفت مگر تو در این شهر غریبی مادر بزرگ گفت بی گفتند اینجا ان بهلوان رستم است
 است گفت دست او چه شده گفتند بزرگ نامی دلاور افراسیاب بختا آمد و یکبار گز گفت او را شکست داد مادر
 بزرگ پرسید آخر ادر اچه کردید گفتند سپهر رستم فرامرز میدان رفته گزنی انداخته بفرق بزرگ سپهر بزرگ آمد فرامرز
 بختا آمد او را گرفت پیش گنجینه و آمد میخواست او را بقتل رساند رستم التماس کرد که اینرا بمن بخش شاه او را بستم
 بختا رستم او را همراه کرد و بیستان بردند تا رستم دستش خوب شده بود و بیستان تا احوال او را مطلع شود
 بختا بیست بختا و اگر از دستش است هر چه خواهد بکند تا امروز همه را خاطر نشان کرده و قافل بیستان
 میرفت او نیز روانه سیستان شد تا لیسر سیستان رسید چند روزی بماند روزی در بازار زرگران آمد گفت
 بگذار بجای فروشی از برای خرجی بعلایر بیرون آورد پیش بهرام جوهر فروش بزرگ من نهاد چشم بهرام کوهر
 فروش خیرم شد گفت ایما در میفروشی گفت آری بهرام بچایه تومان خرید پرسید از کجایی گفت سوهی بود اگر بود
 و در زیارت کردید و چند دانه کوهر یادگار بود اکنون ضرور است میفروشم بهرام گفت دیگر داری گفت آری
 بهرام با خود گفت خوب است از در ششایی در آیم گفت ایما در من زن و بچه دارم شما هم مثل خواهرتید بماند
 خانه من درارک میباشند زن عالی است که بامن آشت است که رستم او را بدلاوری بزرگ نام بخشیده است
 که شبی روز ساز می نمود او را میاورم برای تو که ساز بواز د که در بانی که داری فروش کردی شهر و که نام بگورا
 شتید میاب شد همراه او آمد تا بختا رسید بهرام نیز داخل شد فرستاد تا کلتام چکیر را آوردند ساحتی
 از برای شهر خوانده که کرد در آن ساعت کلتام گفت بزرگ در جواب کردم اگر پیدا شود مرا به بختا
 مرا به بختا عراض کرد مادر بزرگ گفت برو در پیش من میان بختا دارم که لایق تو باشد اگر کسی
 دارم که نکین آنرا افراسیاب به بزرگ داده بزرگ ما درش داده بود او را بکلتام داد کلتام که پیش
 بزرگ داد که بزرگ با شقت که گجا بودی رست بگو که اگر رستم بیا بدترا بکشتن میدهم دیگر پیش من میا کلتام
 احوالات شرح داد و گفت اگر با بزرگ بپرس بزرگ گفت که چگونه زنی بود گفت زن بنده بالا
 بود اگر با بزرگ بپرس بزرگ گفت که چگونه زنی بود گفت زن بنده بالائی بود اگر با بزرگ بپرس
 بختا خاله های موزون بر اطراف بود است لریان و نالان بود انکسری من داد که قرخ اقلیم است بزرگ
 نهاد گفت ای شیر دل مرا رستم متوجه بختا و کنیز تو ام اگر مدعائی داری از من نهان ساز بزرگ گفت ای شیر دل

مرا رستم بویخته و گنیز تو هستم اگر مدعائی داری از من بدان مساز برزو گفت زنی پیر سم را از مرا فاش نمائی
قسم یاد کرد که این زن مادر من است که بخلصی من آمده است و بدو با او صحبت مدارد و بگو فرزندت سلام میرسان
و میگوید امشب سه دست زین و راق بهم رسانید در پای فلان برج بکاهد از تان میایم و سوار شوم و بجای
توران رویم و من تو را بجرم گردانم کلندام برخاسته پیش مادر برزو آمد و اوقات کرد تا وقت خواب اطلب را
بما در برزو عرض کرد مادر برزو خوشوقت گردید با بهرام در شهر آمده سه اسب سه سلاح خریدند متوجه ارک شد خود را
پیش کلندام رسانید سوانی با و داد کلندام پیش برزو آمد بندهای برزو را سوانی کرده پهلوان را برداشته
از زندان بیرون آمد بیای بیج رسیدند کند را بر کسکه بیج افکند فرود آمدند راق در بر کرده سوار شدند متوجه گاه
گردیدند اما چون آفتاب سر ز فرامرز گفت چند روز است که از برزو خبر ندارم برخاسته بر زندان آمد در راه برید
رسید گفت چرا آشفته دید گفتند ای پهلوان زاده برزو را برده اند آه از نهاد فرامرز برآمد بر کشته با هزاران جوان سوار
شده در دشت به بلغار آمدند اما برزو مرکب میراند با مادر و کلندام تا شبانه روز چهارم درد آنه نشسته رسیدند برزو
مرکب را بر بالای پشته راند دید گروهی نمودار شدند دید که از عقب آمده اند بر مجوز مادرش گفت چرا این بخوردی گفت
فلک با سه نراع دارد از جنگ فرامرز نجات یافته ایم بدست رستم گرفتند خواهیم شد شما در پای پشته قرار گیرند تا من
سپاه را بر هم زنم رستم از دور نظرش افتاد بنامداران گفت شما در پای پشته قرار گیرند تا من سپاه را بر هم زنم رستم
از دور نظرش افتاد بنامداران گفت شما باید به کرکین گفت برو بین اینها کیانند کرکین سب را بخت نزدیک پشته
آمد چشمش بدلاور افتاد از آمدن پشیمان شد خواست که برگردد برزو او را ساخت گفت کجا بودی گفت باید لاور آمده ام خبر
معلوم کنم برزو گفت کی گذارم بروی دست کمان بیرون آورده تیری گذارده را نگردند بر سینه سب کرکین آمد و کرکین
و مرکب هم غلطیدند برزو از پشته بریزد خواست که سر کرکین را جدا سازد شهر دمانع شد دست او را تبه بر بالای پشته
برد رستم گفت بلائی بهر کرکین بیاورم زواره برادر رستم سب جهانید را بر پشته آمد چشمش بر برزو افتاد رنگ از روی
پید گفت باید لاور از جنگ فرامرز چگونه یافتی گفت خدا مرا نجات داد بر کشته خبر از برای رستم آورده آه از نهاد او
بر آمده که آیا بر سر فرامرز چه آمده آیا کار ما با او چه خواهد شد برزو از بالای پشته بریزد رستم نیز سب جهانید پیش آمد
چشمش بر برزو افتاد طرقت از دمانی نظر در آورد رستم گفت باید لاور از نجات داد فرامرز چگونه یافتی گفت خدا
تعالی مرا نجات داد چشم رستم در بالای پشته به کلندام افتاد که خود را به برزو کشیده گفت ای نامکار تو زواره
احصا کردی گفت ای پهلوان من تقصیر ندارم مادر او را امداد را خلاص کرده برزو گفت پاسبان حرف

با من حرف بزنی یا هم حرب نموده ظفر نیافتند تا آنکه شب بر سر دست استم گفتم بکردیم سگای نهیم تا آنکه
 فردا بر ابرهم آمده نبرد نمایم بر زو گفتم من خمیه و خرکاندارم با تو نبرد کنم رستم گفتم طعام و شراب برای تو بفرستم
 چون مبارگاه آمد فردا فرامرز با هزار سوار رسید از سپهر پیرا آمد مبارگاه پدرش آمد چون چشم رستم لغوا را افتاد
 بجوش گفست بر زو را چه کردی گفت شب بستای دختر چکنیر و مادرش از بند نجات یافته گفست اینها در مثل
 بر زو اثر دایم میگذاری و خود میخواهی حال هزار نفر عقب بکنی فرامرز آنکه تا زیاده که در دست چهار صد مرتبه بر
 او زد گفست اگر باده هزار کس هم باشی حریف او نخواهی شد خداوند سببی ساخته که چنانکه گرفتار شد و بود بعد
 فرمود طعام برای بر زو افتاد کرکین که با التماس نجات یافته بود گفست بر زو بر شتم زیادتی میکند و این
 را خراب کرد بهتر است که زهر در طعام بر زو کنم تا ایران و رستم از دست بر زو خلاص گردد کرکین از زرنکین در آورد
 در طعام و شراب بر زو کرده سر پوش نهاد و بر زو فرستاد و بر زو خواست از آن طعام خورد و دید کوری نمود
 کردید نهیب بر بر زو زد که چرا صید پهلوان را گشتی بر زو گفست پهلوان چه کس باشد منم بر زو چون نام او را شنید
 حذر از آب نیز انداخت و دست و پای خود را و او را بوسید بر زو گفست چه کسی گفت رو بین سپرد ایران و این
 بر زو گفست در اینجا چه میکنی گفت باده هزار کس لشکار آمده ام جان فدای تو باد تو چگونه خلاص یافتی بر زو
 شرح حال را بیان کرد گفست حال ما تا طعام را صرف کنیم رو بین آمد طعام را پیش آوردند چشم رو بین بر طعام پاکیزه
 افتاد بر زو گفست تا این وقت با رستم جنگ نمودم و هیچکدام بر هم غالب نشدیم این طعام را از برای من فرستاد و رو بین
 از طعام بخورم تو را هم نگذارم شاید زهر در غذا باشد آن وقت بخوریم و ببریم بر زو تبسم کرد گفست رستم سپاه را رخت
 اقلیم است هرگز بجای را ننگم بگریه شانه او را شکستی و حال با او نبرد میکنی و چون حاکم او کرد از دشمن غافل شویدی
 در اینجا سکی داشت مرغی را بر دشته پیش سگ انداخت تا بخورد بمره آه از نهاد او بر آمد سر تا پا با طعام زد و در همان دم
 خمیه و خرگاه رو بین در رسید سر با کردند طعام و شراب جان فرزند آن شب را بی خوردن با رو بین غول شدند چون
 صبح شد سپاه رو بین نصف کشیدند بر زو بیمار شد و صییت کرد که ای مادر دنیا فانیت اگر من در دست رستم گشته
 کردم گریه و زاری مکن خود را بمبا وای خویش رسان این بگفت و مرکب بر آنخت از آنجا ب رستم لغوا را گفت بفرزند
 اگر من در دست این دلاور گشته شوم تو بر کرد با او مصاف مکن که کسی حریف او نمیکرد و ایشان را و صییت کرد
 که ای مادر دنیا فانیت اگر من در دست رستم گشته کردم گریه و زاری مکن خود را بمبا وای خویش رسان این بگفت و
 مرکب بمیدان را انداز آنجا ب رستم لغوا را گفت ای فرزند اگر من در دست این دلاور گشته کردم تو بر کرد با او

مصاف کن که کسی حریف و میثود و ایشان را وصیت کرده و خشرالمیدان راند در برابر برزو در آمد چون رستم
بر زور رستم افتاد ای نامرد از برای من زهر در طعام کردی برای من فرتا و بلکه من خورده بودم که از نهادم
بر آمد گفت بعزت خدا که من خبر ندارم بر زور همان را از قریبوس بر آورده بعدیکر را تیر باران کردند بعد از آن دست
بسته نمود کرده و بتارک هم کوفتند که دستهای عمود خم شد دست بکنند کرده بر بال و کوبال هم انداختند و چنان
زور کردند که کند تا پاره کردید بعد از آن دست کرده که زخم یکدیگر گرفته بر زور در آمده هر چه رستم زور کرد و اگر
کوه بود تا ب میا و زدی توانست او را از پشت زمین بکنند بر زور هم هر قدر زور کردند توانست در آن وقت
مرکب را پیش راند که ای پدر جنگ این سپهر را بمن واکذار رستم در غضب گردید و تا زیاده فرامرز نوشت که ای
میدولت این همه از دست تو میگذرد رستم گفت ای دلدار تو را بحق خدا راست بگو چه نام داری و نسبت بکمی
رسانی بر زور برفت و گفت تو حبیب منم باری و چای پوسی در میدان جای سخن گفتن نیست و میدان جای جنگست تو را
با نام من چکار هست پس مردوار مرکب بر زور آمدند و تلاش نمودند تا هر دو خسته گردیدند و بیچکدام بر هم غر نیاقتند رستم
گفت ای پهلوان شام شد فرمود مشعل میدان آوردند و شامی طعام حاضر آوردند هر دو با هم شامی طعام خوردند با
بر خسته تلاش در آمدند تا روزانه دیگر هیچ گردید القهقهه شبانه روز گشتی گرفتند روز سیم هر دو یکجا آمده رستم
رویایب آسمان کرد اشک از چشم او جاری شد گفت بار الهام هرگز مراد دست سهرابی نوان نگردی بار الهام که
من در دست اینچوان گشته شوم ایرایان بر زکان خوار خواهند گردید مرا از دست اینچوان نکات ده از آنجا که
شفقت آهی بار رستم بود زور رستم زیاد شد اما بر زور رستم گرفت چنان بر گفتن نوز که رستم را چهار قدم
دوانید و فرود گشتید که رستم ترانود را آمد رستم نام خدا را بر زبان جاری کرد و از زیر قدم بر زور قدرت کرد و زور
از زمین برکنده بالای سر برده بر زمین روزه بر روی سینه او نشست و دست بقائمه خنجر کرده خنجر است سر او را جدا
کند که مادر بر زور غره بر آورد که سهراب را کشتی ایتر ابراهیم منجوبی یکبشی دهنه باس که این سپهر است رستم چون نام
سهراب شنید از روی سینه او برخاست گریه بار کرد بر زور حبه دست خنجر کرده بجانب مادر دوید که ای کیو بریده
مشرم نگردی که این مدت ابراز نمودی و مرا با پدر خود چنان خنجر گفتی ای قریند خواستم که انتقام خون پدرت را بخوابی
بر زور برخاست که خنجر بر سینه او زد رستم دست او را گرفته صورت او را بوسید گفت ای فرزندان الحمد لله که خنجر کشت
پس بر زور بر دهنه بیارگاه آمد پهلوان مبارک که باو کردند و ایرایان شکسته شدند رستم گفت بار وین که جنگ نکرد و
بدانان دهنه تا خبر از برای افریاس بد بر زور پیش دوید گفت ای دلدار کنایه است را از رستم در خواست کردم خان

رفیق پیل سیم بخارائی بخت

۳۰

کردانید بجانب فریاب بردا حوالات را بشاید بیان کرد که من سپهراب شیردل بودم که تو او را بختی دادی
 بختک پدرش فرستادی پس روی زمین پرشته میآمد تا نزد افرازیاب رسید و خبر برید و داده که سپهراب بود از فریاب
 آه از نهاد او برآمد که حال رستم دو تا شده و کسی از غم و ایرانیان بدو نخواهد رفت اما برید و فرزند رستم روانه بختیان
 کردیدند اینجا بجانب فریاب با بند شرف و رفت و بختیان در میان را خواست که در اسطرلاب نظر کنند که کار از دست
 کی برسیا دید بنام پیل سیم بخارائی برآمد گفتند مرده باشد شمارا که بنام دلیران در دست پیل سیم بریده خواهد افتاد اما یک
 نفرین در طالع او ستا کرد بگذارند رستم زیاده تی کند پس از فریاب پیل سیم را طلبید پیل سیم را بان سوسن با لشکر کران
 متوجه ایران شدند میآمدند تا بختیار گشته رسیدند در پای بختیار چینه آبی دیدند در کنار بختیار آب زن مکاره بود
 خیمه زری بر پا کرده تخت مرصع بر پا کرده و نهاده و چراغی و پیاله در پای تخت نهاده پیل سیم را گفت تو برو در درون
 این حصار بپایان شو هر دلاوری را که در پیش میگیری ترای و میکنم تو پیرو پای پیل سیم بدون حصار رفتا اما چند کلمه از
 رستم بشنو چون داشت که برید فرزند سپهراب است شادمان خندان روی بختیان آورد و مجلس برای برزوار است
 تمام شادمان سپهرابان در ایوان کرشایب میخیزد و مشغول شدند تا سپهرابان از باده ناب گرم شد طوس
 گفت ای پادشاهان ظلمی که رستم بمن کرده با بختیار نگه کرده من پادشاه زاده بودم کیورا فرستاد بختیار و از ترکستان آمد بکای
 پدر بختیار نشاند که کودز را گفت چه قدر پیوده میگوئی این مجلس رستم است از ما شرم نداری از برز و شرم داری که
 ترا چون طفلان بلند کرده بر زمین زده دست تو را بست طوس را بداد دست بختیار آید کرده بجانب کودز زد و بد
 که جو هست بر او زنده برز و از عقب او را گرفته گذاشت که بر هم زنده برز و خنجر از طوس گرفته طوس را بداد از بارگاه
 بیرون آمد و سوار شد بر سپاهان نهاد بدو رفت بعد از رفتن طوس از مجلس رستم دارد بارگاه شد طوس را بداد از بارگاه
 رسید کسی جواب داد برز و رسید طوس چه شد برز و گفت ای پدر برز کوار در میان طوس و کودز چنان گشت
 او قهر کرده در رفت رستم گفت ای کودز چنان گذاشت او قهر کرده در رفت رستم گفت ای کودز طوس من فرزند او بود
 دانائی او سپهراب فرستاد و شاهزاده ایریانت باید پاس خاطر او را نگاهداری در حال بر جو هست و از عقب او
 برود او را بر گردان او رفت و نیاید کیو برخاسته که اگر امر باشد او را بیاورم و سوار شد بیرون آمد بعد از زمانی دید
 کیو نیاید رستم برز را فرستاد او نیز نیاید رستم حیران ماند و حواله را پرسید که مسیوق شد گفت ای بی سعادت چون
 حواله را فرستاد و فرستادی زال بپوشید و وارد بنال آنها رفت و از آنچنان طوس مرگید بخت تا
 شب بر سر دست درآمد در خواب شد و دم صبح بیدار گردید آمد تا بکن حصار گشته رسید در بالای بختیار خیمه آبی بود

که در کنار

که در کنار چشمه آب بر پا کرده اند و تحت رزین نهاده اند طوس نمره زد که هر کس در چهار دست بیرون که ناگاه یاری
بیرون آمد و بطوس گفت که از سب پیاده شوید و قدم بفرق بگذارید خوش آمدی که خوشم آمده زآمدت هزار
جان گرامی فدای یک قدمت بیا که منظر چشم من آشیانه نتست گرم نما و فردای که خانه خانه تست و کلوی میرا
گرفته جامی دلا طوس گرفته مر کشید سر ایشان از پاره ناب گرم کردید نارفتن گفت مرا هوس جنگی میگویند که افریاب
میخواست مرا بکشد که ریخته پیش کهنه و میروم طوس گفت من پادشاه زاده ایرانم مرا طوس میگویند و من تو را پیش بخیر و
برم چندان زود جواب از برای تو بگیرم و سوسن پیوش داد در شراب کرده طوس چند پاره خورد پیوش شد نمره بر آورد
بیل سیم از انحصار بیرون آمد و کردن طوس را گرفت در چهار آورد و گوشه بهمان ساخت ساعتی نگذشت که کود زرد
رسید و بدین سوال گرفتار شد در عقب کیو در رسید او نیز گرفتار شد دنبال آنها چندین دلاوران گرفتار شدند
در رسید بر در انجمنه فریاد کرد که کیت صاحب خیمه ایران چون خود را است کرده بیرون آمد چون چشم پرن بر او افتاد
نارفتنی دید که هنوز اول عمر اوست پرن را در چادر آورد از سب پیاده شد سوسن کردن پیاده را گرفت که چند پاره
در کار بیزن کند گفت تا راست نکوئی کسی در اینجا چه میکنی منخوزم سوسن چنانچه باد بکران گفت با و گفت پرن در محله بود
پل سیم دهن اسب را گرفت چون صدای شیهه اسب را شنید کتف هم شیهه کشید سوسن دید رسوا میکرد و گفت شاید
پل را بگیرد فریاد کرد که پل سیم از خیمه بیرون آید پرن بر جسته بر سب سوار گردید دست بر نیزه کرده دید از درون
حصار بگردش جلاد سیاه سر راه بر پرن گرفت بانگ زد که خیره سر نام خود را بگو گفت مرا پرن که میگویند دست
بجانب عمود کرده پل سیم کرد او را از عمود ضرری نرسید دست بلند بر بال و کوبال هم آویختند پل سیم کند را بر کردن پرن
اندخت و عنق بر کرد و اندید بدرون چهار بر دوست و کردن او را بسته بدرون حصار افکند فراموش کرد و من سب را
به بند که فرامرز در رسید فریاد بر آورد که در این خیمه کیت سوسن بیرون آمد نظرش بر نیزه جوانی و شیر افشا که بد کرد
نسبت ندارد از در بزرگ حیل درآمد با فرامرز من گفت که سب هیلوان شیهه کشید که سب پرن هم شیهه کشید فرامرز سب
را شنید بدرون چهار رفت که ملاحظه نماید که از درون چهار پل سیم مسلح و مکل بیرون آمد چشم فرامرز بر طرفه دلاوری
افتاد بانگ بر او زد که ای اهرمن صفت حرام زاده اینجا مگر هست که در سر این راه با این مکاره ساخته پل سیم
بر پشت و گفت که تو را چون دیگران سر در کنار منم و نیزه بجانب فرامرز افکند در ملاش آمدند تا نیزه هر دو دست
سپه دست بقا نه شمشیر را کردند بر هم زدند غرور یافتند تنها علف کردند کند با بر سر دست در آوردند بر بال
و کوبال هم افکندند عنان کردند بر هم زدند که نتوانستند یکدیگر را هر دو تنک آمدند که ناگاه کردی شد از میان

کرد زال و دو نفر دیگر نمودار شد چشم فرامرز زیادتى کند پیش را افتاد و دید ترک قوی مشکل بنظر در آورد که در دست سینه دست
سال که از عمر و از قشقه چنین ترکی ندیده نزدیک بود فرامرز زیادتى کند پیش آمد و فرامرز گفت عقب بر تاختاک بر سر این بنک
کنم فرامرز بر گشته زال گفت خود را برستم برسان که پی او مغلوب بوم و خود مرا راه بر پیل سیر گرفت و گفت چه نام داری و آنچه نام
که در راه نهاده و پهلوان را میگیری پیل سیم میگفت کرد از اتمام گرفته ام مرا پیل سیم بخارائی میگویند از افراسیاب اغل شدم
که تمام کرد و مرا بارستم دست بسته بخت است افراسیاب بزم و بگو تو چه نام داری که در دست من بنام گشته بگردی فرامرز را
نزدیک بود که بگیرم که او را راء سیدی حال مرگوار در کنارت گذارم گفت مرا زال میگویند پدر پهلوان رستم و دست
به نیزه نمود بجانب زال نیزه بر نیزه او افکند و دو نیزه دو بازو و مرد دلیری کی از داد و در گز نه شیر شصت و شش طعن نیزه
میان ایشان رود بدل شد توانست زیادتى مر زال کند دانست که زال مرد دلاور است دست بزرگ زار دلاور
کرده بر تارک یکدیگر کوفتند از اینجا پهلوان رستم زد بزرگ گفت ای دلاور بر این کردان چه آمده است
که یحییاک بر گشته با تا هم از دنبال آنها برویم سوار شدند از شهر پروان آمدند دو فرسنگ را و طی کرده که از برابر
ایشان فرامرز نمودار شد رنگ از روی رستم پرید که چه حادثه افتاده چون نزدیک رسیده در پیش همتی میزد
آورد رستم گفت احوال را باز گوی فرامرز هر چه گذشته بود عرض کرد رستم بر پشت که ای شیر مردی را نزد دشمنان
گذاشتی و خود آمدی گفت من میانم چند تاربان زدن توانستم زد قول او را بکنم رستم گفت تو بر سپاه را برداشته
بیا در شاید افراسیاب در کین باشد رستم با بر ز و متوجه پیل سیم شدند بجائی که پیل سیم نیز میگردد چشم زال بر سیم افتاد
مرد و بود زنده گردید رستم رسید به نیب داد که ای نامر دشم من داری که بدست یاری زبان بختک پهلوانان آمده با مرد
هشتم ساز عرب منیائی بر رسید که تو را چه نام است بگو تا مرا در کنارت گذارم گفت شکافنده و دو سفید بزم
زنده تاج افراسیاب مرا رستم گویند پس هر دو دست نیزه کردند شصت طعن نیزه در میان ایشان بود بدل
شد دست بردسته نمود بر تارک هم زدند تا زال روی جانب بر زد که بر دبالای شسته آمد شمارش را با او را برده پیران
بر آورد و در زیر سر نهاد و بخواب رفت ساعتی شد زال دید بر زو نیاید گفت مبادا بر زو است بخوابفته باشد
بروم چیزی معلوم اما خوار بر زو رسیدن افراسیاب که بادوست هزار کس رسید پس زال مرکب را اندر بالای پشت رسید
دید بر زو در خواب است بکتار زیانه بر زو زد پهلوان بر خاست دید گفت ای پدر چه تقصیر کرده ام گفت خیر جانب
دست نگاه کن چون نظر کرد دید بر روی دشت همه پاه گرفته دوست علم نشانه دوست هزار کس در قلب سپاه افرا
بر تخت نشسته بر زو گفت ای پدر خود را بر قلب سپاه رستم و افراسیاب را بی تخت و علم گردانم و زال گفت از تو که حق

ازین برون برز از مرکب بریز آمد و ترک را محکم بست بی آنکه پا میعاد است در رکاب دولت آورد چنین کرده برخاست
 زین قرار رفت و مرکب بریز آورد افراسیاب مهران دیر را فرستاد که دو در بالای بسته اند خبری بیاورد مهران مرکب
 تاخته پیش بریزد آمد چشم او که بر برز افتاد گفت ای برز افراسیاب ترا داماد خود گردانیده و امیر الامر از ترکستان نمود
 برز با و حرف نزد پست کرده همان را از قریب پس زین بجاست داده تیر چله همان نهاد تیر بر پا زوی مهران آمد جلو
 را گردانید روی سپاه افراسیاب نهاد برز و مرکب را بخت خود را برد و دست هزار ترک خود را زده و شمشیر انداخته در آن
 لشکر بی پایان بر فرق هر کس میزد با سبب چهارپاره میکرد و آدمردانی میداد و هر جانب میکرد و کوچ میدادند کسی
 نبود که در مقابل او بایستد تا قلیب رسانید چشم افراسیاب بر طرفه از دانی افتاد گفت باید از دست لیس بر گزارا
 گریبان چاک کرده خود را از پهل انداخته بر آسی سوار شد خود را در میان سپاه افکند برز و خود را بچشم دار رسانیده او را چهار
 پاره کرد و پنجه دراز کرده عکرا گرفته بجانب فیل سفید رفت فیل با تان چون برز را دیدند روی نهریت نهادند برزوی نامدار
 فیل را بر گردانید او را پیش انداخت فیل راه را باز میکرد چشم برز و افتاد گفت ایچید برز گوار علمرا بگیر بیرون برو تا من خود را
 با افراسیاب رسانم و او را در کنارش گذارم زان گفت ایفرزند بر کبر و این کار که تو کردی رستم نکرد گفت بروح پدرم
 قسم که افراسیاب را تا نگیرم در نزد رستم نیاورم قرار نگیرم باز بر قلب سپاه زوزال فیل را جلو انداخت بیرون آمد فرامرز
 در سپید فرمود که ای فرزند برزوی دلاور چنین کاری کرده باز خود را بر قلب سپاه زد تو خود را نیز بدو رسان مباد اضری
 با و برسد فرامرز بیرون دل با دو هزار لشکر متوجه لشکر متوجه افراسیاب گردید فرامرز دید ترکان سبب او را سقط کردند و او پیاده
 در میان میدان داد مردانی میداد که فرامرز دید ترکان سبب خاصه را پیش آورد که ایچانغم بیا سوار شو که از میان سپاه بیرون
 رویم برز و جسته بر سبب سوار شود از میدان بیرون آمدند اما رستم یکبانه روز با فیل رستم بخارانی نزد کرد که شب برآمد هر دو
 بر کشته بر رستم برز و را نوازش پار کرد چون آفتاب بر ز فیل رستم زده در بر پوشید چون کوه البرز میدان رستم آمد
 رستم خواست بمیدان در آمد برز و مرکب پیش راند که ای پدر مرد رستم گفت ای فرزند چون دیروز با او نبرد کرده ام مرد
 باید خود بمیدان بروم تا متن بمیران زده آمده سر را بر او گرفت در پشت سبب هم چسبیده و چندان زور کرده که شک
 اسبان ایشان پاره شد پس سبب بریز آمدند کمرهای خویش را استوار کرده بکشتی در آمدند برز و یک عصر بود که رستم رو
 با آسمان کرد از حضرت باری تعالی تیر دعای پهلوان هدف اجابت رسید در آن وقت از پشت
 کردی برخاست شخصت پر کار علم نشانه شجاعت هزار کس نمودار کردید پیش در پیش علم کیسانی میآمد رسید در آن وقت
 و پای علم بخیر و شاه میآمد زان او را استقبال کرد هر چه گذشته بود بر حق رسانید رستم از آمدن شاه خوشحال شد

روی باسماں کرد که مرا نزد شاه نجابت مدد گیرستم را گرفت فشار داد از روی برکنده و برکنده دست و پا
 بسته پیش شهریار آمده شاه در چشم کردید که ای نابکار ترا چگونه باستم چون دست افرازیای کرده باشم و شمار دو
 بجانب هیلوان کرده او را پاره پاره کرده چون افرازیایان را دید که پان تا به من چاک کرده دیگر پادشاهی نمیخواهم میرود
 یکبار از هیلوان میآورم و در دست امیر بکشتن بدم و دیگر چه فکری کنم این بکشتن لباس رزم پوشیده گفت هر روز میدانم
 و کجتر و را طلب نمایم اگر دعوی چون پدرش که سیادش باشد بکند چون این سخن مگویش شاه بخنجر و رسید از بالای تخت
 بریزد که لباس رزم پوشیده سوار گردید که اراده میدان کند که انان مثل کبود و طوس و کودرز در هیلوان بودند
 که ما نمیکذاریم شهریار خود را بمیدان برود کجتر و گفت بروج پدرم خود بمیدان میرودم که بگویند افرازیایان بیدارند
 التماس کرد قبول نکردستم آمد التماس کرد گفت ای شهریار افرازیایان بیدارند و با شمشیر بر زاریاتی کند شما نباید با او
 نبرد کنید اگر بمیدان میرودی دیگر خوش سوار نگردم و نمودن قصد من در دست نکیرم کجتر و گفت ای رستم بروج پدرم
 قسم یاد کرده ام مانع شدم را بگذار که خون پدر را از این بیاد کرد بخوابم رستم دید شهریار قبول کرد و رگشت
 که کجتر و اراده میدان کند بر روی شیر دل است بخنجر آید اگر کرد و عثمان شهنشاک را گرفت گفت ای شهریار یک
 آرزو دارم کجتر و گفت بروج پدرم سیاه و ش که آرزویت را گرفت گفت من بایران آمده ام حیای بیدارم
 در زندان بوده و حال آرزو دارم و جنگ را بمن واکداری که با خون سیادش و خون پدرم مهربان را از او بخوابم
 کجتر و در ماند قسم یاد کرده که اگر رویت بر آورم گفت ای رزوا اگر عیدم یکبار و س این آرزو میکرد قبول میکردم برود
 مردانه با شمشیر بر زو جستن کرد و بر سوار گردید نیزه از دست او گرفته روانه میدان گردید چشم افرازیایان که بریزد
 افتاد و طرفه از دمانی دید رنگ از روی او بدر رفت کشتای برادر کجتر و را طلب نمودم تو چرا آمدی بر گردان
 با شما ان حرب نماید تو تنک مجامعی من ترا از برزگر آوردم نماینده توران کردم و دختر خود را بتو دادم حال این
 جنگ آمده بر زو گفت همچنین پادشاه بیداد کند و دشمنش بهتر سیادش را سر بریدی و یکدقتر هزار کس و عده
 دادی و پدرم مهربان را بکوه حیل دست تو کشت و مرا هم میخواهی بکوه حیل بکشتن و بی دست بسته نمود کرده
 بجایت افرازیای دوید و کمان را از قوس زین پیرون آورده تیری بجانب برز و انداخت تیر بر کوشش مرکب برز
 آمد چون فرو ریخت تنک غضب نمود بیک در دست داشت فرو داد که افرازیایان سپر فلان تو من سپر بر سر شد
 نمود آمد بر قبه سر که عالم در نظر افرازیایان بیره و تا کردید و از سر پر شد خون از لوله های دماغ او فرو ریخت و
 مرکب در هم غلطید بر زو دست دراز کرده و مرا بفریاد افرازیایان سوار گردید و از خنجر بر زو

شرط بستن برزو با فرامرز جهت گرفتن رستم را

خلاص شد بر تو تیغ کشید در میان ترکان افشار و غصب کرده از هر جانب از کشته رسته میاخت در میان ترکان داد
مردانگی میداد فرامرز چون برزو در میان دشمن دید با دوازده هزار سوار از جای درآمد خود را بشکر گاه ترکان
رسانید جنگ در پیوست بسیار از ترکان کشته گردیدند شیب بر سر دست آمد و پناه باز نگاه خود رفته اند اما رستم
به بارگاه درآمد و مجلس برای شاه گنجینه باز کرده سرگردان از باده ناب گرم شد رستم گاه سر در پیوسته در دست
داشت میخورد روی بجانب برزو کرد گفت ای فرزندان من از تو بسیار شنیده ام چرا که بدست را کشته و خاک بر سر خود کردم
ترا از دیدن پدر نا امید کردم تو گمانی مردانه بسیار کردی آنجندی که سرب که بمن رسید و نمود خفند من و نیزه و شمشیر
صد من سام نریخت و تختان پیر پان و علم اردیاس که بعد از این سپاه لاری از این متعلق دارد فرامرز چون
این سخن شنید آتش در نهادش افشاد شاه گنجینه و دلاوران همه نشسته اند فرامرز را ندوی عندی رجاست گفت
ای پدر جان پدر از پیر میباید شد از من چه تقصیر دیدی که برزوراجان نشین خود کردی این همان برزو است که کمند
مگردن او افکندم و از میدان آوردم برزو چون این سخن رشتید بر پشت و گفت ایعم تو مرا بداندگی گرفتی چون
رستم دلاوری را کشته تحت یاری کردوست است من بخون موشی رفت و تو فرصت یافتی و مرا با هزار جوان بدر برد
و اگر نه منم تو یک دست مرا تواند بست فرامرز گفت در این بارگاه شاه و دلیران نشسته اند مرغی تو کشتی میگیرم اگر تو مرا بر
زمین ندوی بعلق تو دارد و اگر تو مرا زمین ندوی جای پدرم امنست برزو گفت چه بهتر پس آند شیر زبان بر هم زدند و گریه کردند
تا عهدی بچاکدام بریم ریادتی نکردند رستم بر حسب ایشان را از هم جدا کرده روی جانب برزو کرد که ای فرزند مرا در جانب چپ نشینی
است که او را فولاد زنده فیل گویند باید جان نشین من رفته سراور را بیاورد و دیگر هیچکس سختی نباشد برزو گفت تنها میروم نه
میانم هزار جوان برده است متوجه کنار دریا باشد میباید تا به کوهی رسید که سیاهی از لشکر دیوان فرود آمد و از قضا فولاد
زنده فیل در شکار بود در حال دارد شد چشم برزو برزوه دیوی است در پسید که ایوان بهلوان چه نام داری گفت تنها
میروم بهلوان را بهلوان گفت مرا دلاور دوران فرزند سهراب بشیر دل برزو میگویند تو چه نام داری گفت مرا فولاد
زنده فیل نامست تو از برای چکار آمدی گفت از برای اجازه جان نشین رستم آمده ام تا سر تو را از برای رستم ببرم فولاد
بر پشت که رستم با من کاری تواند کردن در زمین که در بهلوان است بر پشت بجانب برزو افکند برزو پشت برگرداند
و از سر پیچ مودی دراز کرده قبه رومین را گرفت بر جانب فولاد انداخت بر پانی فیل آمد که تا هک گاه او را شکافت در
غلط فولاد بر حسب که دست و پای مکرر قطع نماید برزو سب دو اند تیغ بجانب در کشید دست بقائم خنجر آید کرد
بجانب فولاد انداخت برگردان او آمد کوجب در پشت فولاد رفت هر دو زخمدار گردیدند که در دنیا در نظر فولاد زنده

تا کردید دست از جنگ کشید هر دو زخمی شدند بر پاسبان سوار شدند و چون از زخمهای ایشان روان آورد و وقت در این
 نمانده بود دست بر یال مرکب زده سبب ایشان را بر داشته میآمدند تا روز را بکنار چشم رسانید و چون مشغول گردید بر زو
 از پشت مرکب بریز آمد تا روز شد و دست هزار سوار همراهِ عقید را سپهر کرمی و زینب را بخار رسید چشم عقید را بر طرفه دلدار افتاد که زخمها
 خوابیده بر زو او را شناخت و نیزه بر زو را شناخت عقید را مصحف از بغل در آورد و چشم یاد کرد که مرا با تو دوستی است
 زخمهای تو بسیار است باید غنیمت را کشیم مرا در این حوالی چهار رست که حصار میلاد میگویند پس بر زو را بر داشته
 محصار آورد و زخمهای او را بسته چند روز در آن حصار بود زخم او خوب گردید از آنجا نب پهلوان هم زخم را بر پا
 کوبی رسید که نام وی مرجان جادو بود بهیوش شده مرجان میسر کرد گذارش به فولاد افشا و طرفه دیو زردی
 افشا و او را بهیوش آورد چشم فولاد بر جادوئی افشا گفت ای شاه جادو یان مرا دشمنی است در ایران او را رستم
 میگویند سپهر اب طرفه دلادری که در سر دشتیر زبان است با هزار جوان برابر ای میکند من او را نیز زخمی کردم چنان
 گفت با من صحبت کن تا بر زو پیش تو حاضر است فولاد گفت اگر چنانچه سی هزار درخت من میدهد با و میدهم او قبول کرده
 و آنکه بگویش کشم با هم عهد کردند مرجان بگرفت بر زو روانه شد تا به تان او رسید اما چون زخم بر زو خوب شد گفت ای نامدا
 بیات بخار رویم و دماغی تازه کنیم متوجه بشکار شدند اما کرمی و زینب دختری داشت هر سینه هزار نام داشت که در زیر عریض بود
 جمال بهتر از دو کسی داشت غائبانه بر زو عاشق شد و فرستاد که چون خود را به بر زو رساند قبل از آنکه بر زو ببارد
 بشکار روند با چند تن نازنین رفته در کتا چشمه آبی خیمه زدند که شاید بر زو آنجا گذر کند اما بر زو با عقید از غیب
 کوهی روانه شدند از هم جدا ماندند بر زو بر چشمه رسید خیمه دید در آنجا نگاه کرد نازنین صغری را دیدند از غیب پناه شدند
 نازنین بر خاست بغزت تمام او را در پهلوی نشاند بر زو رسید که از برای خدار است مگو که نام و نسبت مگو داری گفت
 من خواهر عقید هستم دختر کرمی و زینب غائبانه به عاشق گشته ام و تیر عشق را آخورده ام و دست در کردن هم کردند و لب لب
 یکدیگر و صراحی بر آرمی آوردند سیمین غدار پالیه بر کرده بطاق ابروی بر زو کشیدند یکی هم بر کرده بست پهلوان داد و نیزه
 سر بر کشید بکام دل ساعتی نشستند هر یک از خود را به بر زو داد و نیزه کشته خود را به بر داد که خراج عالمی بود و روزی باری
 بر مهر بادیده گریان و داغ کرده پهلوان سوار شد بجانب کفار رفت کفر نهج که از خیمه هر دو کردید خیمه دیگر متظر آورد
 چون نزدیک خیمه رسید بگریه صبا جمال از خیمه بیرون آمد بر زو گفت سبحان الله هر جا که میروم بر یکبار رفتی بر بخورم آتزان
 هم بر زو در خیمه در آورد گفت بغزت خدار است مگو چه کسی و از کجائی بر زو گفت منزه رستم زالم مرا بر زو میگردل
 میگویند با فولاد صحبت کردم و بگرفتم تو آدمی چون روی زمینای ترا دیدم تیر عشق ترا آخوردم و محبت ادا کردم

بیرون رفت اکنون اگر بامی در آنی سر قواد را از برای تو آورم ده هزار جا دارم اگر کوئی عالم را سخن میگوید
اگر بامی سر دریاوری ترا گرفت رسانم بر زو گفت سبحان الله هر جا که میرود بر یکبار یعنی بر بخورم آتین هم بر زو در آن
خیمه در آورده گفت بفرست خدا شتر این جادو نگاه دارد پیش من بچسبند و آردند بر زو لا علاج با او مدارا کرد تا شب شد
پهلوان را برهنه کرد چون میان او را باز کرد دید انگشتی از بغل او افتاد جانه بردست او نگیس را ملاطفت کرد و بدین
عذر است آه از نهادش برآمد که بر زو او را دیده و کسب با او هم نشینی کرده باشد هرگز بامی سر دریاورد مرا شیخند
نمیاید بهتر است که باد پوار است آیم و او را برداشته پیش او ببرم و او را آورده پیش فولاد و گفت بر او عاشق
شدم چون بغش را که کشادم دیدم انگشتی مهر سیمین عذر در بغل او دست دادم که او را عاشق شدم دست
در کردن من نیارد بامی و فغانگاه کرد و او را پیش تو آوردم فولاد انگشتی از جانه گرفت و یو بیارگاه در آمد
دیوی را خواست که این انگشتی از برای افراسیاب بر دوی گفت هر چه فرمائی آن کنم افراسیاب خوشحال گردید
که اگر رستم را گرفته بود این قدر خوشحال نمیشد که از گرفتاری بر زو دست گرفت او را بایند نزد من آورید و بر گشته آنچه
آنچه افراسیاب گفته بود عرض کرد صدای کران بریال و کوپال بر زو نهاد او را برداشته متوجه افراسیاب گردید و
استقبال نمودند و خل بارگاه نمودند صندلی زر نگار نهادند آن پتیاره بر صندلی نشست بر زو او را بخت افراسیاب
آوردند بر زو اصلاً با افراسیاب نگاه نکرد و بعد از ساعتی شاه توران سر بالا کرد که بر زوی ملک بگرام ترا از دهقانی
آوردم تر میت که هم و سهپالار توران نمودم و دختر خود را نامزد تو کردم ملک رانال بیرون رفتی بامی دشمنی
آغاز کردی آن بس نبود حالا چون بنان فولاد ترا دوست بستند آورده است چون بر زو نام زن شنید دو دنا خوش
و عاشق بیرون رفت موها در بدن بر زو است کردید گفت ای نامرد مرا به بچرتی مپری این مرا زاده مرا بدست یاری
زن جادو بهیچم سخن گرفت پیش تو آوردم هر چه بپرسیم عذر میگویم در غمت من او را ندیده ام مرجان جادو از زو
دل خود این معاف کرده است و هر که جادو دیده است و نام پادشاهان بید برون بد است و خود مردانگی میداند
که تنها بادوست نفر میروم و تو خود را افکنده چون روباها از دست زده شیر گریشی و میدان در آمد یک نمود ترا از آن
سزگون کردم ترا از دست را نمیدانم من زخم یا تو زنی مهر چه از دستت بر میاید کم کن جان پیش مروان قری ندارد
اگر یکم از من کم کنی و زار رستم تمام تو و توران میاد خواهد داد و یک تورانی زنده بخواد ماند هر چه از دستت بر میاید
کم کن من پیر سهراب هستم چرا خطاب بزرگ میکنی میدانم رستم بچرم تو آمد و نار نشینان چند برداشته بود باز در حق
تو مردی و تصرف در ناموس کرد چون این سخنان گوشت افراسیاب رسید در غضب گردید فرمود جهاد منی خلاصی

درآمد و گفت آفتاب غمگینیت که بر زوی بدل شده بغیر ما که سرش از ملک بدن بردارم گفت سر این خیره سر که
 بپیران بر حسب گفت ای شهریار اول بگو سر ترا بردارند که در توران بتوان بودن این رستم از فرزند بهتر است این جان و
 است دیگر که میتواند در توران بماند کسی چنین بکینا هر امیکند تو خود میخواستی دختر بدو بدی چه میشود هر سیمین عذار
 بدودی این سیمین مثل پیرن بود اگر پیرن کنایه داشت بر زو کنایه ندارد از برای سبقت هیچ دلتی که بر زو بمن
 سختان درست گفت پیران گفت کنایه از جانب تو بود زور و دلاوری هست که شیر زبان را از دهان و مان بماند
 میکند همچو فولاد رنده فل غایب او را نمواند کشید چگونه مردی تواند او را گرفت او را بگیرد و بی گناه گشت افراسیاب
 گفت هر چه رای تو باشد چنان کنم پیران بر زو را بجای نیت زندان فرستاد و محبوس نمودند افراسیاب از یک طرف
 هم سیمین عذار او را بیاب کرد شب روز غره میرد با وجود دیگر پیران عزت بر زو را زیاد داشت و میدانست که با
 خلاص خواهد شد از طعمه و اثر به همه میا بود اما چند روزی که شد او از حسن سیمین عذار را اطراف حید در آن نواحی زکیرا
 گفتند سی هزار کس خوشخوار برداشت غایبان عاشق مهر سیمین عذار شد خبر از برای افراسیاب آوردند که قطران رنگی
 سی زکیرا برداشته بخوار کرد سیمین عذار آمده در آن نواحی را گفتند سی هزار کس خوشخوار رسید تا بکینتری شهر
 نامه نوشت با بچهداد اول بنام آنکس دویم از من بخواهی افراسیاب آید باش که پادشاهان بسیار بخوانند و بچهداد
 داشته باشد و در پای تخت ایشان خدمت کنم و مرا مهر سیمین عذار در دل افتاده که شب روز آرام ندارم نزد کشیده
 است که قطع حیات بود مرا بوحال او برسان و بدامادی گریز قبول کن که در زیر فلک هر دشمنی که داری بکین
 اگر غیر از این باشد آگاه چنگ باش که عاشقم بر وای سیر خود ندارم چون نامه رسید افراسیاب رو بکامین پیران
 کرد گفت چه صلاح میدانی ما تاب مقاومت او را ندارم پیران گفت بکین کتاب حرب و دار گفت گفتیت
 گفت بر زو هست افراسیاب گفت او با تو دشمن است جنگ کنند پیران گفت یکطرف میشود و شهر را گفتند از
 بندجات و هدیه تا با لباس شاهیه در بر او کرده و بخوانند از من میخواستم ترا پادشاه کنم حال بقی میماند
 که او را قطران رنگی میگویند سی هزار کس برداشته که هر را از من آید اگر چه را بخوانی سپاه کران تو میدهم خاک
 در کاسه سر او کن اگر تاب مقاومت نداری دختر را با و میدهم او قبول کرده و اگر دوست قطران گفته بود پا
 تو در میان نیست خواهر هر گفت دوست قطران گفته شد و اگر فتح کرد که هر را بدی و اگر در این جانب تران
 را منظور دارد افراسیاب گفته بودی که ای پیران بگو او را از زندان بیرون بیاور پیران بر زو را بیرون آورد
 بکام بر دست زن او را داشت و شو داد لباس شهرمندی بدو پوشانیدی و آنچه افراسیاب گفته بود بخاطر آورد

پهلوان جنگ قطران را قبول کرده بر خاسته پیش او فریاد فریاد می نمود تا صدای هتادند می مجلس در آوردند
 چون سر شاه از باد و تاب گرم که دید و بجانب برزو کرد که اید لاوری می خواهم ترا داماد کنم حالا هم داماد منی اگر چه
 را می خواهم می زنکی باید پادری او هم دختر منست تو میدهم برزو خانه سر فرود آورد بخاطر هر قبول کرده هزار سوار
 داشته بیرون آمد سر راه بر قطران گرفت دست بشمار کرده آنرا زده نیز دست بر سینه نهاد من کرده بجانب برزو رفتند
 برزو سپهر رسید که سر قلم شد سپهر کبیر بر زمین افتاد پهلوان حسته تیغ کشیده دست و پای مرکب رسید بر زمین افتاد
 پهلوان حسته جنگ مغلوب گردید تا شب بر سر دست در آمد اما فولاد چون دید افراسیاب برزو را زار کرده و عده مهر بود
 گفت چرا با قطران محبت نکنم که او هم حسیس خود ماست افراسیاب بدشمن پناه داد او هم داخل پناه کردید قطران از آمدن او
 خبر شد او را در کشت فولاد گفت دختر کرسیوز در فلان قلعه است و رویار خود را بدست او من فرزند اسیر راه بر می کشیم
 قطران محبت خود دست باده هزار رنگی رفته که هر را بدست آورد اما افراسیاب شده را فرستاد باد و هزار سوار که هر را پاد
 و سیده متوجه آن قلعه گردید هر را برداشته متوجه افراسیاب کردید میانه که در برابرش قطران باده هزار رنگی پیدا شد رنگ
 روی سیده بدرفت که قطران باده هزار رنگی پیدا کرد و پند رنگ از روی سیده بدرفت قطران بغره بر آورد که ای سیده اگر خواهی
 بجان سیلا مست بر می هر را بمن ده هر کجا خواهی برو اگر ترا بر داشته جانب مغرب رنم شده در غضب گردید میدان در آن روز
 و رنگی باین بر هم کوشتند بر کان شکست افتاد سیده لشکر بر داشته بدرفت قطران هر را با سه هزار رنگی روانه کرد که دوه روز
 توقف نمایم اما از اینجا برزو روز دیگر فولاد را زودار کرده جنگ مغلوب گردید خبر از برای برزو آورد که جنگ میکنی هر اقلان
 سیده آه از خداوش بر آمد بانه هزار جوان متوجه قطران گردید راه طی کرد که هر است بجانب مغرب میرند برزو رنگی رسید
 کرانه رنگی را شکست داد خبر از برای قطران آوردند که چنین شده است رنگی بر داشته متوجه برزو شد فولاد دید که برزو
 از غضب مهر رفته است او نیز با دو از ده هزاره به غضب برزو روانه گردید وقتی رسیدند که سیده هر را میاورد هر را به این
 گرفته که نه ره ده از برای قطران نفرستم برزو بانگ بر زد که ای اهرمن چرا زاده ترا ادب کنم که بد است هتاهنا گویند با
 هم در آید خستند که قطران رسید وقتی برزو و فولاد با هم میرد میکنند نزدیک بود که برزو بر روی دانی کند که آنرا زاده
 رسید که انداخت با تیر گاه کن شیردل را اگر خستند پال و گویان او را به بستند و سپاه و سفید بر هم ریختند کرسیوز
 فرصت یافته دختر خود را برداشته بدر برد اما از اینجا برزو دلاور گرفتار شد سپاه شکست خورد و در نهایت
 قطران هر چند هر را طلب که دریافت کرد و را برداشته بجانب مغرب رفت دلاوری بود در عمل نام او را بلند داشت
 تا رسید بکافی رستم دید یکسایه منی با جماعتی خار به میکنند که کو سهاش مثل کوسش قیل است چاره

بنظر در آورد سر راه بر او گرفت پرسید چه نام داری گفت کوشش این کوشش گویند پنهان بر نام چیت که رستم گفت
 مرا رستم زال میگویند و بر من فرض شده که ترا هلاک کنم کوشش پنهان ترا نام چیت که رستم گفت مرا رستم زال میگویند
 و بر من فرض شده که ترا هلاک کرد نام کوشش کاری بر سرت آورده که در دستانت باز گویند نمود در دست دشت بر تپه پریم
 روز رستم بر دانی رو کرد چون نوبت رستم رسید دست بمجود کرد از سر قدرت فرو داد و در که دستهای او بلرزه درآمد نمود از
 سپهر غلطید بر سر آن خزانده رسید دریم غلطید سپاه او رنجیده او را بدر بردند شب نزدیک کردید رستم نیز بر گشته چون پی
 از شب گذشت کوشش با خود گفت که من مقاومت این دلاور را ندارم پس بدر رفت چون روز شد دیدند که کوشش
 که رنجیده مردم شهر در پای رستم افتادند گفتند چون ما را از دست این نجابت دادی کینه منافی داریم از آن تست رستم را
 بر سر آن کینه برود رنج را باز کرد پس بر رستم با ارجیل سوار گردید و راه نهادند چشم دلاوران بر گشتی افتاد او را از دیدن رستم
 لرزه بر اندام افتاد رستم اسلام کرد و او را در گرفت پرسید از کجا میائی گفت تو از کجا میائی و کجا میروی رستم گفت مرا
 رستم زال میگویند نیزه قطران زنگی برده است که او را بر زو شیر دل میگویند بجای او میروم چون این حرف شنید در دست
 و پای رستم افتاد گفت مرا رستم کور میگویند اما لقب من رستم یکدست است من او را از دلاوری ترا شنیدم غایبانم که
 خدمت ترا بستم رستم کور میگویند گفت مرا رستم کور میگویند گفت من آرزوی روی ترا کرده ام در ساعت رفته کور بر اسکا
 کرده آورده و گفت کباب کسند من گرسنه هستم خوردند و سوار گردیدند رستم گفت ای نامدار ما سواره و تو پیاده گفت
 کار من پیاده رفتن است شما از این آرزو نگردید چنانچه خوش میسر اندر عقب رستم با دمنیر سید حیران ماندند که بسیار
 آسپی از او با برسد راجیل گفت ای هیلوان ما را همراهی لازمست همین کن در رجعت امر از شماست
 اما رستم یکدست گفت هر چند رستم همباز بر اسب میزد نتوانست یکسر سوار او پیش او رفت رستم حیران شد گفت آیا
 این جادو باشد یا دیو میآیند تا نزدیک شهری رسیدند رستم یکدست گفت ای هیلوانان این شهر چیل سبب است
 که یکی از آنها در طولین هیچ پادشاهی نیست برویم با هم شاید دوسه سبب است او بریم پس در آن شب هر دو پیاده بودند
 در برای پادشاه آمدند یکدست رفت و لباس بر پدید یک سبب بغل که پشت پیام آمد رستم را گفت یکبار این سبب را رستم
 گفت چگونه بگیرم هزار حیله گیر اگر رفت دیگر بر از زمین زد خود شد یکدست گفت ای دلاور تو با این پارس بزرگ رستم
 با لا آمد هر سبب که میان دخت او میگرفت رستم گفت اگر این را هر من دو دست دشت چه میکردی عذایا از دست این پی
 حضرت مرا نگاهدار کرد با مادوستی دارد سببان را در پیش انداخت به نام خویش آمدند از آنجا متوجه قطران زنگی شدند
 میآمدند تا نزدیک چهاری رسیدند چون شب بر آمد رستم یکدست رفته روز را خلاص کرد پیش رستم آورد و آماج چون

آمدن کوش این کوش را بی جنگ

روز شد نظران ز شایر خبر کردند که برزو را برود اند خود با فولاد سوار شد با هزار تنگی در جستجوی برزو آمدند ز سرکی راه طی کردند و دیدند
برنو یک دست و دستم در پای درختی نشسته اند چون برزو ایشان را دید بر جاسته روان سر فولاد کردید فولاد سپر رکشید بر قبه سپر
زد که سپر را قلم کرد با فیل از راه چهار پا را نمود اما چند گله از کوش این کوش بشنو در دشتیکه از جنگ کرخت گفت بهتر است که
مستوجه ایران کردم که ایران خالیست با بسی هزار تنگی شایر پارس شد از برای کجینرو آوردند که کوش این کوش با بسی هزار



سوار از جانب مغرب گرفتند ایران آمد میگویند منیره ضحاکم کجینرو کردان جمیع شده که چه بدیم کیم رستم کجنا صی برزورفته
است که می نیست که تاب مقاومت او را نماید کردان گفتند که ما نموده ایم که از عهد به برناییم کجینرو گفت تا خیمه و خرگاه
روزند برود و سپاه در برابریم فرود آمدند بعد از سه روز از طبل از سیاه کوش بر جاست در سرزدن آفتاب آمد و
میمنت و تیسره را اگر آمد اول کسیکه اراده میدان نمود سوزن کیو بود بمیدان در آمد سیاه از طلب نمود حجتی سر راه بر

پیرن گرفتند هر که امر الطبع نیزه از پا در آورد که کوشش مجاد و کوی بمیدان فرستاد که او را کیو و کوز و طوس را بخت
 دیگر کسی از سپاه نماند در دودل پادشاه پدید آمد مرکب را بر بلندی راند روزی نیاز بدرگاه بیستیا کرد از
 ته دل بنا لیده و گفت آلهی بادم بر سر و مراد است اینچرا مراده زبون کردن رستم کلید نصرت ایرت و او در مناجا
 بود که او از کوشش بر آید که ایران دیگر کس ندارد باید خود شاه بمیدان بیاید و منبره بشید است و اما من منبره خفاک
 تا خدا یکم میدهد بخیر و چون انحراف شستند فرمود تا اسلحه حرب آوردند مکمل گردید که بمیدان برود ایرانیا منع کردند که در
 آنوقت یکی آمد که مرده باد شمارا که رستم آمد بر زور اخلاص کرد شاه از غایب خوشی شرنک را بر انگیخته استقبال نمود
 تا بر رستم رسیدند رستم از اسب بر آید رکاب شهریار را بوسید رستم یک دست را بر سپید رستم احوالات را باز گفت
 بعد از آن که رسید این سپاه از گیت و با که جنگهای کهنه و احوال را باز گفت پهلوانان این حرامزاده از جنگ من
 که رنج فرست یافته بایران آمده خواست بمیدان آید بر زور گفت ایچ بر زور من زنده باشم کی گذارم شما بمیدان
 این حرامزاده روید رستم یک دست پیش آمد ای پهلوان میدان این حرامزاده را بمیدان بکشید رستم اجازه داد رستم
 یک دست سر راه بر کوشش گرفت دید که از رستم زیادتی میکنند رستم خوش بر انگیخت بمیدان راند بر رستم یک دست گفت
 پیش از این رفقا تصدیق نمیتوانم نداد خوش را رانده کریسان کوشش را گرفت و بدرگاه کرد کار نالیده که مرایش این
 حرامزاده زبون مساز و قوت کرد کوشش را از صدر زین رانده بالا بر برد بر زین زد بدست دیگر سر او را برید
 که آفرین از هر دو سپاه بلند کردید دست بشمیر کرد در شکرش افتاد هزار کس را بقتل رسانید شاه بخیر و با
 فتح نصرت بر کرد رستم یک دست بیاد بدستی کرد که اگر من خاطر رستم را نکاه دارم باده پهلوان حریف و شکرد
 رستم بر اشتفت که اید لاوران اگر همان نبودی یک سیلی ترا ادب میکردم تو رزم مرادیده یک دست از جای حبت که ای
 نامدار با تو رزم میکنم اگر مرا رفتی خون من ترا حلال باشد رستم خشمناک گفت مجلس بهتر از این بمنسکرد و یک دست پهلوان
 را بسیار خشمناک گردید بدل گفت که در این وقت جنگ کردن ماصرفه ندارد باشد فردا با تو رزم میکنم چون روز شد هر
 دو لباس رزم پوشیدند رستم دست بقائم تیغ کرد و بخیر و را بد آمد گفت ای یک دست شرم نداری کین بر روی پهلوان
 میکنی اگر زور آزمائی کشتی بکیر برد و یکبشتی در آمدند کمر یکدیگر را گرفتند و پهلوان یک دست را پیش کشید و نزدیک بود بر زمین
 بخورد باز او را گرفته یک دست سر روی پهلوان را بوسید پهلوان فرمود تا لباس مرصع بر او پوشانیدند و باز بی
 خوردن مشغول گردیدند چون مجلس گرم گردید بر زو یکدیگر راه بر کشید گفت از زوئی دارم اگر بر نیادی خنجر بر
 خوردنم رستم گفت بگو گفت دختر گرسوز که مهر سیمین عذار نام داد عاشقم و این همه بند و زندان بخت کشیم

با قلم آن جناب که درم دیا نولد حرب نموده اما از عهد بست به پهلوان مراد گفت دید که او را در تصرف در آن مردم
 رستم گفت ای مادر حالاشه در ایران خوابیده اگر بروی باز غوغا خواهد شد یکدست از بجای در آمد گفت تمام دل
 یا رستم بد که بر نو را در خرق عین غار بزاری عاشقی و عشق هست خود نباشد که توان را برک کرد مهر همین عذار بر
 بر زود دنیا بدار چه تاثیر کرده است که در این مجلس بی اختیار شده با اظهار مطلب نموده اگر در فلک باشد از راز پرورد
 گفت دلادری منخواهم که در این سیر تا بروزم همراه باشد و با او هم سفر باشد یکدست بر حبه سر فرو داد و پهلوان گفت
 تو همان باش گفت مرا با بزرگ گفت بسیار است محبت او با ایران آمده حال او را تنها بگذارم رستم گفت با هم رفقت
 کسب طوس و نوذر و کیو کوذر و پرن بر خاسته هزار و دوستی دلاور نامی بر خاسته و رفاقت بر زور را احتیاج
 کردند مادر بر زود نیز زور رستم آمده اذن خواست او هم مرخص گردد دلاوران کار سازی را نمودند و رادی گوید بر
 سوداگران در جواهر و قماش از همه جنس که قاعده تجارتان است بر دشته ساعت اختیار کرده از شهر بیرون آمد متوجه
 توران شدند میآمدند تا نزدیک **داستان** توران رسیدند خبر میان مردم
 شایع گشت که از ایران **رفتن** بر زوی جانب قافله عظیمی آمده خبر بگوش مهر
 رسید و بدایه کرد **توران** بر **رستم** تجارت **دایه** مهربان از این قافله
 بوی نشاط میام میرید و آوردن **کیمین** بر خیزد خل کاروان شور بر زور
 خاستد خل کاروان گردید پرسید عذار را کاروان سراجاست گفتند این خمیره رخ از
 کاروانسرای چون دایه بدر خمیره رسید و باقی دیگر جوانی زیبا بنظر در آورد که غلامان و کنیزان
 در مقابل او ایستاده سوداگری دید پرسید چه مطاع داری که از برای مهر منخواهم بر زود چون نام شنید آتش در
 جاننش افتاد بر خاسته عزت نمود در و کوهر سپار پیش آورد مادرش قدری جواب تر و مهر فرستاد و نگهش را داد که نشاند گفت بگو
 که من مادر بر زود هستم محبت خاطر شماست که شکل سوداگران آمده ام و دوستی سروان را مادر از ایران را همراه دارم اگر آب
 خود را بمن رسانی فهما و الا ترک نمایم حدیث شوق میبینم که سوختم سخن یکسیت و اگر عبارت و حضرت مادر بر زود بر
 خاسته متوجه حرم افراسیاب گردید با مادر بر زود پیش مهر آمده مهربان را عزت نمود و او را در پهلوی خود نشاند
 و تحفه نیکو در برابر او نهاد آنچه از برای او آورده بودند دادند دایه چندان تعریف کرد بر زود و شجاعتش را کرد با مادر
 بر زود آهسته آهسته نگهش را بهر واد مهر چشمش که با نگهش افتاد شاخت و دست مادر بر زود را گرفته از آنجا نه بیرون
 آمدند گفت ای مادر نشانه آنست مادر بر زود گفت ایملکه من مادر بر زودیم این نشانه آنست که بر زود بوده

و حال از برای خاطر تو آیدم هزار دویست سردار دلاور سپه را و داریم چاره کن که تو را برداشته برویم تو خود میدان کنی و برز
 بجبت خاطر تو اسیر بند فولاد شد و بنزد یک بود هلاک شود مهر گفت ای مادر برزگوار بگو که امشب را بسی سوار شو و بی
 همراه بر آورد بیاید پای قصر تا من هم از قصر برآیم و هر دو سوار گردیم مادر برز و متوجه کاروان شد چون بر برز و رسید آنچه
 مهر گفت بود بیان کرد بر برز و صیر کرد تا پاسی از شب گذشت دو اسب بیای قصر آمد هر سیمین غدار منظر بود که چشم او پیش
 افتاد از قصر سر از بر کرد دید در آن وقت یک است حرامزاده از بی برز و آمد تا پای قصر رسید مهر را برداشته بر ترک خود سوار
 گردانید بجانب مازندران روانه گردید چون صبح شد شنید که یک است حرامزاده او را برده است آه از نهادش برآمد او
 نیز کو چکیده از غمت یک دست روانه گردید میاید تا بنزد یکی مازندران رسید پیرن طلب کرد نامه نوشت به سپرد و
 سفید که بدان و آگاه باش یک دست دختر گریوز را در دید در مازندران آورد که برز و شیر دل نهره رستم زال آن
 رستم که تنها در مازندران آمد و هیلوی ترا چاک کرد و زلزله در مازندران انداخت اگر دختر گریوز را از یک دست گیری
 مازندران را خراب خواهیم کرد کاری روزگار تریا ورم که در دستها بنها باز گویند چون نامه رسید آن شوم رویا
 گرفته دست بته پیش من فرست تا از اینجا بر گردم نامه را پیرن برداشته آن شوم رویا هر ا گرفته دست بته پیش
 من فرست تا از اینجا بر گردم نامه را پیرن برداشته آمد داخل گردید در تنگی چون بر مضمون مطلع گردید رنگ از روی او بد
 رفته روی جانب یک دست کرد که بدست مازندران آسوده بود حالا برای تو مازندران بر آتوب میگردد یک دست
 گفت تو پادشاه مازندرانی از نامه برزگر زاده قهر سی فردا در سرزدن آفتاب میدان داریم نه کیو گذارم نه کودرز
 نه برزو این مژا که باشند که تو را از این مایه سی اگر کار برستم رسید آن هم دست بته بخدمت میآورم پیرن بانگ
 بر یک دست زد که ای حرامزاده که تو تاب نبرد رستم داری که چنین لاف میرنی همان رستم است که در بارگاه کنج در ترا از
 زمین بلند کرد که اگر رعایت نکرده بود چنان بر زمین میخورد که استخوانت طو طای میاید یک دست گفت اگر سیه زنگی در بارگاه بود
 معلوم تو میگردم جواب نامه را بخنک دادند پیرن بر کشته نزد برز و آمد آنچه گذشته بود گفت برز و بر کشت فرمود نادوان
 بگر طبل بگو فتنه بر دوشگر در برابر هم صف آر شدند ایرانیان هزار دویست دلاور بودند و یوان چهل هزار صف کشیدند که
 سپه سالار آنها میدان آمد مرد طلب کرد که پیرن اسب جهانبید سر راه برادر گرفت دیو عمودی جانب او افکند سپهر بر سر کشید
 آسیبی باور رسید هیلوان زاده در مقام انتقام بر آمد گرز چهارم من بردست گرفت متوجه دیو گردید و چون پیرز را
 بآن صلابت دید روی بگریز نهاد پیرن در دنبال و مرکب تاخت در میان آمد و سپاه عمود را چنان بر فرقت زد که
 با فیل رزم گردید چون یک دست اینجا را دید مرکب بر تاخت سر راه بر پیرن گرفت پیرن گفت ای حرامزاده این لاش

مهر بود که میزدی رستم گفت حرام زاده مراد تر کر سوز خانه خراب کرد حالا کار عشق است باید بر زو عقب من می گفت
 ای حرام زاده اگر بر فلک روی نصیب کند بریزت آورم ای حرام زاده غافل کرد کمند را بگردن پرن افکند مرکب گردانید پیش
 سیه زنگی آورد او را بسته باز میزدان آند بر زو طلب کرد بر زو خاست پهلوان زاده بمیدان در آید رهام مرکب بر تخت
 باز میزدان آند نیزه بر یکدیگر ریزند یکدست کلوگاه نیزه را گرفته و از پشت در برود پیش سیه زنگی آورده باز میزدان در آورد
 بر زو طلب کرد بر زو خاست که بمیدان آید کستم در لباس شاهی در پیش بر زو آند سرفروزد آورد میزدان آند همراه
 بر یکدست گرفت گفت تو کیتی که لباس شاهی در رداری گفت پادشاه زاده ایرانم چند نصیحت کرد یکدست گفت عظم
 و نصیحت پذیر است کستم تیری بجانب افکند کار کنند تیر دیگر فرستاد اردوی هوا گرفت و یکجانب افکند کند یکجانب
 کستم اندخت و در آبش در آورد و در صف سپاه آورد باز میزدان آند که بر زو تاب نیاد و همراه بر یکدیگر گرفتند یک
 دست که بر زو نگاه داشت و در آنک ز صورت او پدید آمد اما بعلاج بود بر زو گفت اینا مرد میان بچاه نفر خوشان خود میچکدام
 را محرم ندانم و ترا برداشته پایتخت مهر آوردم آخر با من چنین کردی بر زو گفت اینا مرد و عمل خود گرفتار شدی اگر بدیش
 مرد زهار خواه بگردون گردون رود سپه ماه زمانه ز گردون بر آردش بعقل بد خویش بیاردش ز نلپاک
 زاده مدارید امید که هند و بشتن نکرده سفید بعقل بد خویش بیاردش یکدست گفت اینا مدار من بخت تو از این
 آدم کاش در کشتب عقب تو نیامده بودم خانه مراد تر کر سوز خراب کرد تو از دنبال من نیایستی آند حال که آند
 ناچارم تو رزم کنم اما در فکر بود که این نسبت بد بکیران ندارد شانه رستمرا شکست و فولاد دیورا با فیل چهارپا
 کرد و همچون قطران از پا در آورد چون از فرسیاب با هزار ترک شکست داد باید فکری کرد و به بر زو گفت نزد
 من و صحت که نزد با تو نبرد با از دست بگذار پیش سیه زنگی بروم و وصیتی دارم بکنم و باین هبانه پیش سیه زنگی آند
 گفت ای پادشاه این شیر زیان که در میان میدانت بر زو شیر دل دست که کسی تاب مقاومت او ندارد من از او اندیشه
 دارم مگر مکر علاج او کنم من بمیدان میروم میگویم پا از کنار لشکر برویم که کسی میانه نمی آید اگر تو مرا گرفته خوارت اگر
 از من ترا گرفته خوارت است و از کنار پشته میروم تو در کمین میروی چون با او کردم شدم تو تر از عقب او در آند کند بر گردن
 او افکند او را میروم این مکر را کرده بر کشت بمیدان آند بر زو گفت اینا مدار از روی تو خجلم با تو رزم میکنم بر روی ساد و لوح
 فریب او را خورده گفت هر جا که میخواهی برو که کیود لا و گفت من همراه بر این میگیرم بر زو یکجانب استیاد کیود لا و
 گفت چهل تیر یکدست انداخته یکی کار کردید بسیار در میان تلاش کرد و تا آخر کیو گرفت کردید و بر زو تاب
 نیاد و مرکب هبانه و نمود و قصد من بدست گرفت آخر کیو گرفتار کرد و دیگر بر زو تاب نیاد و مرکب هبانه

عمود هفتصد من بدست گرفت خود را بر سپاه زد هر کس را عمودی بر فرق زد که نرم میزد دیدند چون دیوان چنان دیدند
 زلزله در دیوان افکنده زنکی بجانب یک دست کرد که این دلاوریست که میبختی گفت حیف نباشد با چنین دلاوری
 حیل کنی پیش بروی راه باو بگیر که دیوان مرا از پا در آورده بر تو میراه بیک دست گرفت اینا پاک این همه لاف محبت
 تو کجا رفت گفت کار عشق است تا ترا نکشم مهر من دریا در دونه خسر و کدلم و ز رستم بر زو گفت ای چرا مراده ترا
 چه قدرت که نام بر زکان سیری و عمود را بر قبضه سپرد زد که دست یک دست طرزید مرکب در غلطید یک دست حسته
 تحت شکی را از برای هیلوان آورد که پیشانی مرکب شکست بر زد دست تیشتر کرد ای چرا مراده گفته بجانب بر زو انداخت
 بر زو گرم چنگ بود که دیار عقب کمتر را کردن افکنده رستم از پیش در زنکی از عقب آمد مراده نتوانستند او را
 به بندند که سیصد و پونجاه بر زو را بستند یک دست خود را بر سپاه زده جمعی کشته گردیدند سیصد دلاور گرفتار
 شدند باقی رو بهر سیدند در حال خبر از برای رستم آوردند که بر زو نیاید گرفتار شد رستم رادل بدو آمد
 بسیار کریت احوال را باز گفت زالا فرمود فرامرز را بفرست رستم فرامرز را با شش هزار کس روانه مازندران
 کرد تا بنزدیکی مازندران رسیدند که در برابر جمع مردم شکست خورده بودند رستم بر پید چه خبر است گفتند بگریزند
 سیه زنکی در رستم یک دست در بند افتاد احوالات را از اول تا آخر بیان کرد فرامرز گفت یکعمود بر کاسه سیه زنکی نرم که فیلش
 چهار پاره گردید اما از اینجا بجانب بر زو را به یک دست میخواست هلاک کند زنکی گفت ای ثورید بخت همچو رستم هیلوان
 و فرامرز دلاوری در ایران هست تو میتوانی بر زو را بقتل سانی خاک مازندران رستم تو بروه خواب کرد با بران
 خوابد بر زو بنمیکند زدا و یاد کار مهر است تو او را بکرو حیل گرفتار کردی اول باید علاج آنها را بکنی کشتن
 او آسانست ایشان را در غار دیو سفید محبوس و در بند کردند اما چند کلمه از فرامرز بجائی رسید که بر زو فرود آمده بود
 سیه زنکی را آوردند که فرامرز با دوازده هزار با رستم با شش هزار کس در فلان موضع که بر زو فرود آمده بود آمدند سیه
 زنکی بر خورد که این شوم مراده باز در مازندران انقلاب است پس یک دست را طلب کرد گفت فرزانه و برادرش
 با سپاه زیاد در فلان موضع فرود آمده اند یک دست گفت فرامرز و برادرش با سپاه زیاد در فلان موضع فرود آمده اند
 یک دست گفت شما از فرامرز بر زو سام طالی هم رسانید که ایشان از دست من جان و زخمی نمانند جمعی از دیوان
 همراه من کن تا یک شنبه چون دمار از روزگار ایشان بر آورد دو آنها را امر کردون بدر کار تو حاضر نمایم سیه زنکی
 هزار دیو با و داد آن ناپاک با سپاه دیو آمدند یک رسیدند صبر کرده تا پاسی از شب گذشت سپاه فرامرز از راه
 از راه خسته بودند خواب غلبه کردند چون قدری از شب گذشت سپاه فرامرز از راه رسید دست مریشتر کردند در آن سپاه

رختند که آواز گیر و دار دلاوران برآمد فرامرز رختبه اسلحه جنگ و بر کرده سوار شد و به کارزار آمد آتزه دیوان میداد کردند
بسیاری از سپاه زابل سر اسیر شدند و در دست دیوان کشته شدند تا صبح شد زنگی هزار مراده شش هزار کس را بر داشته بود و یکدست بر پا
زابل زده بر زنی شیر دل سر راه بدوست ساعتی بزرگ زدند و زنگی او را گرفت سام سر راه بدوست را نیز گرفت و بر شد که فرامرز
سر راه بر یکدست گرفت و اسب او را کشته خود تر پیاده شد بتلاش درآمدند که از عقب فرامرز رسید زنگی درآمد گفتند رابر مال
مرکب افکند و با جمعی دیوان فرامرز را بستند و سپاه فرامرز که کجایه بستان بدو رسید خبر از برای رستم آوردند که فرامرز
گرفتار شدند رستم بر پشت و زوال گفت سوار و تمام بازندران را خراب کن رستم دو هزار دلاور بر داشته متوجه بازندران
گردید آمد بجائی که فرامرز فرود آمده بود دیوی در آنجا دید خبر از برای رستم آورد زوال گفت سوار شو و بجای فرزندان
جرو و خاک بازندران را با خاک یکسان بنما زنگی ترسید و فرمود یکدست را آورد گفت ای مادر رستم زوال با
کران فرود آمدند و شکری کن گفت ای دلاور اندیشه خود را در ده من او را گرفته بخدمت آورم زنگی لا علاج بفرپ یکدست
کو چکرده با سینه زارد دیوانه شهر سرون آمد متوجه رستم شده در برابر هم صفار شدند و چشم در مسو که کارزار داشتند که ایام
میدان کنند رستم یکدست فرمود کو چکرده رستم یکدست با خود گفت مری باید کرد اول زنگی را بیدان فرستم که در دست
تو گرفتار شود و خون دیو سفید را از او باز خاست کن اگر بر تو زیادی کند من بدو تو آیم زنگی فرپ یکدست را خورده
فیل را بر تخت و پهلوان آمد نعره زد که کسی را میخوانم که بیدان من آید که مقام دیو سفید را از او بخوانم این سخن بگوش
تهمتن رسید خوشتر بیدان را اند سر راه رسید زنگی گرفت چشم بر زنگی که برستم افتاد که کاسه سر دیو سفید بر سر او میزدانند
بلرزه درآمد شکست دیگر علاج ندید رستم خروشید گفت تویی کشته دیو سفید حال مقام او را خوانم رستم سخن گفت هر از
خود را بچشم فرستاد و زنگی عمودی بر سر جنگ داشت بجانب رستم فکند تهمتن سر بر کشید گفت بر قبه سر او مردانگی از خود
که زانید و سر بر پشت افکند بر سر تن پهلوانی دراز کرده و سیه زنگی را چون چنان دید داشت که یکدست او را بکشتن داد
گفت اگر آید فوار دست این پهلوان خستم دیگر اراده حربا و نکم و سر کشید تهمتن بر قبه سر و سر در سینه او فرو رفت
و کمر فیل در هم شکست و در میدان غلطید خودش از سپاه دیو برآمد که سردار خود را کشته دیدند و بجانب یکدست کردند
ایحرام مراده شاه را باید بکشتن دادی آمدن تو در ملک بازندران آشوب افتاد حالا میدان رفتن بایست که لا علاج
رستم اهلک نمائی و گرنه ترا گرفته باره باره نمایم یکدست دید خبر بیدان چاره ندارد مرکب بر تخت همراه رستم
گرفت گفت پهلوان روی یکدست کرد که ای نمک بحرام انهمه لاف محبت میرنی و برزو کجاست یکدست گفت پهلوان
کار عشقت رستم فرمود ایحرام مراده برزو همچو دلاوری نمود که تو از میدان و دلیران را با مردی گرفتی منرایت از کنار خنجم

گذشت که ایتر امراده در چشم کردید نکی برداشت بجانب هیلوان افکند رستم سپهر کمر شاسب را جلو آنک داد چون تو تیار نم
شد هیلوان دست محمود بنصرت من سام کردید ست سپهر بر کشید رستم عمود را بر قبضه سپهر امراده زد و دستش لرزید نمود و بکله اسب
او آمد نرم ساخت آن ناپاک با اسب هم غلطید حبیب نکی بیکر برداشت رستم انداخت که بر سینه هیلوان آمد در در دل او چنان
نامرد در پیش تهمتن نمی ایستاد همه را در جنگ و گریز بود رستم خشم را عقب او تاخت و نکی میانه داشت و خود را بدین کوهی رسانید
تهمتن دید که بدر خواهد رفت و این تیر تیر نکی بجانب رستم انداخت بر پشت رستم آمد خون فروخت عیان خشم را بر گردنید و
بیکر نزد هیلوان دید که دست چنان داشت که دست او را شکست و او را قوت دو توانائی نیست و او سه نکی از دنبال رستم انداخت و آنک
سرازیر کردید که ای ایرانی از دست من کجا میری رستم گفت این را نگاه دار و خود بپار شده زد و بر قلعہ سپاه نزد چون سردار خود را
گشته دید یک دست را گرفته رهنهار خوشتر شد رستم از کندی ایشان گذشت هیلوان بدو بقرار رسید آمده نامدار از انجا تاد اهر
سیمین را از حرم به زنگی بدر آورد و یک هفته بعیش و عشرت مشغول بودند بعد از آن رستم در بارگاه کاسه دیو سفید را بر پا کرده
که تناول کند که سواری از کرد راه رسید و از در بارگاه کمر شاسب بدر آمد بنیناد بپرسید گفت ای هیلوان دوران مبارک
سایه تو از سر پادشاهان ایران کم نشود شما ایرانیان را زندگانی میاد رستم گفت چه خبر داری از آمدن افراسیاب و جلال
رایان کرد و شکست کجی و سپاه قلعہ دیو سفید و افراسیاب در قلعہ را گرفت و تیر بر قلعہ میاندازد و رستم چون این خبر شنید
آرزو شد گفت دلاوری میخواهم پیش روی سپاه شدیاری کجی و شاه ایران بر دو فرامرز برخاسته سر فرود آورد و رستم
شش هزار تلی همراه کرد و گفت فرزند چنان برو که هر کجا میروی توقف کن و زود خود را برسان بچهار کس هم بطوس داد
عقب و روانه کرد و خود با دوازده هزار کس روانه شد استیلا را در رفتن بگذار چند کلمه از افراسیاب بشنو از رستم اندیشه ناک بود
مبادا خود را برساند فرمود که بر شش بدان قلعہ بپاورند و دوست هزار کس ترک از چهار جانب قلعہ سفید در آمدند کجی و سر خود را
بر منته کرده میاجات در آمد که ای داور خاک آبی ای واقف هر دل درد ناک پارب یارب شب زنده داران با مدخل
امید داران بآب دیده طفلان معصوم بسوز سینه بران مظلوم هنوز در میاجات بود که در و درشت کردی بر جاست و از میان که علم
هر بر افکن بر زونا مبار پیداشد افراسیاب را چون چشم بر آن گفت این بزرگوار را کجا پیدا شد که بر زوی دلاور شش هزار کس
بشمیر کرده بجانب ست سپاه زدند و لشکر ترک را بر میزدند که بازار گروهی نمودار گردید از میان که در علم فرامرز شمشیر کار شش
هزار کس دست بسته های محمود خود انداخت بدست چپ شکر افراسیاب زنده مرتبه اول شش هزار کس ضرب محمود و شمیر ابدار بخاک
هلاک افتاد و مرتبه دوم چهار کس ضرب شمیر ابدار بخاک هلاک افتادند که از عقب علم حوزید بکمر طوس نمودار گردید و خود را
بر قلعہ سپاه زد که علم تهمتن نمودار گردید چشم افراسیاب بر علم رستم افتاد و بنزد شش ملززه در آمد گفت فکر کنی

مجلس آرائی نمودن قهبر رستم یکدست

بجام ناکشت باز را بی آمد که حریف خواهد شد اما حضرات کرم جنب بودند که رستم یکدست حراراده فرستاده اند
شیردل که پالنگ در ادبست با وقت یک التماس نمودم اگر برای صددانه کویر در بازی دارم تو میدهم که زنگی بر کند
کرده که یکدست غنیمت است با وقت دهنه نبطا پنجه بر رخسار او زد که در غلطید دست کرده شمشیر از خلاف کشید و مگردن او زده که
سرش بدو افتاد و غره بر آورد که ای زابلی مار خستیم تا بخد مت برسم و عنان مرکب بر گردانید روانه کابل گردید و تهاق چون شمشیر
دماکد با شکر باز شد و یاری از پناه ترکان کشه گردید رستم از گرختن یکدست ملول گردید و بخیر و مجلس از برای دلاوران یکدست
و سرایشان از باده ناب کرم گردید دلاوری سر فرود آورد شاه گفت چه خبر داری گفت من ترا جانشین خود کردم و علم از دما
پیکر دگر ز میان و خوش فرخنده پی رزکی ایران از آن تبت خسرو گفت ای چشم و چراغ ایران تو بایستد جای خود را نمایی ای
که در زیر فلک برز دست و دلاوری او کس نیست چون انجیر بکوش فرامرز رسید آتش در روش اشاد و بجای تهمتن کرد که من
فرزند تو ام برز و پنهانست از من چه مادی دیدی که جای خود را به برز دادی همان برز نیست که در میدان کند گردان
برزو این چون بشنید بلفقت ای پدولت من بخاطر رستم بخت انیکه غم من بستی ترا عزت میدارم تو چون مراد میدان گرفتی سب من
بپاد آمد و پایش سوراخ موش رفته و تو بامردی کند در کردم انداختی و هزار چون تو حریف من بنویسد که مرا بامردی تواند
گرفت در این بارگاه دلیران همه حاضر با تو کشتی میگرم اگر تو مرا زمین زدی جای پدر از آن تبت و اگر من ترا زمینم دم دیگر
حرف من که بیفایده است فرامرز قبول کرده فرزند از آتش هفتاب برابر به پهلوانان جامه عرب پوشیدند فرامرز در
سر زدن آتش بکشتی درآمد بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دال که الغرض کشانه روز آن دو پر دل با هم تلاش
کردن تو انسیدید یکدیگر زیادتی کنند شاهر و رستم کرد که انیادار این دو دلاور را از یکدیگر جدا کنید رستم از جای برخاست
گفت با هم نزاع نکنید نباید کدورت پیدا کنید که بر باطنه زتنند دنیا بقائی ندارد دست از هم بدارید و با دشمن نزاع
کنید ایشان کوشش نکردند و با هم تلاش میکردند رستم را خشم گرفت قدم پیش نهاد یکدست که فرامرز گرفت و بدین مکر
مکر پنجه بر زور گرفت و هر دو را از هم باز داشت که تو شمشیر حرکت کنند پس دست از هم باز داشتند و ایشان را در جای چش
باز داشتند و روی ایشان کرد و گفت انیادار من بنور در جای خود نشسته ام حالا میگذارم شاه گفت منادی ندا کند که فردا
از بزرگ و کوچک تدارک هسل روز شکار را به منید که شکار میرویم روز دیگر تهاق دوران با بخیر و دلاوران متوجه شکار
شدند تا در میان و خوش چشمش بر گوری و طور و نور و نهانی با دو از ده هزار جوان نوزدی در زیر جامه لباس پوشیدند
و از سیستان متوجه شکار شدند تا در میان و خوش چشمش بر گوری افتاد و غره بر آورد که ای دلاوران هر کدام از شما
کور را زنده ببرد من آور دید جای رستم از او دست فرامرز و برز و مرکب تا خستند که شاید او را بکنند و او را برز و

غائب شدن برز و درخت

۷۳۰

کمند را جان کور افکند چهار دست و پای خود را جمع کرده از میان کند بدرفت برزد و گفت چنان است که بجز بود که
 فرامرز و برز و مرکب انداختند زبان بطعنه کشود برز و تو دعوی جانشینی رستم را میکردی گوی تو آنستی گرفت برز و هر
 توانست نگاه دارد و سر از دنبال کور نهادند بدرفت تا بکنار جنگی رسید از نظر غائب شد شب بر سر دست
 برآمد بلندی بنظر در آورد بر بالای بلندی آمد جایز بنظر در آورد مسکن کرد چون پاسی از شب گذشت برز و گرسنه
 و تشنه بدرگاه خدایا رسید که آلهی مرا سرشته ساز که میان من و فرامرز هم پستی است خیال میکند من ترسیدم
 و شکار را بهانه کردم و بدرز قتم با خود در سخن بود که از دور روشتائی بنظر در آورد باین روشتائی مرکب میراندا
 نزد یک روشتائی رسید دید که لغز دوی سر مثل کنبه دو آرد همچون حیار شاخا قلاج قلاج از هم بدرفته خطاها
 طلا بر دست و پا کرده در کنار آتش نشسته برز و شیر دل را چون چشم پتیاره افتاد بانگ با وزد که ای اهرم حرام
 زاده بکود این منزل چه میکنی دیو را چون چشم برز و افتاد سر سیمه حبیب و دست بدار آتش زد کرده برز و برز
 شد برز و گفت ای اهرم من نام خود را بگو تا از دست بینام کشته بشوی سرخاب گفت تو بگو چه نام داری برز و گفت
 من بنیره رستم زال هستم دیو چون نام برز و خوشحال گردید گفت هر چه بختیم یافتیم گفتیم من هر فولاده یوم فو انخواهی
 پدر بایران آمده ام شاید رستم را بکشم و فرزندان او را هلاک کنم اکنون تو گشته پدری که در دنبال او مرکب میراندی من
 بودم اکنون من وقت از این تهر نمیدانم که بطلب کسی دیگر آمده باشم و حال صاحب خان بیای استقبال کرده و دست
 بدار آتش در آبر داشته بجانب پهلوان ندارد انداخته بر سر برز و آمد برز و تصور کرد که هفت قلعه قاف را بر سرش زدند
 عالم در نظر او تیره و تاریک دید در گهای بدن او خبر شد اما بزدی از خود گذرانید و سر بچه مردانگی در از کرده بدست او محکم
 گرفته چنان فشا رداد که دار آتش از کفش بیرون آمد یکجا بنزدخت و در میان دیو را گرفته تا نصف شب تلاش کردند
 که برز و نام خدا را یاد کرده اهرم را از زمین برکنده و بر بالای سر برده بر زمین زد و بر سینه او نشست خفت که شرا
 جدا کند دیو گفت که ای سپهسالار اگر مرا بکشی در این پابان جوایی مانند مرا بر چون تو دلاوری فرستاد که در اینجا کشته
 کردی مرا بکش اگر قسم یاد کنی که مرا نکشی تو را از این پابان بدر برم برز و گفت او را پیش حسرو پهلوان جهان ببرم بهتر
 خواهد قسم یاد کرد گفت ای پهلوان تو را کجا برم برز و گفت در پیش حسرو رستم نام دارد دیو برز و را بر کردن گرفته نیم
 جا میآمد تا صبحدم که آفتاب از افق میرون آمد بر بالای کوهی رسید دیو حرام را زده پهلوان را بر زمین زد برز و از بلندی
 آنگوه حیران ماند با خود گفت که آیا مکان کجا باشد روی بجنب سر خاک کرد پرسید که ای حرام زاده اینجا چه نام دارد
 و شهر کسیت دیو گفت مگر تو کار دیو را نمیدانی اگر مسیقتی مرا بوزان پیران میبردم حال تو را بتوران اگر مردم

برزو بر پشت و تن صدم رسام کشیده و بکمرش زد که چون چنار تریبونیم کردید از کوه سرانیز کردید سیاه تا به دروازه
برزو را بخانه برد در آنخانه درچه بود که بیلغ دختر شهریار باز بود دختر پادشاه خوارزم در باغ بود دروازه بان
رفته نانی از جبهه برزو پاورد برزو سیل میکرد چشم پهلوان بر نارینی افشاد که صد هزار هوشان روز کار غاشیه منگی
بندگی او را بدوشش نمیتواند کشید نارینی فرشته کرداری عروش چاپکی و قاداری پهلوان رزیک بود که از هوشش بود
رنگ از رخسارش بدر رفت صددل گرفتار آنگاه رو کردیدند که دروازه بان داخل شد نان آورد برزو لقمه تناول
کرد دروازه بان پرسید که باعث آرزوی شما چه میباشد که چیزی میل میکنید خانه خود را برزو گفت در باغ کسیت
گفت بیکر گوشت استم حال داری چه دیدم این خیال را از سر بد کن که آن خیال محالست آنقدر که دیده
دختر پادشاه است او را حور لقمانست نقاش و بصورت چنین نارینی تواند کشید بسیار شهریاران
او را خواستند و از عهد و شرط آن بر نیاید از این خیال بگذر که مرا بر جوانی تو حیف آید برزو گفت کار را رفته
رفته است و شرطی که داشته ام پاری خدا بر آورم دروازه بان گفت این کوه سیاه که در برابر است ده فرنگ
ده گیاه بهم نمیرسد ارژوائی در آن کوه دیده شده که تمام این صحرای نفس او سوخته است و بسیاری پهلوانان
پادشاهان بجهت این دختر شکر کشیدند و شکرست یافتند بسیاری را در دم کشید برزو گفت ای برادر تو را با این چه
کار من در این شهر خرم برادر بارگاه خوارزم بیرس باغبان برزو را بر داشته دخل بارگاه کردید برزو دهن بر بکرزه
با محمود بن صمد من دخل بارگاه کردید که پادشاه طرفه دلادری بنظر در آورده از دروازه بان احوال پرسید دروازه
بان شمر عرا بیان کرد که میگوید من او را مسکیم پادشاه گفت من حیف آدم جوانی توانی اینکار مرد که
میجوی برزو گفت چکار داری شاه خوارزم گفت پس کاغذی بنویس بمن بده اگر کشته شوی کسی بخونخواهی بویاید
آن وقت برو کاغذی نوشته که اگر در رزم ارژوا کشته شوم کسی بخونخواهی من نیاید دعوی نکند و انگشتی شاه را نشانه
گرفت که اگر ارژوا را کشته شاه خلف عده نکند و دختر را بمن ارزانی دار شاه قبول کرد پس برزو را و دانه کرده
مسلمه به شد بکثیر براه من کشید که از در میان و منزل او را بمن نماید پس بختی را همراه برزو کردند برزو از دروازه پرت
آمد متوجه کردید برزو را بان کوه رسانید گفت ای پادشاه ازین بختی نمیتوانم آمد برزو از اسب برآمد تنگ در کشید
و در بخود را بدرگاه قاضی الحاجات بر بن مالید و عرض کرد بارگاه مرا در پیش این شهریار شمرنده کرد این آرزو
دارم بیکر رستم را به بستم دیگر آرزوی ندارم در آن بلندی آمد و بقاصد گفت سر غره جوایم زده آل بدان که
ارژوا را دیدم نقره دوم بدانکه باو در حسیم نقره سیم اگر نیاید بدانکه ارژوا مرا کشته از برای پادشاه خبر بر

پس او را در آن کسب تخت و متوجه دره کرد و میاید تا بجائی رسید که زمینها چون تپا میزدند و صدای
 و سرها دید که بر روی کسم ریخته بر زوینا میازد و کب را به نشیب راند که ناگاه او از چاهی برآمد بوی سبب باغها را
 رسید از خواب بیدار گردید از بختی متوجه بر زو گفت از تاب نفس ارژن اسکا رزی هم میرفت که صدای
 شکها بفرنگ میرفت و من مثل غاری سر نمایند گنبد دو ارجمها چون دو شعل سوزان بر زو طرفه ارژری بطرد
 آورد گفت بار آنها از عهد چنین ارژری کی برآیم سب بر زو پیش میرفت پیاده شد و امن زره بگر استوار
 کرد ارژن اول بیاد آتش افشانی کرد کوهسای آتش از دیش سرون میاید چون نفس بجانب بر زو فکند
 نپد مشت که هزار گنبد بر بال و کویال او افکندند هر چند خواست خود را حفظ کند نتوانست تا نزدیک کام
 ارژن رسید نزدیک بود او را بر باید که بر زو تیر بجانب او انداخت بچشمش فرو داد بریند رفت در پشت نلکایا
 ارژن خلقه و مرا چنان بر زمین زد که کوه طوزه در آمد بر زو تیری دیگر بچشم زد نزدیک بود او را بدم در کشید و نشت که خود
 به پشت او رساند یادش آمد که ارژن دم خود را بر بکر کشا سب زو از مردی افتاد و دیگر او را فرزند نشد دست تها
 تیغ کرد بر سر ارژن زد که سرش چون کوی بطرف افتاد بر زو از جوانی خون ارژن بجوش آمد تمام خود و زره و حقان بر زو
 را از یکدیگر فرو ریخت بعد از زمانی که هوشش آمد چشمش بر آن جوان افتاد که ملبه راه بود گفت ای جوان بر خیز خود
 را بپا رسان و یک دست لباس جبین ما و را بر زو کم بجال آمد ارژن را پوست کند و بر پارگاه و کیا کرد
 روانه شد در کنار چشمه آبی سروروی خود را شست و شویاد شکر خدا را بجا آورد بعد از زمانی شاه و سپاه
 و اهل شهر رسیدند چون چشمشان بر آن ترکیب افتاد گفتای نامدار کسی این قدر در دنیا وجود ندارد پس این
 پوست را سر دوخته با عواده شهر آوردند هر کرا چشم با و افتاد زهره اش کس شد شاه بر زو را بیار گاه آورد
 منجان را طلبید دختر خود را به عقد او در آوردند بکفته بر زوی نامدار مشغول گردید و عیشش بود او را تصرف
 کرده کام و منجوش حاصل کرد و یکماه در آنجا بود شبی رستم را در خواب دیدیم که گفت مرا فراموش کردی حال
 میا که تاب مفارقت پیش از این ندارم حور لغا رسید که بگو نسبت بکه داری گفت دهنته باش که من سپر
 سهراب منزه رستم را لم چون تهنن حای خود را بمن داد غم فرامرز با من بد شد آنچه گذشته بود از برای حور
 لغا باز گفت و سفارش کرد ای نارین این رازها از برای پدرت مگو و ما بر حمل اگر سپر است یا دختر مخفی
 نخواهد ماند این عمل از پدرم سهراب مانده نشانه است نگاهدار اگر سپر است بر بار زوی اولیته نزد من
 فرست و اگر دختر است بر گیسوی او چون روز شد بر زو مسلح گردید حور لغا را و از او عکرده سوار شد

شبانه روز راه طی کرد تا آنکه مرغزاری رسید گریسته بود گوری را شکار کرده آتش افروخته کباب بخود خود را اسیر
بر بالای برزو آمد و تازیانه را بر برزو نهاد و تحت برزو چتر انگشت و ترکیرا بالای سر خود دید گفت ای ناپاک من چه کردم
که تازیانه میرتی گفت تو را گفت که در شکارگاه کمتر آکرفته در هوا افکند و چنان بر کمرش زد که چون جبار تر بدو
نیم کردید و خود سوار شد متوجه افراسیاب شد چشم برزو بر افراسیاب افتاد گفت باز این برزو گزاده اینجا چه
میکنند دور او را گرفته تیر باران کنی پس افراسیاب شده سر راه بر برزو گرفت زو منی جانب او انداخت پهلوان
کندزاینده تیغ کشید و چنان بر فرقیش زد که چهار انگشت بر کتفش رسیده خون فرو ریخت ترکان دور او را گرفتند
برزو داور مدی سر کرم بود ترکان ده بکر بر نهادند برزو خود را با افراسیاب رسانید گفت ای مردان از کینه غاغر گشته
گفتند ما را نامرد میخوانی خود چرا میگریزی نزدیک بود که هم بگریزند که پیران و سپه باده هزار سوار رسید افراسیاب
هنیید و او را تیر باران کنی که از تیغ و نمود نمیستواند او را غاغر کنی پس شکر او را و اگر گشتند تیرها در حلقه گمان نهادند
صدای تیر بود که گوش را که میاخت برزو چون تیر خشم آمد و هر جانب که زد از کشته تیر میاخت کار بجائی رسید که آب
پهلوان را سقط کردند و خود را بدانه کوی رسانید ترکش را در پیش ریخت هر ترکه بجانب ترکان میانداخت چهار نفر را
میگشت شب بر سر دست درآمد پهلوان گریسته و نشسته و زخم دارد دلاوران و طرا یا کرده سر بسوی آسمان کرد که ایداور
آب و خاک دای داور درون در دماغ مراد در پیش ترکان زبون کردند و یکبار دیگر در زیر سترابه بنیم دیگر آرزو ندارم
اما چون روز شد آن سپاه بر زور در میان گرفته پهلوان تا تیر در ترکش داشت رزم نمود بسیاری از ترکان را تیر
خدا تک از پا در آورد تا یک دیگر داشت چون ترکان میآمدند بر جهان میگذاشت میکشیدند باز درگاه خدا عیالید
که از رویدشت کردی برخواست از میان کرد دوازده هزار علم نشانه دوازده هزار کس باشد نمودار کردید در پیش
علم هر تیر گیری میاورند و در زیر علم دلاوی سپ میاخت بطریقیکه خودش و سپهش را میتوان شست آندلاور
بر بلندی مرکب را اندید که سپاه افراسیاب بر زور در میان گرفته اندیک لغزه بر آورد که هر که دانند و اند و هر که
ندانند بگویم تا بدانکه مرا فراموش پرستم میگویند دیگری گفت مرا سپه کیگاو میگویند سپه پاره بر آن ترکان کوفتند
بر زو بدون نام فراموشید آتش در نهادوی افشاد گفت اگر از دست دشمن کشته میشدم و منت من گذار با وجود
زخمهای گران از گوه بریزد که ترک قوی مسکلی را گرفته سپه بر دشته بر زمین زد مرکب سوار کردید بر سپاه و پهلوان
زد خود را بعلمدار رسانید او را با علم دو نیم کرد علم مترگون شد افراسیاب روی برزو کرد ای برزو گزاده تو چه بلایی که در
این دوازده هزار کس بر آورده و پیش از گشتن نداری تیره خود را بجانب برزو افکند بر زو نیزه او را گرفته از کتفش

بیرون آورده بدور انداخت و دست بقائم شمشیر کرد در میان ترکان رو بگریز نهادند فرامرز رو بگریز کرد و
گفت ای جان عم دنیا بقای ندارد هر چه هست از آن تو باشد از روزیکه توفقه بدر روی مانظر کرده سه ماه است این
دوازده هزار نفر سرگردان محب تو میکردیم پدرم کفش بر زویش من میا هر تیر اراده است چنین باشد پس بر زو
را رخنه‌هایش را بنه متوجه کابل شد و خبر از برای رستم آوردند که فرامرز بر زو آمدند استقبال نمود بغیرت تمام
وارد شهر گردیدند مجلس ارادت کلام از حوری لقاد حقیر پادشاه زن بر زو گوش سر خاب دیوانه‌ها گشتن هم بر بیان
نمود اما چند گاه از حور یقینا دختر پادشاه بشنو چون نه ماه و نه روز نه ساختند خداوند سپری با عطا کرد از دست
مرزوی نامدار او را تیمور نام نهادند چون نه روزنه شدند ماهه نمود چون نه ماهه شدند نه ساله می نهند چو چو از
سالکی رسید فیل را دور سر کرد ایندو بر زمین میزد در آنوقت نزد مادر آمد و گفت ای مادر پدر من کیست گفت بدست شایسته
گفت هیچ شایسته نداده او پدر من نیست هیچ کاری از دست او بر نیاید و خداوند توانائی مرا داده بدین پهلوان
خواهد بود که در زیر چرخ کسی با او برابر نخواهد کرد و خبر کشید بر سنیه خود گذشت که اگر هست نکوئی ترا و خود را هلاک کردیم
حور یقینا دید که اگر هست نکوید تیمور خود را میکند چاره ندید گفت بنشین تا ما را گویم تو از نزد رستمی و پدر تو دلاور است
که در روز مصاف اردو با او برابری میکند فولاد دیوار با فیلش چهار پا ره کردند و تنها خود را برد و دست هزار
لشکر از پای زد و شکست داد فرامرز نام بخت جانشینی رستم با او نزاع دارد ما هم گشتی گرفتیم هیچ کدام
نیافتند در شکار گاه گوری از سر او بدر رفت کینه و گفت هر که کور را آورد جانشینی از او است بر زو گفت کور
را ند معلوم شد که کور نبوده دیو بوده سپر فولاد و ند بودند بدست او را زمین زده خواست بکشد دیو گفت اگر مرا گشتی
نجات نداری بدیو گفت مرا با بران بردیو او را بدین مکان آورد پس شمشیر کشیده سر خاب را بدو نیم کرده بدین
شهر در آمده بر من عاشق شده پدرم گفت شرط گشتن اردو با دست اردوئی بود او را گشته پوست او را نزد پدرم
آورده پدرم مرا عقد کرده بداد چون اراده فتن کرد این بازو بند را بمن داد که میازوی سپر مندم و اگر دختر
دختر باشد یکمیوی او بندم تا تو بجد کمال رنسی نشان ندییم بختی آنکه بسیار دشمن دارد و از دیوان جادویان
مباد اضری تو برسد و تو را بشناسد من تو نمیکشم مبادا بروی و من محروم شوم من تا به قمار رفت ندارم تیمور گفت
از دست پدرم کاری نیاید که نتوانست فرامرز را زمین زند که بی منت جای رستم را و باشد مادرش گفت ای فرزند مرا
فرامرز سپر رستم است دلاوریت که شیر از هنیب او بر زو تیمور گفت بعون الله ما بران رفته فرامرز دست مندم و شایه
از تخت بریزم و درم در جای او نشانم و خود در صندلی جای رستم بنشینم از آنجا بر گشته موزان روم و افراسیاب را

از نخته بر نخته تا بوقت کنم و نوز از استراحت کردانم درستم را در توران بجای افراسیاب رخت نشانم و در بجانب شهر خکرو
 دو دوازده هزار جوان دلاور موجب داده همراه من کن و اول مرکبی که تا بشتیدن مراد داشته باشد پیدا کن شاهین
 دو دوازده هزار جوان رسان دید موجب سه ساله با ایشان داد هر چند نفخ کرد سینه که تواند او را کشیدن ممکن نگردد
 تیمور آرزو شد هر چند منادی کردند که هر کس اسب خوبی داشته باشد با و در هر چه میخواهد بگیرد کس پیش شاهین آمد
 که ای شهریار یک اسبی چند دفعه در جانی دیده ام او را بدست آورید که اسب رستم است و تیمور را تواند کشید تیمور
 گفت در کجاست گفت در دریای چین است در آن وقت رستم را که ان دیو در آن سرزمین آورد و اکنون است
 بر هوا بر دو بدریا انداخت در آن وقت مادیانی از دریای پرون آمد که چرا کند خش ربایای او رفته گره رخش
 بهم رسید که گویا رخش رستم است تفاوتی با رخش ندارد تیمور بر فیل سوار گردید با لشکر نزدیک دریای آمد موضعیکه آن
 بچرا مشغول بودند فرود آمدند بعد از سه روز شب دیدند که از دریای پرون آمد بچرا مشغول گردید که تیمور شیر دل
 بر جست کند را بجانب او افکند سه حلقه کند را در کردن گره بند شد تیمور فرو کشید گره بنیاد چسبن کرد مادیان گشت که خود
 خلاص کند تیمور یک دست بر کله مادیان زد که معلق خورد بدریا افتاد گره دیوانی میکرد تیمور نزدیک رسید که مانند اندامان
 دمان باز میکرد بجانب تیمور کاکل او را گرفته زمین بر پشت او و لجام بر سر او کرده چسبن کرد بر پشت او سوار شد دید که در
 سواری عدیل نداند چون پی زرد نزدیک بود که از چرخ بگذرد خود را هلاک سازد تیمور را برداشته متوجه دریای کرد
 تیمور هر چند خواست نگذارد نتوانست خود را با تیمور رسانید تیمور بفرسب تاربان را و او را از دریای برد آورد تیمور خوشحال
 گردید و لشکر را بر داشته در پرون شهر فرود آمد در آنوقت رسولی از فقور چین آمد نیزد شاهین نامه را داد مضمون
 نامه بود که شنیده ام خداوند فرزندی بشاه ارزانی داشته که در زیر گوی فلک بردانگی او بهم میرسد البته او پیش من
 فرست که مرا فرزندی نیست و دختری دارم که نظیر ندارد و اگر شایسته او باشد با و داده او را داماد خویش گردانم شاهین
 نامه را بدست تیمور داد تیمور چون بر مضمون نامه مطلع گردید آوازه دخرم شنیده بود را ضعی گردید سپاه خود را بر
 داشته متوجه چین گردید مباد تا بچین رسید اما چون تیمور بدانجا رسید خبر از برای خاقان آوردند که تیمور شیر دل آمد فرود
 او را استقبال کردند با عزت تمام داخل شهر گردید دختر خاقان در بالای قصر نشا میکرد عجب جوینست یکدل نه
 صد دل عاشق بمال او گردیده ته کلی در دست داشت جانب تیمور انداخت تیمور سر بالا کرد خشمش بر بارین
 افتاد که دیده هرگز ندیده بود تیمور نیز عاشق او گردید از آنجا که حذیه عشق است داشت که دختر خاقانست بهج
 نلفقه اما نزدیک بود بهوش شود خود را در کرد تا فرزند خاقان آمده خاقان عزت بسیار نمود گفت مرا دخی هست که

که قادر شاه نام دارد اگر از رفته پیش آن پادشاه می نمود با بدشته میبرد و رفت قادر شاه
 نیز خبردار شد از حمله سپردن آمد در برابر تیمور با لشکر خود صف کشید تیمور خود میدان آمد و قادر شاه را طلب کرد قادر
 شاه نیز میدان آمد تیمور بیک جلال مرکب پیش رانده کرد قادر شاه را گرفته بر زمین زد و از آستین و شکر شکست داد
 ملک او را خراب کرده برگشت چون از فراسیاب از این مقدار اطلاع یافت غضب کرد و دید خاقان که خدای گویا باشد
 که سالار لشکر را بگیرد نامه نوشت بخاقان که قادر شاه را با تیمور نزد من آورد بگردد کاری بر سرست آورم که در دستهای ما
 گویند چون قاصد آمد تیمور فرمود تا کوشهای او را بکنند نامه را پیش فرستاد هر چه از دست بر آید کم کن از فرسیاب غضب
 شد صد هزار کس جمع کرد متوجه چین کردید خبر از برای خاقان آوردند و تیرسی هزار کس بردشته با تیمور شیردل روانه
 کردید میآمدند تا مقابل کید بر رسیدند صفها را کشید چشم دلیران در میدان بود تا که سپر از فرسیاب میدان آمد مرد طلب
 و لادری از ملازمان تیمور که بیار زبردست بود میدان در آمد شمشیر حواله سپر از فرسیاب نمود و کرد سپر از فرسیاب مقام
 اتمام بر آمد و شمشیر حواله سپر سوار کرد که تا سینه شکافت تیمور مرکب میدان جماند سر راه را او گرفت سپر از فرسیاب
 شمشیر حواله سپر آورد و پهلوان دست دراز کرد و سر دست او را با تیغ گرفته قشر تیغ را از دست او برد آورد و کمر او را
 گرفته از صد رزین در بود عیان کرنک را گردانید و پاه خود بر در فرسیاب گفت سپر مرا دریا بید سپاه توران
 از جانب در آمدند او را در میان گذاشتند تیمور بدستی سپر را گرفته و یک دست شمشیر بد پناه میزد هر کس را با یک تیغ
 میزد حاجت بد و باره نبود چند نفر را کشت دیگر کسی بر امون او نشد از فرسیاب گفت فیل مست را نهیب دهند تا او را بکشد
 فیلانان یک یک بر سر فیل زدند فیل را سر راه تیمور آوردند فیل خرطوم کرده کرده که بر کمر تیمور زدند و پهلوان چنان شمشیر
 گفت او زدند که کیو جب بر زمین نشست خرطومش از دو سپاه بر آمد دیگر کسی پیش نیامد تیمور سپر از فرسیاب را نزد خاقان
 بر زمین نهاد و زد دیگر باز تیمور میدان آمده سینه سپر ریزک از فرسیاب میدان سر راه بر تیمور گرفت او را نیز با تندی
 گرفت آه از نهاد از فرسیاب بر آمد گفت این چه دلاوریست فردا خود میدان روم این که رستم و فرامرز نیست
 این هنوز طفلیست اگر با او نبرد نتوانم خود را هلاک کرد انم هر نوعیکه بود آتش را گذرانید چون روز شد از فرسیاب
 فرمود که سپاه توران صف آر کنند و از فرسیاب بر تاپا لباس رزم پوشیده بر پهنه لشکر سپاهان و سپه ایاده بر سپهر
 سپاه کر سوز و از فرسیاب جای خود را به سپاهان داد که در پای علم قرار بگیرد که اگر از جنگ تیمور بر گشتم فهما و الا سپاه
 بر بدشته متوجه توران شود و دیگر کسی رزم کن و از اینجا تیمور شیردل سر تاپا لباس رزم و جمع پوشید کلرنگ را بر
 شده متوجه میدان کردید مبارز طلب کرد کسی اراده میدان نکرد از فرسیاب گفت منم شهریار توران که چپا

کشتن تیمور سپهرا فراسیاب را

همچو رصد طائر دارم هر یک چون خاقان تو هم رست بگو نسبت از که داری تیمور گفت سپهرا منم و فراسیاب
گفت چرا با من جنگ میکنی و صلح نمیکنی تا ترا دیدم تیمور گفت تو شاه پوفا و تیرک سارنی که بیار نامدار از انرا قسم
داد و فراسیاب گفت ای بودک مکر من از دم تو اندیشه دارم و نیزه بجای تیمور افکند تیمور نیزه او را رد کرد و نیزه حواله کرد
هر دو بر نیزه در می مشغول گردیدند سیه و سخت نیزه رد و بدل گردید مراد حاصل نکرد دید دست محمود را کردند بر تارک



یکدیگر کوبیدند تا دستهای محمود شد دست بشمیر کرد و فراسیاب بشمیر بفرق تیمور انداخت تیمور سپهرا بر انداخت بر سپه
آمد تیمور سپهرا در زید تیغ بر کرد و فراسیاب که سرش چون کوی در میدان افتاد مرکب در هم غلطید و تیمور خواست
کشتن کردن و فراسیاب نداشت که گرسینور با چهل هزار کس خود را بمیدان رسان بختش تیمور را میان گرفتند که خاقان
نیز با بیست هزار کس بد تیمور آورد تیمور خود را بر سپاه فراسیاب زد که جنگ مغلوب گردید و سر نامداران چون کوی

اور هم تیاورد پس معلوم میگرد که فرستاده آمده ام باشد همه سلقه در نوش او کنم گرازه در عصب کردید نیره که دست
 بجانب تیمور افکند که هنوز تو طفلی بی اندازه سخن مگوی دو صد تن همچوان خواهد که صد من بابر بردارد تو گنجی حریفی هم
 خواهی شد تیمور بداند که من طفلم سر نیچه دراز کرده کلک گاه نیره را گرفت در بود سچا بنیاد تخت کرد او را گرفت بر زمین زده
 خود را بشکر گرازه زد علم را قلم کرده پیاری را قتل رسانید که شکر از خا در آمدند خشتند در شکر ایران بغیر گرفتار و
 بغیر کشند بعضی در رفتند اما تیمور سپاه گرازه را فرار داد رفته با نصرت بعدش مشغول شدند چون این خبر از رای غم
 آوردند دلاوری تیمور را عرض رسانید و بجانب پرت کرد که بر خیز بابر هم سرود تیمور دست تبه ماوراء نهارگاه
 بیرون آمد دو اوزه هزار کس بر دشته متوجه خاک ری شدند کجیخند فرمود که نامه برستم بفرستید که فرامرز روز را بر دشته
 برودی بایند چون نامه برستم رسید توقف نمود با سپاه زابل متوجه شاه کجیخند شد بیا رگاه در آمد در آن وقت شخصی
 کرداگود در آنوقت رسید احوال پرسیدند گفت پرتن و ستم در نام درید تیمور گرفت این پهلوان طرفه دلاوریست تاگاه
 ایران بجای رسید رستم رو به فرامرز کرد که بابر زو مساحه میکردی اکنون هر کس به تیمور غالب شود جای من مال اوست فرامرز
 و بر زو هر دو قبول کردند و روز پیش شاه توقف نمود متوجه خاک ری شدند میامند تا برابر تورانیان رسیدند تیمور
 دلاور در پشت بلندی بالا آمد هومان و دیه را طلب کرد گفت سر ابرو ایران را بمن نشان بده هومان یکی یکی را
 نشان میداد تیمور پرسید این خمیه که دلاور می بپوشد از کجیخت گفت که پوت است پرسید آن خمیه که جوان
 مرصع پوشی بر کرسی قرار گرفته گفت بر زوی شیر دل است تیمور را از دیدن پور زوق نمود گفت آنرا پرده
 که اسب کلکون در آن بسته و علم از دها پیکر از کیت گفت پور زال رستم است همه را خاطر نشان کرد رفته
 ببارگاه آمد گفت پهلوانان ایران خوش دلاور اند همه را بوفیق خدا دست تبه خدمت آوردم پس دوال بر
 طبل جنگ زدند چون آواز جنگ بلند گردید شاه کجیخند آمد تا طبل رزم زدند لشکر صف کشیدند مینه و مسیر
 آرستند میدان چون دل صد یقان روشن و نمایان شد و اراده میدان نمود تیمور بود سر فرود آورد کلرنگ را بمیدان
 راند و بجانب کجیخند کرد رستم را طلب کرد و کیو بر خشت مرکب میدان راند سر راه بر تیمور گرفت تیمور از کیو پرسید که چه
 کسی گفت من دلاورم که شما تیموران رفته هفت سال در توران بودم و از آب همچون که نشستم و کجیخند را بایران
 آوردم مرا کیو میگویند اما درستم زالم تیمور گفت رستم حتم حال مقام افرا بیا ب را از تو خواهم کرد و تو را
 تبه خدمت افرا بیا ب برم کیو گفت مرا نتواند بست تیمور نمودی که بر سر جنگ دست کلرنگ را برانگیخته نمودی
 بر سر کیو زد کیو تاب نیاورد نمود از روی سپر کرد بر رستم مرکب کیو آمد که مغزش فرورفت مرد و مرکب در رستم

بر حبه دست میخیزد کرد که کلنگی بی نماید تیمور خود را بر زمین زد و با هم میباشد در آمدند گرم تلاش بودند که شش
 شیه کشید کلنگ او از رخسار کشید پراکنده رویا و گنجینه و نهاد خود را از هر دو سپاه برآمد کند انداخت کلنگ را
 گرفت پیش گنجینه آوردند چشم شاه بر سپهر افشا و که هرگز بان غنی ندیده بود بر رستم گفت ای دلاور این گنجینه
 است و تاب سواری تو را دارد و نگاهدار و را تو بخشیدم تیمور چون کلنگ را گرفتند از غضب شد کبورا بلند کرد بر
 زمین زد که نزدیک بود نرم شود روی سقیم او نشست دوست و گدازان دور است و با کلنگ او را گرفته متوجه
 سپاه افریایان شد چون فرمود کبورا با آسانی گرفت رنگ از رویان بدر رفت و فکر فرود رفت تیمور نزد
 آمد و گفت ای پسر یار من دیگر میدان نمیروم و دیگر هیچ آب مرا نتواند کشید ای پسر یار اسب من جولان دارد و پرها
 کس پیش حسره و دستاد اسب را طلب کرد که در آن وقت رستم یکدست از دربار گاه در آمد خدمت پسر یار آمد افریایان
 او را استقبال کرد عزت بیار کرد در پهلوی تیمور جای داده رستم دید که تیمور آرزو است برسد که ایام دار با غث صفت
 افریایان گفت سپاه و را ایرانیان برده اند از حبه آن آرزو است یکدست گفت ای پسر یار اگر مشب است او را نیاید
 یکدست نباشم از بالای صندلی قدر است کرده هر چند از سپاه گفت تو همانی مشب مرد یکدست قبول نکرد گفت
 من هم میایم هر دو لباس سیاه پوشیدند و روحیانی اردوی یکدست ایرانیان نهادند اما از اینجا من فرامرز گفت
 مشب باید رفت بار دوی تورانیان شاید کبورا با سپرن در نام خلاص گردید و راه کردید تا بطلایه لنگر افریایان
 رسیدند در جایی پنهان شدند تا مردم طلایه کنند خود را سیان وارد و افکنند مردی میاید پرسیدند که امیر در مشب
 دلاوران ایران در کجا هستند و الا تو را بملک سازیم آمد و گفت نشان میدهم آنها را آورد تا در حمله فرامرز و این حمله
 داشتند دید که با سپاه پنهان در حمله آمد دلاوران را نجات داد و بیرون آمدند متوجه مقام خود
 کشید میایند از اینجا خند کلنگ از رستم بشنو همراه کید یکر میایند بطلایه کند شد و خود را بار و افکنند آمدند
 رخسار کلنگ را التبه دیدند تیمور پیش آمده کلنگ را گرفته سوار شده یکدست گفت پسر یار رستم یکدست گفت پسر یار
 گفت من یکدغی بر جگر رستم گذارم رخسار تیمور گفت معنی دارد اسب گردان را در زمین رستم گفت او چرا اسب
 تو را گرفت و نهاد تیمور هر چند میبالت که دید بان حرامزاده فایده ندارد گفت مبادا چیزی بفهمد رخسار را چه خواهد گفت
 ما از افریایان پس گرفته حبه رستم بغیر رستم بخرازا ده پیش آمد رخسار را باز کرد رخسار دهن باز کرد و میخواست مراد را
 بکند یکدست سیلی بر پیکوش رخسار زده که با آن توانائی چون موشش کرد دید کند را باز کرد و دست و پا را
 بچیده دست خود را در میان در آورده آن رخسار را که چهل معذافیل زور داشته یکدست بلند کرده برداش

کشید از صدای پای آنکه همراه با سیاهان بیدار شدند و دیدند دو سپاه پوشش هر دو یکی بر پاسبان و دیگری بر
 بدوش دارد با سیاهان پیش آمدند یک دست بضر بنگ بر ایشان کردند مغریشان را بر کشته خبر از برای رستم آوردند که ای
 دوستان ای رخس و کلرنگ را برزند رستم پادیه با برز و روانه شدند چون تیمور یک دست چنان دیدند بدر رفتند طلا
 لشکر دید و سیاهی می آمد مرکب بر ایشان راند و سر راه بر ایشان گرفت و گفت جای خود بایستد بنیم و دستید
 یا دشمن یک دست همراهه سنگی برداشت بجانب مرزبان انداخت مرزبان سنگ را خورد و کرده بر کل مرکب آمد و آمد
 مرکب دریم غلطیدند یک دست بدر رفته برز و رسید از مرزبان سنگ را از خود دور کرده بر کل مرکب آمد و آمد مرکب
 افتاد برز و رسید طلائی افریاب دلاوری در طلائی رستم رسید گفت ای پسر بزرگوار هر چند عقب آنها مرکب تا ختم آنها
 رسیدیم طلائی افریاب را بدو نیم کردم آواز غوغا بلند گشت دیگر کسی را ندیدیم رستم گفت ای فرزند خدا اگر نیست اما
 میدانم آنکس که خوشتر بوده چه بوده است اینکار از ادب نیست کویا رستم همراهه بدد افریاب آمده خوشتر
 بوده دلم از یک دست همراهه بدر آمده که همراهه نیرنگ سار نیست که آسمان خاطر ندارد رستم با برز و رفته
 بیارگاه نشسته که فرامرز سپاه پوشش رسید و دلاوران را از بند خلاص کرد و بدون بارگاه آمد رستم را خشنک دید گفت
 ای پدر باعث طلال شهابیت گفت ای فرزند تیمور بایک دست آمده اند کلرنگ رخس را برده اند ما هر چند کستم کسی را
 ندیدیم فرامرز رو برز و کرد که ای نامرد دعوی جانشینی رستم میکنی پس را که برزند هر از پی او رفتی خوشتر گیری
 اگر در همه بارگاه افریاب بود باید رخس را بیاوری برز و گفت از عقب از رستم در طلائی رسیدم ترکی را بدو نیم
 کردم اثری از آنها نیافتم باز آدم رخس را بجایی تواند برده فرامرز گفت کاری از دست آنها بر نیاید
 ما برزبان رفتی که قتل ارشدی و تو را در معرکه کارزار نکردن افکندند برز و بر پشت گفت ای فرزند من
 تو را سپهرم خود میداشتم و رعایت خاطر رستم را میکنم و کرده تو تا بوقت یک حمله من را نداری فرامرز گفت من
 تا یک حمله تو را ندارم فرامرز گفت ما تا نزد کنیم بجانب هم دو نیند رستم از خای بر جسته خنجر از دست فرامرز گرفته
 بدو انداخت تا زیانه برداشته بر شان فرامرز زده که خفتان سیاه که پوشیده بود باره شد خون از شان فرامرز فرو
 فرو ریخت هر کدام از دلیران یک تا زیانه خوردند برز و نیز پیش آمده تا زیانه خورد گفت ای پسر بزرگوار فرانه غم نیست
 اختیار مراد دارد رستم یک تا زیانه انداخت بروی هندلی فرار گرفت فرامرز گفت ای پسر بزرگوار فرار کن برز و سپهرم نیست
 اختیار مراد دارد رستم یکی از دست تا زیانه را فرامرز گفت مگر را هر اسبه اند بارگاه خویش آمد سر تا پاسبان
 رزم پوشیدند فرمود خیمه و بارگاه او را کردند راه هندوستان پیش گرفته رفت خبر از برای یقین آوردند که هر جا

خواهد بود الفقه گردان و دلیران غمگین بودند رستم را چنان خشم گرفته بود که کسی جرأت نداشت حرف بزند و
 بود آتش را بر سر بردند و سر زدن آتش عالمنا با آن سپاه تقصید یکدیگر عصفار کهنه و در قلب سپاه خود بسیار
 پهلوان جهان با گرز نهاده من سام کرده بر روی نامدار طرف راست فرار گرفت همه دلیران سر جای خود گرفتند
 تیمور شیر دل مرکب بر آنخت بمیدان در آمد روی جانب سپاه کرد بخیر و طلب کرد سام این سام فرامرز در دل گفت که
 پدرت بابر تو شرط کرد که هر که برز و را بیاورد جان بشین باشد بمیدان او را بگیرم و جان بشین رستم باشم پیش رستم
 فرود آورد رستم گفت چه اراده داری گفت میخواهم بمیدان برزگر زاده بروم او را دستگیر کنم خدمت آورم رستم گفت
 چه اراده داری سام گفت اگر تیمور را نیاورم فرزند فرامرز باشم مرکب ناخسته سر راه تیمور گرفت گفت ای ترک
 سوزیده بخت تو بجائی رسیده که رستم بمیدان تو پاید این دم تو را بسته خدمت رستم برم تیمور گفت تو را بر غره
 بخود می بینم از نسل که هستی که نام خود را سپان کن گفت سام این فرامرز تیمور گفت اگر سام را گرفتی مرا هم حوا
 گرفت هر دو دست به نیزه و نیزه بازی مشغول گردیدند بعد از آن دست به جود کردند بر سر یکدیگر حمله آوردند
 تیمور گفت این سپهر فرامرز میباید بشیر جنگ کردن درست نیست زستانه خسته کرمان همراه گرفتند در خانه
 برز و در آمدند نزدیک بود مرکبان محبوب شود رستم میگفت خدایا سام را از دست این ترک زاده نجات ده الفقه
 افره یاب روی جانب یکدست کرده که تیمور با سام تلاش کرده خدا و را نجات دهد اما تیمور بجانب سام هر دو شید که هر
 چند خواست خود را نکند دارد و نتوانست که بر سر دست بلند کند که رنج سام بریده بر زمین افتاد که رستم رو به برز
 کرد که سام را در یابد برز با هزار جوان از جادو آمدند از آنچنان رستم یکدست از جادو آمد و جنگ مغلوب گردید و
 سپاه بریم بختند سر نامداران چون کوی در میدان افتاده که رستم رو به برز کرد که سام را در یابد برز با
 هزار جوان از جادو آمدند از آنچنان رستم یکدست از جادو آمد و جنگ مغلوب گردید و سپاه بریم بختند سر
 نامداران چون کوی در میدان افتاد و چو نش بر سر دست آمد هر دو سپاه با برامگاه خود رفتند کهنه و رستم
 لغت شمارا از زده می بینم از برای سبی از زده نباشد تحت مرصع نباشد فیل مرصع تبه رستم گفت چیه
 معلول نیستیم از بعضی کارها ملوکم اگر خوش نبود بمیدان میرفتم و یکدست مادر بخاطر را دستگیر میکردم میاوردم در پای
 علم کاویانی بر زمین میزدم برز و سر فرود آورد که ایجد برز کواری پس من حکاره ام اگر امروزم بمیدان در آمی رستم نمک حکام
 را با خودم تیمور را بر دشته از صدر زمین در پای علم از دما مگر بر زمین برنم از نامردانم گفت ای نامرد گفت اغیزند
 بر چه کوئی از دست تو بر میآید دل من تو کرم هست تو در پای علم باید بستی من خود برزم میروم تاب دارم تو را

برزم بفرستم در آن حال صدای ابل جنک از شکر اسبها بلند گردید که سر زدن آفتاب کند و دریای شکر در برابریم
صفار شد و چشم در میدان داشتند اول بر روی شیر دل در میدان آمد از آن طرف تیمور نامدار و ارکونک و میدان و
از سپاه ایران مردخواست سام بی اجازه مرکب میدان را ند چشم تیمور بر سام افتاد و گفت تو دلاور دیر و زنی که از جنک من
تو را رمانید ند چو باره میدان را ند چشم تیمور بر سام افتاد و گفت آدم تو را دست بسته خدمت رستم بریم پس هر دو دست
بهم زدند چند نمود بر قبه سر یکدیگر زدند تیمور گفت با بشمیر جنک کردن خوب نیست جویت کمند را باز کند سام پیش
دستی کرد کمند را بجانب تیمور انداخت هفت حلقه کمند بر بال و کوبال او بند کرد مرکب را کرد اندیشه و سپاه روان گردید
تیمور شیر دل را مزاحی بخاطر رسید همراه سام آمد خردش از هر دو سپاه بلند شد از سپاه گفت سلام چه قدرت که تیمور را
یکیری سام نزدیک سپاه آمد همی بر بزرگ روزه حوز را از کمند سر دنا آورده و سلام گرفته از صدر زین بر کتد در پیش
سام گرفت عیان مرکب گردانید متوجه اسبها گردید رستم و کیمیز و حیران باند کورد زیان با دوازده هزار اسب
از جا درآمدند از آن جانب یکدست با چهل هزار کس خشتند جنک مغلوبه گردید تا غروب آفتاب جنک کردند و باز گشتند
از جانب هر دو سپاه احوال نقاب جار معلوم کردند گشتند اسم کوکبش بنیره صفا کم چون صبح گردید او از طبل کوه کش
بلند کردید از آن دو سپاه هم آواز طبل بلند گردید چون آفتاب بر آمد سپاه در برابریم صفار شد و نظر در میدان
داشتند که اراده میدان دارد اول کوکبش بود میدان در آمد و آنچه لازم میدان داری بود بعمل آورد بعد رو به شکر تو را
کرد که ای رستم میدان من پاکه بغیر از تو کسی دیگر نخواهم د اگر هبانه داری که خوش برده اند آن بزرگ زاده که او را
برزو میگویند فرست که ششده ام دعوی جانشینی رستم را میکنند و برای خاطر فرامرز تار نیانه خورده که درین راه
از برای نقل کرد با و محبت تمام دارم بکین فرامرز او را گرفته مدار کشم بر زو چون شتید مرکب را بخت پیش رستم آمد که
ایچو بزرگوار این خبره سر کوکبش بر زو میگوید اجازه ده تا پشانی او را بجاک مالم دست بسته خدمت آورم رستم گفت
امید ما تو است و من نیز پیاده مانده ام رفیق تو و همی مدار رستم گفت امید ما تو است و من نیز پیاده مانده ام زواره
مانع گردید پیش آمد که اجازه بدینند من امروز میدان روم و سر راه بر کوکبش بگیرم گفت من رستم و بر و را
خو اتم تو چو اندی گفت ایلام تو که خدای کجائی که رستم با تو رزم کند کوکبش گفت ای بزرگوار مگر کسیت که نام
او بگیرم و دست او بنیره کرده حمله بر یکدیگر کرده حلقه های زره بنوک نشان ر بود بنیره را بر تار که هم خورد کرد و نمودند
بر سر یکدیگر زدند اما هر یک که رزم نمودند مرادی حاصل نکردم دست کرده که پانته را گرفته اند ملاش در آمدند تا هر دو
به تنک کوکبش بدرگاه خدانا لید که الهام دارد دست این پهلوان زبون کتن قوتی کرد زواره را از پشت نیست

رکند سپاه خود بر در کشته مرد طلب کرد و میباید آن آمد و را نیز گرفته روی جانب سپاه افروید که شایسته
 من آمدن تیر میخواست میباید آن مرد که پهلوانی زبردست از آنجا در آمده سر راه بر کوکبش گرفت شمشیری بر کمرش
 که دو نیم گردید باز مصیبت طلب کرد و همان آمد و تیرش در آمدند شمشیر بر بارک یکدیگر کو سپند که از ضرب شمشیر
 هومان زخمی شده بر کشت شیب بر سر دست آمد هر سه سپاه آمد و بارگاه خود فرستاد و فرسیاب بوسیله گفت که
 کوکبش میگوید من از نسل صخاکم و از ابرایان هر که با او جنگ کند زنده او را نمیکند دارد و از ناگشته و زخمی میکند
 البته در این امر سر بست مرا بران گفت بخاطر میسرید که این فرامرز است قهر کرده حالا بدین صفت آمده است کراز
 نسل کوکبش بود با ما مجادله نمیکرد بر زو نامه مرا پاره کرده و تحفه مرا قبول نکرد و ایلی شاه کجی و راعزت نمود حال در نزد
 بابا چیتین و با آنها چنان امار و زور گیرانند لشکر در برابر هم صفها کشیدند اول کسی که اراده میدان کرد کوکبش بود مرد
 طلب کرد و از سپاه افروسیاب یک دست میباید آن سر راه بر کوکبش گرفت و نام او بر سپید کوکبش گفت من نمیرد کوش
 این کوشم از اولاد صخاک و وارث پادشاهی ایرانم تو چون نام داری گفت مرا یک دست میگویند کوکبش گفت خونی
 من دست بشمشیر کرده بر سرش زود در هم شکست رستم گلی بر دشت بجانب او انداخت بر زود در هم شکست رستم تنگرا
 مغلوبه کرد و در آن اثنا کردی بر خاست از میان کرد و چهل علم نشانه چهل هزار کس نمودار کرد دید در پیش زوارده فیل
 سفید کشتی زین بر پشت بسته و در پیش دلاوی بر پیش سوار که هنوزش خنجر بسته از بنا کوش مرک عاشقان کشته سپاه
 پوش و عمودی در دست آمدند در مقابل صف کشیده چون شب بر سر دست درآمد و سپاه بر کشته فروه آمدند و بر
 آفتاب فیل سوار نامه بخیر و نوشت که من فرزند فرامرزم شنیده ام که رستم بجهت بر زود و تازیانه باورده او قهر کرد
 رفته است اگر بر زود را دست بسته پیش من فرستید که انتقام کشیم داخل لشکر گاه شوم و سر دشمنان را با نمودنم
 کنم که اگر بر زود را نفرستید بر پیش سوار کردم نه بر زود که دارم و نه رستم و نه افروسیاب و نه ایران را نامه سپاه داد
 بدست رستم دادند رستم از خواندن نامه در هم شد که این هند و کجی و سر بر فیل سوار شده بر لشکر خود میبازد و
 گفت پدرش با من هم حشم بود چه صرفه برد اول برادرش سام را از دست تیر خلاص کند بعد با هم نمیرد کنیم
 رسول نزد جهان بخش آمده این مضمون را گفت جهان بخش جو یا شد که سام در کجاست جاسوس خبر داد که قلعه ساری
 در بند است جهان بخش با هزار کس متوجه اردوی افروسیاب شد دید برادر بران طلایه سردار طلایه بود از صدر
 در بوده بر بخته فیل بست خبر با افروسیاب دادند گفت دلیری میخواهم که از عقب او رفته او را گرفت پیش من آورد
 رستم یک دست بر خاست هزار کس بر دشته از بی جهان بخش رفته اما جهان بخش میآمد تا نزدیک قلعه رسید برادر را

گفت اگر بجوایی ترا نکشیم بدرون چهار کوا فرمایا بگفت سارایم کلیا که هم چهارست در چهار آمد کو تو ال
 قلعه او را ساخت جهان بخش درون چهار آمد سارای بردشته متوجه سپاه خود گردید که از برابر یکدست حصار آمده پدید
 گردید سام گفت حرامزاده بسیار زبردست است جهان بخش محمود بن محمد ترا بردشته گفت او را با این محمود نرم میکنم و از
 بلندی بر زیر آمده یکدست میر راه را و گرفت که ایستم خود را بطلایه شایان سزنی ترا دست بپایه نزد افروماییم
 آند و دلاور تباش در آمدند جهان بخش دست بدسته محمود کرده یکدست در زیر محمود در آمده است برده سنگی بردشته
 جهان بخش خود را بر سپاه زده هزار نفر لشکر او را گرفت یکدست هزار دوساله بدر رفت اما از این جانب در هر دو
 آفتاب جهان نتاب چهار لشکر صف آرسته اول کیسه اراده میدان کرد و کوبش بود و دوسپاه بخنجر و کرد و بر ز
 رستم را طلب کرد رستم نکند است بر زور بود و بدش آمد از طلبیدن بر زور که هر ابرو میدان میزد که دایم او را
 میخوابد چغتای فراسیاب مرکب بر تلخیت میر راه بر کوبش گرفت شایان گفتند که رزم آند و دلاور تباش
 دارد از سپاه بیرون آندند ایستادند از آن طرف فرسیاب بخنجر و تهمور که گفت لطیلم چه قدر میخوابی گاهی رستم
 میطلبی و بر زور طلب میکنی از کجایات حمله ایشان را داری تو را با مردم ایران چهارست تهمور گفت دلاوران
 نامی دلاوران را دوست دارند کوبش گفت چه بر زور و بر زور زاده است چهار از دست او میاید تهمور گفت
 دلاوریهای او را شنیده ام که بصیرت محمود شانه رستم انگشت و فولاد و نذ با فیل چهار باره کرد قطران
 رنگیرا بقتل رسانیده خود را تنها بدوایت هزار کس زده فیل سفید با تخت مرصع گرفته بدر بردارند و را
 در کوه خوار زم گشت دختر خوار زم شاهر بردشته و کارهای نمایان کرد کوبش چه بر زور و بر زور زاده است چکا
 از دست او بر او میاید تهمور گفت دلاوریهای او را شنیدم که بصیرت محمود شانه رستم انگشت داد و فولاد و نذ
 با فیل چهار باره کرد قطران رنگیرا گشت گفت ترا با قطران و با بر زور چکار که حمایت میکنی ایندم تو را گرفته
 در بند میکنم تهمور و کوبش دست نمیره کردند هم حمله کردند و نیزه ببارک یکدیگر شتا کردند از تیره کاری بر نیاید
 دست محمود کردند بر قبه سپهریم کوفتند دست محمود خم شد تهمور دست بقائم شمشیر کرده که بگیر از دست من
 کوبش سپهر کشید و سر در زیر سپهر پنهان کرد که خدا ما را بیا مزا این ترک نجابت زده که تیغ فرو داد کوبش
 از خود رد کرد بر کله سپهر او را دید بر زمین افتاد کوبش دست شمشیر کرده خواست که کلزنگ را پانی با
 تهموری بر کوبش زده که دست نکند دارد که سپهر من مثل سپهر تو نیست از پشت مرکب بر زیر آندند و امیر
 بگیر ابر کمر زده دویدند بجا نبهم هر دو تباش در آمدند چون از دمای دمان بر هم حمله آوردند و کوبش گرفتند

گرفتند و هر دو ال به کمر را گرفتند از اول صبح تا شام مشغول بودند تیمور گفت ای مادر از اول روز تا حال صبح
 کردیم بریم ظفر یا فتم قرار گذاردند که فردا هر دو میدان آیند تا جنگ ایشان تمام شود تیمور کو بهش بر شد بسیار
 خود رفتند که شخصی از دربار گاه افرسیاب در آمد گفت از ملازمان یکدستم جهان بخش سامرا خلاص کرد در راه
 یکدست باز رسیده یکی بر جهان بخش زده ابروی او را زخم کرد جهان بخش دست بشمشیر کرده بر فرق او زد که
 زخم در شده هزار کس را بکشت و بیاه خود رفت افرسیاب ممکن شده گفت کار بیه چنان باشد که بود این
 شب دجله شوالا از این جانب بوی صبح کردید بر زود رستم آمد اجاره خوست که میخواهم چند روز در ملک
 روم تا از زخم خلاص کردم رستم گفت زود بیا که فلک با ما سر تراغ دارد گفت ظفر خدمت میرسم با خود
 سوار بر دشت متوجه شکار شد تا آنکه کوری بنظر در آورد از عقب او تا خسته او را کم کرد دشت بنظر در آورد و مرکب
 تا خسته بالای بلندی رفت خمیه چند و چکار میکنی پند دآن جمها رسد علانان و خدمتکاران را بر کرد خیمها
 بودند بر زو است بر تخت بتوجه جمها کردید ناگاه پیش بر زو آمد که در اینجا میکنی و چهاراده داری این خمیه
 از دختر خاقان چنین است علانان زنکی کرد او بهشد میکند ازند کس پیش رود بر زو بخندید روانه شد تا بدرستی بود
 در پس درخت استاده ناگاه نارنجی بنظر در آورد که یک غره عروسان بهشتی را جلوه کری آموختی اما آنده خبر بر
 تیمور عاشق بود و هوای تیمور در اینجا آمده بود متحیر بود که ناگاه چشمهای بر زو آورد و خدمت کاران گفت شخصی
 در عقب درخت نگاه میکند او را گرفته باورد تا سر او را از بدن جدا بایم علانان بانک بر پهلوان زدند که
 که بخیره نمر چرا نگاه میکنی بر زو گفت هزاروی خوب را از برای سیر نمودن آفریده غلام زنکی گفت چه میکنی
 تیغ حواله بر زو کرده بر زو دست برده تیغ از دست او ر بوده بر کمرش زد چون خیار تر بدو نیم کردید خبر از برای بها آورد
 بر زو مرکب را ندید خمیه آمد بها بر پا خوست بر زو گفت ای نازنین من بر زو هستم با ما تو را محرم رستم بزم و تو را
 بانوی محرم گردانم پس هر تنک را و بها را با صد نفر جوان روانه سیستان نمود و خود را از عقب کور رفت مشغول
 شکار کردید اما کو بهش بازی را کرده بود از دنبال باز میآمد دید جماعتی محفل میآوردند سر راه ایشان آمد تنک
 دید که کو بهش بازی را کرده بود از دنبال باز میآمد دید جماعتی سر راه او را گرفتند گفت شما که بایست گفتند ما
 ملازمان بر زو نیم و این محفل مطلوب بر زو است سیستان میریم همین میاک میشود گفت فایده ندارد شما را را
 ندیم تا دیدار میر شود سر تنک گفت من رنده با ششم و مطلوب قایم ابونمایم دست بشمشیر کرده حواله کو بهش کرد
 کو بهش دست دراز کرده بند دست او را گرفته تیغ از کف او بیرون آورد بدو را زخمت کرد او را گرفت بر زمین

انداخت که چون تو یازم کردید شکر بی سر در دست خوردند بجانب برزو آمدند و کوهش نیز برده او را برداشته
 نازتمنی بنظر در آورد که در عمر خود ندیده بود و غلامی داشت او را قیمر میگفتند و باو گفت محض را بر داشته با سجد جان به
 لشکرگاه برو من در اینجا توقف میکنم که بریزد بگوید محفل بر داشته گریخت اما از آنجا نب که برز و دهمای را گرفته و از آنجا
 خبر برای تیمور شیر دل آوردند شرح حال را بعضی رسانیدند آتش در نهاد تیمور اشتاد بر مرکب سوار شده با لشکر ترک
 بر داشته رو بجهت انهدا و میاد چهار شکر کوهش شد چون ملاحظه کرد محفل با بر او دید که مسیحا و رند سر راه بر ایشان
 گرفت پرسید که شما کیستید و این محفل از کیست گفتند این مطلوب برز و دست قای ما از دست لشکر برز و کشته لشکر
 خود پیریم تیمور خشمناک شده گفت که کجاست که بزم بهلوانان تواند نگاه بکند قیمر مرکب ناخه متغی تیمور
 انداخت تیمور بند دست او را گرفته تیمور از دست او پرده آورد و چنین بفرقش زد که تا صد و بیست و بیست و بیست
 شکست چون محفل آمد چشم تیمور بر چهای افتاد دست در کردن یکدیگر کرده گریه بسیاری کردند اما لشکر
 شکست خورده نزد برزو آمدند شرح حال را عرض کردند آتش در نهاد برز و افتاد عیان نگار گردانید مستعد
 کوهش شد سپاه کوهش را در نظر در آورد مرکب را بکجهت سر راه بر او گرفت که ای خیره سر بهلوانان نظر بر
 مطلوب هم نکنند کوهش گفت خوب بدست آیدی انتقام از تو خواهم گرفت دست محمود کران کرد و بر قیمر
 یکم گفتند باز مطلب ایشان تمام نشد مگر کوهش چنان هم گرفتند بتلاش در آمدند ایشانرا در کشتی گرفتن داشت با ش چند
 کلمه از تیمور شنیدیم تیمور و دهمای متوجه او شدند قهارا در راه جهان بخش بر خوردند جهان بخش سر راه بر تیمور گرفت
 که ای ترک این چه محفل است گفت مطلوب نیست گفت دیدار او بمن نجا که برگردم والا من یکدارم کام برداری تیمور
 گفت هندی خیره سر تو چه هداری دست به نیزه بردند بر یکدیگر گفتند سجد و شخت نیزه در میان آنها رو
 و پیل شد از نیزه مرادی حاصل شد دست محمود بر یکدیگر گفتند که دستهای محمود خنم شد اما جهان بخش محمود را
 ر بوده با خود گفت این ترک را با این محمود نرم کنم و بر تیمور آید گفت از دست هند و پیاده سوم مبادا آپی
 بکمرنگ برسد مبادا پیاده شد و سر بر سر کشید جهان بخش گفت هر پیاده شدی گفت این کوه خنم فصل نیست
 که باز هم رسد مرا غیر از این آبی نتواند کشید پس محمودش را بر قبه بر تیمور گفت که استخوانهای تیمور حرکت انداخت
 کرد که آنها را را بر او گفتند تیمور خیره شد دست بپاگاه نمیشد کرد بجانب جهان بخش هر دو شد جهان بخش بر خرطوم
 فیل اوزد که چون خیار زدیم کرد تیمور پیاده که جهان بخش بر خسته بود و دید که ای ترک بخت بر کشته فیل مرا
 کشتی بر او سپید بتلاش در آمدند جهان بخش لبام هر دو شد که چه پیاده من تیمور را گرفته ام تو محض را بر داشته خود را بار

رسان با هزار قیل و سوار خود را بشکر ترکان زنده و محفل را بر پشته بار دو فرستند تیمور چون ملاحظه کرد گفت ای نامرد
 مردان چنین کارها نکنند دست از جهان بخش برداشته بر کلزنگ سوار شده جهان بخش گفت حالا چه فایده دارد
 سام او را بر پشته بر تیمور گفت میروم جهان بخش گفت فایده ندارد سام او را برده است شب در میان آمد قرار دادند
 که فردا در میدان هر کدام یکدیگر را بگیریم همای از او باشد تیمور بر پشته خبر از برای برزو آوردند که تیمور محفل را بر پشته
 بار دو رفت روی جانب کو بهش کرد گفت اید لاور پس با تو چه راجه کنم کو بهش گفت تو را خواب یا قیام کی
 گذارم بدر روی دیگر بمیدان خواهی آمد بر زور گفت که ای خیره سر مگر از تو میترسم من از اژدها ترسیدم من آنم
 که تنها بر دوست هزار نفر زدم اگر شبانه روز نبرد کنی با تو نبرد کنم با هم شرط کردند که فردا در میدان کس را راه بر
 بهم بگیریم تا نبرد تمام شود دست از یکدیگر برداشته بار دوی خود فرستند تیمور چون زود از سپاه برگشت از لشکر
 توکاری بر بنیاید سپاهی که در جنگ نبود پشت تو او را بهش کرد و پیش نشست از سپاه چندی از عجم
 را بتقل رسانید و تیمور از آنش همای قرار گرفت یک دست اید لاور خود را کشتی اینقدر اضطراب مکن فردا شب فتره
 پهنانی یا در امیا و رم فی الجمله سلی شد بر خوست بیارگاه خود رفت اما چون روز دیگر شد و لشکر در برابریم
 صف آرانی از آمدن اول کسیکه اراده میدان نمود کو بهش بود روی جانب سپاه کهنه کرد و خروشید گفت ای برزوی
 دلاور دیروز در شکارگاه با هم شرط کردیم که در برابر هفت اردو بمیدان در آیم همه صفها از کشته است اکنون بمیدان
 در آئی چون اینچنین بکوش رید از کهنه و اجازه خواست رستم گفت ای فرزند خودم پیاده مانده و فراموش کرده
 است چشم این سپاه و پا دشت رست مباد افلاک شعبده انگیز چشم زخم زمانه تو رسد بر زو گفت و روز در
 شکارگاه با هم تلاش کردیم جنگ ما تا تمام ماند امروز از هم دهنده گرفته ایم که در میدان ببرد خود را تمام کنیم
 در میان این هفت لشکر نبرد من و او مشخص کرد و حال در میدان آمده مرا طلبید چون میو و زوم میروم او را بشکر
 نموده میآورم رستم گفت بر بسلامت پس رستم کلاه خود را بر پشته بر سر بر زو نهاد و خنجر بر میان او پاشانید
 و شمیر سام را بر یکراست و نیزه بر میان در دست و سپر که شایب بر جبهه پشت او انداخته مکمل مسلح رویید
 نهاد چون چشم کو بهش بر براق رستم افتاد آب در چشم گریخت گفت خدایا مرا شرمزده گردان و بار داده که کردم
 و در دست بر زو زبون ساز و گفت ای بابیت رستم که پوشیده گفت بی گفت چه پوشیده گفت خود من داده گفت از
 ترس من التماس کرده همین دم خود سام را از سرت بردارم تا رستم دیگر چنین کار نکند بر زو گفت بختهای پیروزه یا
 گفتن خوب نیست هر وقت از سر من گرفتی آنوقت هر چه خواهی کن و کوتاهی مکن کو بهش دست بر نیزه و از سر زو

میان کرد شش هزار مرد آهنی نگاه آهین قبا نمودار شدند پیش سپاه زال مرکب میراند که در شب سپاه خبر برآمد
 که انیک زال بدرت میاید رستم و خیر و استقبال نمودند زال ایشان را دریافت از پنج لشکر کشی پرسید در ستمرا پاوه دید پرسید
 چرا پاوه گفت ای پدر برزگو ارستم یکدست هزارم ازده خوشم را زدید چون بر سپاه نگاه کرد هزارم را ندید پرسید فرزند
 کورستم گفت از همان که یکدست خوش را برده با برزو ساجده کردند من دیدم کناه از فرامرز است او را دور تا زمانه زوم
 از همان شب قهر کرده رفته است زال برزوراندید پرسید برزور در کجاست گفت در میان باکو کیش که از نسل غیاث است
 سه شبانه روز است که با هم تلاش میکنند و هیچکدام غفلت یافته زال مرکب بر تخت در میان میدان آمد چون چشم برزور را
 افتاد دست از لکر کو کیش کشید خدمت زال آمد زال برزور را در بغل گرفت و در دست و بازوی او آفرین کرد اما کو کیش
 خروشید که پدر خود را دیدی سخت شمردی چرا میدان در میان این سخن کو کیش برزور رسید دست زانو او رسید با زمین
 در آمد زال پاوه شد میدان در آمد رویان خسته کرده که اید لا در سه شبانه روز است که با هم تلاش میکنند این لشکر
 چه کناه دارند بر کردید سپاه خود چون فرزند آفتاب سرازیر یک دریای آب در آورد باز میدان بیاید با هم کشتی
 بگیرد کو کیش گفت خوبست حمایت کنید زال گفت لطف بدید این همه سپاه از برز و شما پسران شما بر یکدیگر
 غفلت نباید حالا بس است شماران بر کردن و دلیری هم حدی دارد هر دو با آرامگاه خود روید پس آن دو شیر ژمان دست
 از جنگ برداشته و هر یک با آرامگاه خود رفتند چو شب شد یکدست با فرسای گفت که زال از نستان آمد و کسی در
 آنجا نیست باده هزار کس متوجه نستان میوم همه را خراب میکنم و خانه کراسب با و اهل و عیال ستمرا بدرگاه تو
 آورم از فرسای گفت بیار خوب تارک کرده خدا حرکت کن چو شب بر سر دست در آمد لشکر لغت در جواب شد
 یکدست هزارم باده هزار کس را لشکر خیر و شجون زده هر دو سپاه بر هم خوردند یکدست ناپاک از طرف دیگر نستان نهادار چا
 رستم خبردار شد که یکدست بجانب نستان رفته رویان بپایان کرده گفت کسیر اینجا هم که از نستان یکدست برود برزو
 از روی حسدلی قدر است کرد سر فرود آورد که اگر از نستان باشد از نستان او رفته مقام بخوامم او را گرفته بدرگاه میآورم
 رستم گفت ای فرزند رفتن تو معنی ندارد من میاوه مانده ام فرامرز آواره شده و دشمن در برابر طعنه منیزند چشم سپاه
 تو است دیگر کسی نیست که تاب تیمور کو کیش را بیاورد جهان بخش هم با ما سرتراغ دارد با ش دیگر را میفرستم بر
 چو ندید هیلوان میل ندارد برزور برود بر چو نسته نزد هیلوان آمد که اگر اجازه باشد من میروم رستم اجازه داد
 پرن باده هزار کس از عقب یکدست رفتند برزور لش برد آمد گفت چه چاره کنم و نتوانست حرف نزد زال خبر
 دار شد نزد رستم آمد و گفت تو میدانی پرن از غمده او بر نیاید گفت چکنم من که رخش ندارم که خود بروم چو نستان

لشکر رفتن کو بهش با برزو

بود و نگذاشتم که دشمن در برابر است که پیش و برزو شبانه روز است کشتی میگردند و توانستند او را بر زمین نهند
 زان گفت بروم شاید جهان بخش را بفروسم زان سوار شده نزد جهان بخش آمد خبر جهان بخش داد و نیکو زان
 بدیدن تو میاید از بارگاه بیرون آمد و استقبال نمود بسیار گاه در آورد بر تخت جای داد و برابر ایستاد
 گفت ای پسر زکواری خوش آمدی گفت فرزند ما را همی پیش آمده که باعث بدنامی کرشاست و سزا نیست
 جهان بخش گفت بیان منم مایند زان گفت یک دست بخوابی سیستان رفته که خزانه سام و کرشاسپایر
 حرم رستم را اسیر کرده بیاورد پسر زاباد و هزار کس عقیقه فرستادیم ولی خاطر جمع نیستیم که پسر زان ببرد او را تا
 بیاورد کسیکه او را ادب نماید توئی جهان بخش گفت بچه و لجنوشی بروم که رستم پدر مرا برای خاطر پسر زاباد و تاربان
 زد که او را آواره کرد و زان گفت فرزند بدو بپایان منیت هر چه گفت اما رستم هم چه تو هست و حرم پرت
 سام زبمان و اولاد ما هم در سیستان میباشند اگر این بیدار کردست یا بدنامی کرشاسپایر ایستاد خواهد
 داد بسیار از این سخنها باو گفت که جهان بخش اسیر جمیعت آورد و کمر رفتن یک دست راسته با سپاهی کران بود
 شد اما از این جانب چون افراسیاب از رفتن پسر زان خبر داد و زاباد و هزار جاد و از عقیقه
 فرستاد از این جانب جهان بخش باده هزار فیل سوار دارد و سیستان شد اما چند کله از پسر زاباد و شبانه
 روز مرکب راند یک دست رسید بمیدان آمده سر راه بر یک دست گرفت گفت ای پسر زاباد از رستم چه دیدی که بر
 سر زنان او بتاخت میروی و دست بر نیزه کرده و اله یک دست نمود گفت ای پسر زاباد از رستم و دلاوران در ملک ری
 نزد تو بودند با ایستی آنجا بزد کتی حال سرتو را جدا کنم ز ز رستم برم یک دست در عقیقه شد و عقیقه نکرده
 مرکب بوی او را ندو دست دراز کرده کمر بند او را در پشت اسب گرفته بتلاش در آمدند از صبح تا شام
 آخر یک دست او را دیکه کرده بتنه بشکر خود برده بشکر بختند بر پاه پسر زان لشکری سردار شکست خورده بعضی را
 کشتند و بعضی کرختند اما جهان بخش فیل میراند تا بدو الحمار جادو کر رسید و الحمار دید که لشکر عظیمی نمودار است
 برشته صف آر شدند و الحمار سر راه بر او گرفت نیزه بر نیزه هم فکندند جهان بخش گفت این جادو را باید زود
 علاج کرد نیزه بر یک طرف انداخت نمود و قصد من را حواله او نمود که دو دست جادو تا ب نیاید بر سر بر سر کشند و
 بر تخت فیل که چون تو نیازم شد اشاره بغیل سواران کرد و بختند بر پاه جادو بان تیغ در میان ایشان
 افکندند بعضی کشتند و اسیر کردند بعضی بدرختند خبر از برای افراسیاب آوردند اما چند کله از یک دست لشکر فراد
 نیزه دلی رسید دیده بان از بالای حصار دید لشکری از جانبی میساید نعره بر آورد لشکر میاید میسایم کردند

با دو دشمن رود و این خبر رسید بانو گفت ما در قلعه ایم و با نوبی کرشاسپ بنجار رفته از برای عالم را گرفته و پریشانیم
مبادا دو دشمن باشد و با و در خوردن آمانیکدست حرامزاده مرکب میراند که آهویی سطرش در آمد که تیری بر پشت دارد
و از غضب نازتینی مرکب میراند کند در کردن آهوی افکند و خونت مراد را جدا کند نازتین رسید و بانک زد و شکار مرا
سر جدا کن یکدست خنید و سر را جدا کرد بانو در غضب شد نیزه خواله یکدست کرد یکدست نیزه بر نیزه او افکند
تا حد دشت نیزه در میان ایشان رود بدل شد یکدست گفت ترا بخدا بگو کیتی و چه نام داری بانوی کرشاسپ علاج
شده گفت تو راست بگو از کجا و در اینجا چه میکنی گفت مرا رستم یکدست میگویند آمده ام خزینه سام و کرشاسپ را و اهل
و عیال رستم را در گاه افراسیاب برم بانو گفت ای حرامزاده اگر بجز باده نمم و دختر کرشاسپ یکدست آوازه شنیدی
او را شنیده بودی گفت حیف نباشد که روی گلبرگ به تیر و شمشیر در آورم مرا بعلامی قبول کن پسر ترا گرفته ام بانو نگاه
پسر ترا دید و داند باغ بانو بر آمد غضب بر بانو مستولی شد دست به تیغ ابدار کرده بی بر یکدست زد که یکبار دست
من یکدست سر ایستد سر بر سر کشید تیغ بر سر آمد که چون پیر برید یکدست سر را در زیر سر در زید بر کردن اسب را
مرد و مرکب در هم غلطیدند یکدست حرامزاده بر جسته بر او حمله کرد شکلی بر سر اسب او زد که مغر از دماغ او فروخت
بانو بر زمین حبست کمر و کمرپان هم را گرفته بکلمش در آمدند از اول صبح تا نیمه روز با بانو تلاش میکرد و دختر را
بسنگ انداخته و افتاد حرامزاده فرصت یافته کند در باروی بانو انداخت و او را دست بست خودش مردم شنید
شد و خزید بانو خوست بمیدان رود رود و این نگذاشت که پاس پر بهیر کار با سید و او را از خفا بیرون
نفره بر آورد که ای حرامزاده هم میر کن که هم نبرد تو منم گفت بچه کسی گفت من علام رستم پاس پر بهیر کارم ای
نابکار اینجا حرامزاده است که از دست مردان گریخته باز تان جنگ میکنی تیری بجانب یکدست انداخت تیر او را رد کرد
که هرگز تیر او را رد نمی شد پاس را غافلانه کند بر بال و کویال انداخته او را گرفته با شکر خود برد حمله کرد و بشکری سر
دار و هر نیمیت نهادند و خود را بجا راند خستند آن حرامزاده خود را بی پای قلعه چهار رسانید نفره بر آورد که کسی
هیست که با او بتوان حرف زد رود و این پیش آمد که بگو چه مطلب داری گفت منم رستم یکدست از افراسیاب و اطلب
شده ام که خزینه و جواهر را نزد او برم رود و این گفت شنیده ام رستم و بر زو میر سنده و ترا با خاک برابر میکنند گفت
رخش رستم را در دیده ام فرامرز هم قهر کرده رفته است بر زو هم در جنگ تیمور است دهنده آمده ام خزید بانو تیری
در کمان پوست و از دشت رها کرد یکدست چون صدای تیر را شنید خود را بر و انداخت تیر زد شد یکدست با شکر
در غضب شد که جگر او در قلعه میزدانید کمانداران از بالای قلعه تیر در حلقه کمان نهادند در مظهره لعین در او تیر انداختند

در انقیل رسانید شب بر هر دست بیاد یکدست در خواب شد خوابهای پریشان دیدار خواب رختبه همان است
با لشکر بار شد رو بکوهی رفت از نیمه شب تا صبح مرکب میراند که ناگاه کردی دیدند از میان کرده علم نشانه ده
هزار سوار نمودار شدند همین قبا و قباها سوار در پیش علم از دایمگر خیزاد آمدند در میان علم جهان بخش قرار گرفت
چون رستم یکدست چشمش برابر افشاد لرزه درآمد که باز این هندو از بنا پیدا شد چون یکدیگر رسیدند صفها را رسته



کردید جهان بخش فیل اردو صورت بمیدان جهانید یکدست نیز مرکب جهانید سر راه بر یکدیگر گرفتند جهان بخش
گفت ای پسر امزاده تا ببرد مردان نداری بمیدان زمان آمدی اکنون سزایت در کسارت نهم یکدست گفت من
آندلاورم که رستم زال از دست من خون در سبک دارد مطلوب برزور بر دهسته مبارتندران بروم برزور با هزار کس از
عقب من آمد دست من گرفتار شد جهان بخش گفت ای پسر امزاده شنیدم برزور را با بسیه رنگی مباردی گرفتید پس

بنیزه کرد سید و شصت طعن بنیزه در میان ایشان رد و بدل شد از تیره مرادی حاصل شد جهان بخش گرز نهصد من
 سامرا در بوده بانگ رب یکدست زد که یکبار از من این ضرب نمود را یکدست حرامزاده میدانست در فکر بود که چون خود را
 از دست او خلاص کند که جهان بخش در رسید نمود را بر کرد سر کرد و اندر بر قبه سپرد و زد که اگر بر کوه زده بود نرم میشد یکدست با یک
 در هم غلطید و در حبه شکی بر بزرگ برداشته که بر سر فیلی زند مگر بیخاطرش رسید گفت ای شیر دل سه شبانه روز بهت خواب
 نکرده ام بر کرد فردا چون آفتاب بر آید بیدار ان ایم با تو نیز دکنم پرن و بانو کر شایب بند مسند جهان بخش فریاد را
 حوزده رب یکدست پاه خود آمد با پاه خود مشورت کرد که مآتاب مقادست این هند و ستانی را نداریم و حالا بغریب از دست
 او خلاص شده ام باید این دلاور از ابرو داشته برویم که فردا یکی از مار ازنده نخواهد که داشت همه گفتند فرمان تر است چون
 پاسی از شب گذشت یکدست با لشکر خود متوجه ری شدند چون روز شد خبر جهان بخش دادند دست بر هم زد که این
 حرامزاده چه نیزنگ سارینها کرد پرن و کر شایب بانو را در دست او سپردم گفت بجانب سیستان باید رفت اگر
 یکدست بد آنجا آمده او را بدست آورم و آلا نامه زبال فرستم که اگر یکدست آنجا باشد مرا آگاه کن اگر آنجا نیامد
 شاید سیستان رفته باشد چون سیستان نزد آنجا تاخت آورد جهان بخش سیستان رسید فرستاد قلعه که مرا جهان بخش
 سپر فرامرز گویند از دنبال یکدست آمده ام در راه او را دیدم بغریب از دست من کرخیه رودابه بانو چون با سخن فرستادند فرمود
 در قلعه را باز کردند و جهان بخش قلعه در آمد رودابه بانو و حوزشید بانو او را ملازمست نمودند بدین رای شایسته کردند
 گفتند اگر احبازه باشد نامه زبال نویسم و او را از حال رستم یکدست آگاه سازم که اگر آنجا رفته باشد مرا آگاه سازد
 و اگر نرفته باشد در اینجا بکین باشم که چون من بروم او باز نیاید ادیت کند پس نامه را بقاصد داد بوی فرستاد از
 آنجا تیمور شیر دل در بارگاه افره یاب نشسته بود بمحور دن چون سر ما از بادیه ناب کرم شد بر جوته لباس شروی پوشید
 خواست بیرون آید غوغا بلند شد و حباد و از بارگاه آمده گفتند بقای عمر تو باد که دزدان حمار جادو را جهان بخش گفت
 انده هزار جادو و دقت با هزار حیل بدر آیدیم آه از نهاد افره یاب بر آمد گفت اگر مر جانته خواهر او بشود بکین در توران با
 نگذر دمیور را بد آمد بانگ بر افره یاب زد که ای پسر داد گر چه گفتند رست نو بسیار و شرا بیکتا کشتی همه کار تو کمر است
 من خواستم همه دلاوران ایران را بگیرم مرا بتنگ آوردی اگر دیگر در این اردو بمانم از نامم از نامم از بارگاه بیرون آمد چون
 افره یاب این حال را دید بر خود بلرزید و بغفور گفت کشتی و اند تیمور را بر کرد اند مگر تو فقور بر جوته پیش تیمور آمد گفت
 ای فرزندانم از کتا افره یاب بخاطر من در کدر چون میدانم مراد پیش تو است باری است مرا از ساده حرف مرا
 بر بر من مزن و مرا نجل ساز تیمور گفت انید فقه بجهت خاطر تو گذشتم اگر بار دیگر کاری از او صادر شد تیغ کشی یاد را

چون خیار زد و نیم کرد انم افزایا بر اخبار دادند له تمور آمد اورا استقبال نموده بهلوی خود نشاند و می بختل و می
دوره حارمی که خوردند مطلوب بجاظر تمور آمد لیس شروی پوشیده شمیر حایل کرد سپرد مهره پشت افکنده گمان
بر باز و افکند و کند دور کمر چید از بارگاه بیرون آمد تبار و بار دوی هم با بخش نهاد چون بطلایه رسید ساعتی
ایستاد نامردم طلایه گذشتند بعد از آن داخل اردو شد و کجیمها کردید شاید اثری از بار خود پیدا کنند تا پاسی از
شب گذشت که همه جا آمد تا بدر بارگاه سام رسید هر چند نظر کرد کسی را ندید از آنجا نیز بشت حشم او بر خگاه
سپهری افشا که شمع و شعل در او سوخت خدمتکاران رفت و آمد داشتند گفت البته همای اینجا است نزدیک
آمد گوشه خمیر را با خنجر سوراخ کرد حشم او بر همای که روی تخت نشسته و در خنجر طلایه ساق او نهاده اند و با خود میگردد
ای فلک مرا از یار دور کردی و با تخت خود در جنگ بودی کرد تا آنجا که در خواب شدت غلبه خمیر را
بدرون در آمد حشم همای بر تمور نشاند و بیوش شد چون بیوش آمد سر خود را در کنار تمور دید گفت آیا در
خواب می بینم گفت ای زندگانی من در این وقت بحال فرزندان نیست پس بر جسته رنجور در هم شکست بیرون آمد
متوجه لشکرگاه خود گردیدند در راه بطلایه لشکر جهان بخش رسیدند علما و جهان بخش با هزار کس دیدند و نفر
می آیند پیش آمده که چه کس هستید و در این شب بجا میروید تمور حرفی نزده تیری در کمر جهان نهاد بر سینه
او زد که از پشت او بدر رفت در هم غلطید دیگر کسی از عقب و زلفت هم را برداشته بگمزه آمد بعیش و عشرت مشغول
شد که بکینه یارگاه افراسیاب آمد نامه بدست او داد چون هزار نامه برداشت نوشته بود چون متوجه بیستان
شدم پیرن از عقب من آمد او را در میدان گرفتم و رفتم با پاس بر سپهر کار و بانو کرشاسب نیز نمودم و هر دو
را گرفتم و قلعه دست نیافتم بر گشتم در راه جهان بخش بر خوردم الحال بدینچا رسیدم امر عالی چه میشود دنیا را
سر برداشته یا زنده خدمت ارم چون افراسیاب ضحی را دید خوشحال گردید پیرانرا طلب کرد و برای او
کرد گفت کس بفرست تا آنها را از قلعه بجا بیاورد یا ما را طلب کرده و هزار کس باو داد که میروند
و بانو کرشاسب پاس بر سپهر کار را قلعه بجا برد و بتکا و رمی سپاری و هزار کس را انگیهان میکنی بر پا
با مان با هزار کس از اردو شب بیرون آمد تا رسید بکدیت شهرها گفت کدیت مندی از با و سپرد خود متوجه
خدمت افراسیاب شد چون نزد افراسیاب آمد و می خوردن مشغول شد اما از اینجا نامه جهان بخش بزال رسید
نوشته بود ایچیز بریز کوار چون از عقب بکدیت آمدم بدو انکار هاد و کر رسید میکر و زلنگ کرده او را بیک محمود
نیم کیم و لشکر را در هم شکستم ارده هزار دو نفر کز کینه ارا و کد نشسته بکدیت رسیدم میکر و زلنگ کرده او را بیک محمود

نیا قسم پرن و بانو و پارس پش کر فہ چو شب شد در گشت اگر آجا آمدہ مرا آگاہ کردان و از من زمین جا
 بانم تا از کجا ظاہر شود چون نامہ را بدست رستم پہلوان دادند چون بار بر خود چسبید در آغوش خود بندد و
 سوسی آمد کہ یکدست آمد و پرن و بانو و پارس را برداشتہ بجانب سجاب برودہ کہ در بند گذر زال پھیان
 بخش نوشت کہ ہا یکدست آمدہ است رستم حیران ماند کہ چہ کند بر زوی نامہ دار را طلبید مقدمہ را برای
 او نقل کرد کہ باید برودی ایشانرا خلاص کردانی بر زو قبول کرد اما چون نامہ زال پھیان بخش رسید متوجہ
 ری شد بعد از سہ شبانہ روز بار دو رسید خبر سام دادند باستقبال آمد چون پھیان بخش از آب پیادہ شد
 یکدیگر را بوسہ دادند سوار شدہ آمدند پھیان بخش آمد بر خیمہ کہ ہا را بہ بند ہا را بندید و رسید نارفتن در
 کجاست کسی جواب نداد از سام پرسید گفت در خیمہ بود جماعتی پاس او را میداشتند شخصی آمدہ اورا برودہ و
 طلایہ بکثرت رگشتہ است پھیان بخش از شنیدن این واقعہ در غضب شد گفت حق با رستم است کہ جای خود را
 بر زو دادہ تونتی را نتوانی نگاہاری بچہ کار سیمائی از عراق گفت طبل جنگ ہوا زید از ہفت لشکر
 طبل جنگ بلند شد در سرزدن آفتاب آن ہفت لشکر با علم صفار آمدند اول کیکہ ارادہ میدان کرد پھیان
 بخش بود شیل بر تخت میدان آمد مبارز خواست تیمور شیر دل سہ راہ را گرفت پھیان بخش را رو بہ تیور کرد
 کہ در خیمہ دلاوران دزدی میدی گفت اندم یا ر خود را ببرم پھیان بخش گفت تا و مطلوب منت اندم ترا یا
 کز نرم میازم تیمور گفت ای سیرہ روز کار چہ مینازی باین کز خود دست برودہ کمان را از قوس بدر
 آورد تیری بجانب پھیان بخش انداخت بر بازوی او آمد کہ از اعظف مدد رفت تیر دیگر بر بازوی دیگر ترازو
 کرد پھیان بخش عمود را از دست انداخت دست بر قیفہ خنجر کرد تیمور سیرہ سر کشیدہ خواست بر سیرہ زد دست
 تیمور حرکت کردہ بر کنار سیرہ آمد و چہار انگشت بر کتف تیمور فرو رفت خون فرو رخت از شکار فریاد
 دہ ہزار گس رخنید و از شکر سام ہزار نفر زخم بستہ جنگ مغلوبہ شد تا آنکہ آفتاب بر ہر چاہا مغرب
 کشید در شکر بار آگاہ خود رفتند زخمہای نامہ دارانرا بستہ اما از پنجانب از بندہجات دادہ بآدم
 اما بر زو خودی از زبر بر ہتادہ خفتان مرصع بالای زرہ پوشیدہ کمر تر کشی است آن پتال تو کوئی
 کہ بکشد جبریل بال اما از زبال و رستم اہوازہ خواستہ زال دہادر حق پہلوان کردہ از خدا ظفر خواست محمود
 وداع کردہ مرکب بر تخت و راہ تجات بدینرا از خدا خواستہ سہ شبانہ روز مرکب اندسید ہر دم خواب
 مبرا و غالب شد در پشت اسب لحظہ در خواب شد ہا از راہ مد رفت شت تا مرکب میراندہ در پای کوی

رسید و دید که اسب کام بر بیدار دپایده شد تا زمانی پاساید در این چند روزه چتری بخورده که سنگی بر او پاش
 شتیق بر کشید بر اسب زد و او را کباب کرد قدری خورد و در خواب شد چون بیدار شد پاده روان شد بعد از
 سه شبانه روز پای کوهی رسید بیای لای کوه بر آمد شاید آبادی پیدا کند از دور سواد شهری بنظر در آورد و جهای
 بر کرد شهر کشیده در آنجا نشست و زمانی بیاساید با طراف شهر نگاه کرد ناگاه دید حسی از شهر بیرون آمد
 سیاه پوش و پیا پیش کسی مرکب میراند چتر شاهی بر سر گرفته میاید تا پای آنکوه رسید سر کرده ایستاد
 آغاز شیون کرد و گریه بسیاری نمود در آنحال در بلندی نظر کرد بر زورادید گفت جوانی بر سر کوهست بر وید
 احوال او را معلوم کنی گفتفر از ملازمان مرکب راند پیش بر زور آمد جوانی دید از مرکب پاده شد بر او سلام کرد
 گفت شهر را مرا فرستاده احوال ترا معلوم کنم که از کجا میائی و کجا میروی بر زو گفت اول تو کجوانام این شهر
 و شهریار چه نام دارد سیاه پوشیدن چه اتان حال خود را بگویم که از کجا میایم و کجا میروم گفت شهر را بگو
 احوال را باز گویم بر زو گفت برو و بگو اینچوان چنین میگوید کمتر در رفت و برگشت احوال را باز گفت فریادون شاکست
 حو دم میروم خودت ز بر زو آمد خوش جوانی بنظر در آورد چون چشمش به پهلوان افتاد از آب پاده شد بر زو کم
 بر حبت شهر استایش کرد احوال بر رسید بر زو گفت شرح حال پهلوان شناسد بهالت گفت اینچوان شرح حال
 من طو لانیست مرا فرزندی در تن هست سالکی بود روزی بشکار رفته تعار که در دهنش انگوست دیوی در
 آنجا هست آهوی بنظر او میاید از عقب آهوی متوجه غار شود که دستی از غار میاید کمر او را گرفته بدون میبرد
 چند نفر از ملازمان مرا نیز بغار میبرد و میخاجان گفته اند اگر تمام روزین حسی شوند علاج او را نتوانند کرد و ملک
 نفر گفت آن کیست شاه فرمود از تنل سام است بد اینچا آید و این طلسم را خواهد شکست او را بیرون خواهد
 آورد و سپر را من همه روزه بدایم کان میایم و چشمم براده میاشتم حال شما احوال را بیان کنی بر زو خندید که
 میخاجان راست گفته اند من بنهره رستم زالم فرزند شهرای شیر دل بر زو مهنم مرا بجانب نوزان رستم
 فرستاده که با تو کربشای ختر رستم و با من بر پهنر کار و پهنرزا خلاص نمایم و شب در پشت آب خوابم برده
 و راه را گم کرده ام در پابان میرفتم اسبم مانده شد بهانه کوه رسیدم که سنگی بر من غلبه کرد اسب خود را کباب
 نمودم و حو دم و چهار شبانه روز است راه میروم فریادون شاه حو است بر پای او افتد کند است
 بر اسب سوار شدند و متوجه شهر شدند بر زو گفت چون بدوم رستم خدمتی بین رجوع کرده ایمال میباشتم
 کرد الا اول سپر شاه را از غار بیرون میآورم اول نوزان میروم و پهلوانان را نجات میدهم بعد از سپر

اندن نوفل در برابر برزو

تو می پازم و انکسری نشانه داد فرمود خاطر جمیع دارشاه فرمود پس لشکر همراه سیرافه تا پیش رستم نهاد
یکنفر همراه من کن که دلیل راه باشد پس جوانی بود را میرزا بلند بود همراه برزو رفته شد و در راه
پشته رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد سهیل را بچرا سر دادند خود بکینار چشمه و خواب بستند و در خواب
بیزن آمدند و قصد اسب برزو کردند شکم دریده از غرضش شیر بیدار شدند و دیدند اسب را شکم دریده و بخورده
برده کمان را برداشت تیری از چله کمان را کرده بر بسینه شیر آمد از بغل شیر بدرفت برزو اندک راه را پدید آورد
برخیز تا راه هشتم نوفل سوار و پهلوان پیاده همراه افتادند بعد از نشستن بر زمین و استراحت کردن رسیدند
دید جماعتی مسیakinند و در پیش جوینیت که آبجوی تیر زده می آید با جوینیت یک می شدند و هم رسیدند
چشمه ماریان به برزو افتاد او را شناخت روی بنگاه کرد که این دو در برزو می آیند از بسیار است
او دیش خونت اگر عالم را با فراسیا بدهند بقدر خوشحال نیست که برزو رفته یا برزو پیش از این
هزار کس همراه او بود نهیب داد از چهار جانب دروازه گرفتند بنگاه و خواست سر راه بر پهلوانان
یارمان تعرض کرد که ای بنگاه با برزو اردنای دمان برابری تواند کرد و طرغش باری انداخت
که بیکه و تنها بر دولت هزار لشکر زده اسوار باشد کیاعت همه را بر اندازد و خوار گرداند که پیاده است
لشکر او را تیر باران کنند نوفل چون اینجا را دید بدرفت برزو تنها در میان لشکر ماند و تیر برد و حریفان
کرد ترکش را بر زمین زد و صد و پنجاه جوین تیر برداشت صد و پنجاه نفر بجا که هلاک انداخت سب بر سر دست
آمد بنگاه کس فرستاده بقلعه که هر کس هست سوار شده بیاید و خواهرم کلهر از قلعه بیرون آید و اینجا
چون رستم یک دست بانو کرشاسب را گرفته کمان او را بیا رمان داد و توانست کشید بخواب او داد کلهر و جوینیت
بانورا به بند فرصت یافته که برادرش بکار رفته بود و جوینیت میدان آمد چون چشمش افتاد عاشق
سده نزد یک بود که شمع از دستش بچند بانو دید که کلهر از دیدن پاس هاشم تغییر کرد که نمیخواست هم از
بردارد بانو گفت ای نازنین زندان را بنور خود متور کرد ایندی کلهر گفت بانو کرشاسب و دق رستم توانی
و این کمان از آن است فرمود بانو منم اما کمان از این جوینیت گفت جوینیت فرمود برادر رستم در
این سخن بودند که تحقیق در آمد که این نازنین برادرش را میخواند که یراق پوشیده هر کس در قلعه هست برادر
همراه خود کلهر گفت چه خبر است گفت جوانی بنظره رستم است در این شکارگاه با و بر خورده ایم از چهار جانب
او بر آمده ایم و او را تیر باران کردیم و او از تیر صد و پنجاه نفر از لشکر برادر ترا کشته است و از سر کس

کسی پیش او نمیواند رفت در بالای کوه رخسار مانده است چون شب شود او را خواهند گرفت با نو جوانین
 حرف شنید و داد و ما غش بیرون آمد بر خود بچپد اشارت بکچره کرد که این خیال را از سر خود دور کن او برادرزاده
 من است بخدا صی ما آمده کچره گفت که تو با ما می و دل با با تو یکدست خاطر جمع دارید شما را نجات میدهم شیرین
 انیکه مرا انخوان بگیرد و قول کند با تو گفت او غلام است هر چه رای است همان میشود پس سوختن او در و
 و بند را باز کرد ایشان را از بند نجات داده بعد از آن چهار اسب و چهار دست بر پا آورد و مکمل و مسلح گردید
 از زندان بیرون آمدند و سوار شدند و چرخ شد بر نو دل از نجات برداشته و در با آسمان کرده غرق گردید
 آنها در این شکای میکی دستم گیر و درگاه خدا تعالی مناجات مینمود و برای میگفت خدا یا ابدات خدا
 مذیت باد صاف بمیشل و مانند به نیکان حجج بیت الحرام بعد غون شرب علیه السلام تنگبیر مردان
 شمشیر زن که مردد غار را شمارند زن بردان رهت که راهی بده از این دشنام سپاهی بده هنوز مناجات را
 تمام نکرده که روی صحرای پیدا شد و چهار شیر عسولت پیدا شدند یکی شیر چنان نعره بر آورد که ای کاه و زن
 صفت هزار نفر دور یکتن بر آمده اید ای سموت جای خود را نگاهدار که اینک هم نبرد آمده چون چشم نگاه کرد
 پاس و شیر و بانو کرش اسب افتاد گفت آیا ایشان را که نجات داده از یکطرف خواهرش کچره را دید که عمود بر نو
 هر کس میرند نرم میکند دهنش که کارانشوچ شمشیر است برایت سر راه بر شیر گرفت شیر نیزه حواله سینه او کرد
 نگاهد مع ز نیزه را و دهنم کرد بانو سینه تیری در چله همان کشت را که در سینه او انداز حیره پشت او بد
 رفت چه بوسید بیکان سرنگشت او که کرد از حیره پشت او در هم غلطید سپاه را بانو گرفت برای بر نو سوار شد
 آورد بر نو سوار شد آن شیر عسولت را بشکر نهاد و هر که را بر نو میزد تا بنجر کمر چکافت و هر که را بر نو میزد چون خیار تر
 دو نیم ساخت چون شیران که بر کاه رود بهان یافته پانصد کس را بچشم فرستاد آخر الامر لشکری سردار گشت خورده ماربان بکهار
 آمده در چهار را محکم بست بر نو سینه روز بود که طعام بخورده بود بر چوخته متوجه شهری شدند و یکشنبه روز
 راه طی مینمودند که از راه بر کردی نمودار شده علم نشانه ده هزار کس چون پیش آمدند نوافل پیش آمد که رستم از
 برای شما مدد دارم بیاورم بر نو گفت اگر خدا بکچره را با حیران بشکند کار مشکل بود بانو پرسید کیست فرمود
 از جانب فرزندون شاه است و شمرها گفت اگر خدا فرمود شما بملک ری نرو رستم بر وید که من با فرزند شاه
 عهد کرده ام بانو گفت رستم پادشاه مانده و فراموش فر کرده است و دشمن در مقابل است فرمود بنحیتم
 این تنگ در دو دمان زال بباند که گویند بر نو بعد خود وفا نکرد گفتند مانیز همراه تو میایم پس

همسراه برزد بشهر موصل روانه شدند خبر از برای شاه آیدند که برزد میاید ایشانرا استقبال نموده داخل
شهر کردند و ایند یک هفته هم بایشان و شربت مشغول بودند بعد برزد و یاران فرزند شاه کرده گفت بهشت و شکر در شهر
در برابرستم صفت آیدند فرزند امیر خرماییم و خرمگاه مراد برزد یکی غار برزند روز دیگر شد لشکر فرزند شاه
با دلاوران و برزد سوار شدند نزدیک غار آمدند برزد بیان گفت دعای مرا همستم برسان و بگو برزد این
آرزو و هشت که یکبار دیگر بریدیم را به چند اکنون بخاک برده بانو کریمت فرمود میگذارم خود را در این آتش
اندازی اگر بردی من همسراه تو میباشم گفت زترا با اینکار راجه کار بانو را بد آمد و گفت من زخم و
همه زنها مثل هم میباشند مگر اینرا بخت بر در غار آمد و دیدم ای غریب عجیب میاید همانند ست و غار پر
آمد و گریه بر بانو را گرفته اند و درین بر داشته بدون غار برده آه از نهاد برزد بر آمد با خود گفت جواب
ستمرا چه بگویم که دختر از بند را شده و بخت من در هضم هست و برزد مگر بخت و بخت غار آمد همان
دست از غار بیرون آمد که گریه برزد را بگیرد برزد بختی کشیده چنان بر بند دست او زد که قلم کردید
بدست دیگر آمدست را بدرون غار برداد از برای غریب عجیب بگوش پهلوان رسید که بغیر از برزد هر کس
دیگر بود زهره اش آب شده بود که شد در عقب کرد باد های سرخ وزید و برزد برزد سر را تو که داشت
بعد از ساعتی کرد تمام شد سر بر داشت خود را در کنار دریاچه آب دید برزد خوست رخت از بدن بردارید
که سر و شش از عالم عجیب بگوش دلاور رسید که اید لا و این هضم فرزند و ست عجایب بسیار دارد چون بهشت
نگاه کرد پیر را دید در پای درختی نشسته و نخیری از طلا بر پای او نهاده و سر بکینس را بر درخت بسته سلام
کرد جواب گفت و علیک اسلام ای برزد خوش آمدی مرا چشم در راه تو بود برزد گفت ایمر بزرگ نام مرا چه
دانستی فرمود من شاه حبشیانم از زمانیکه فرزندون منیلم را ساخت من گفت که از نیره سام کسی در اینجا
آید که نام او برزد است دین طلسم را خواهد شکست و این غزنیه و گنج مرز او خواهد بود پس اید لا و مردانه
باش که عجایب بسیار دارد و انیکه که بنیاید بر بالای او شیری از تنک ساخته شده است و در هر گشت دریا
آن قلعه از بهشت جوش ساخته اند و قیل بند است بر سر دیوار او دیوی ایستاده در یک دست زنگی و در دست
دیگر تیر و کمانی در سر هر برج صد تنگ و صد غول کر نای در دهن و مرغ سفید سر دروازه نشسته خود را مان
سیرسانی و عمودی بر سر او میرانی که بر زمین فرود رود چون فرود در دره نقیب پیدا میشود از دما نیست پیش
از آنکه ترا در دم کشد خود را در کام او اندازد بعد از آن خود را در کنار همین دریاچه خوابی دید در کار شکار

و از این انکسیر را بگیر که از فرید دست و کلید این طلسم تا انکسیر شاه حسینیان از تو کسیر لوح و طلسم را
 بنمید و بعد از آنکه لوح و طلسم را بدست آوردی هر چه نوشته باشد عمل نما و انکسیر را بدست برز و داد گفت در وقت
 رفتن بر زمین یا با تو حرف دارم برز بالا ای کوه آمد چشمش بر قلعه افتاد چون چشم دیو بر برز و افتاد قاف
 بختید و زنگی که در دست داشت بجزکت در آورد صدا که از آنزنگ در قلعه افتاد دیوان و غولان کرنا بوازش
 در آوردند زلزله در کوه و دشت افتاد پس زنگ را بکجا نباندخت و تیری بکجا نباندخت که اگر برز و خود را
 برو میزداخته بود کارش ساخته بود تیر بر سنگ آمد برز و از بالای کوه برزید نزدیک آن شیر رسید شیر حمله برز و
 کرد محمود را بر سرش زد که بر زمین رفت بعد از زمانی نقبی نمودار شد از دماغی مثل کوهی از لب تالاب بگریش
 از همان در شش بود میباید کشتش نشانند کرد خواست برز و را بدیم در شد برز و قدم پیش نهاد و خود را بکام او
 افکند و بیرون شد بعد از ساعتی خود را در کنار همان دریاچه دید شاه حسینیان چون برز و را دید کسی باندون
 فرستاد برز و دید بانو کمرش آب آمد کرد او را پاره پاره کردند بعد از آن بانو که در همان جن زد که بر سر ستمرا
 بیا در جن رفته بعد از ساعتی سر ستمرا آورد آه از نهاد برز و برخواست میخواست شاه جن را با تخت چهار پا بکشد
 چند بر بنظرش آمد خود را نگاه داشت صورت های عجیب و غریب بنظر در آورد سر خود را بریزاندخت و هیچ نگفت تا
 سه شبانه روز صبر کرد که به بند چه میشود که پادشاه از تخت برزید آمد پیش برز و سلام کرد و او را در بر گرفت تا
 نوازش کرد و گفت ای دلدار من هر چه خواهی بخواه تا مراد ترا بدیم همین صبر که کردی برز و گفت مرا زندگی حرام که
 جد خود رستم و بانو را کشته بنظر در آورم شاه حسینیان گفت دفعه بخاطر راه داده که ایشان زنده اند بنظر شما
 چنان نمود تا جرات و تحمل شمارا امتحان کنم شاید ارخا در آئی و لیکن بنوجوان با بصیرت و قدرت بوده این
 کج و جو اهر فریدون بدست تو آید نام تو بلند خواهد شد برز و از زندگی رستم خوشحال شد و گفت ای پادشاه
 میدانی چرا با در این طلسم نهادم لوح طلسم را از شما میخوام شاه گفت انکسیر فرید و ترا بمن بنابر برز و انکسیر را
 نشان داد گفت در این کنید که من نشسته ام چینی سپردن آید ترا نکردن گرفته بر او سوار شو هر جا که میرود برو برز و
 بیا لای کنید آمد دید که از هوا پیاده آمد پیش برز و گفت بر کردن من نشین تا هر چه مدعای نشت چنان
 کنم برز و بر کردن او سوار شده راه فلک پیش گرفت و در بایای عظیم رسید از آنجا که نشت در بایای نشت
 رسید که نزدیک بود از هرات بگذارد پس در بایای باور رسید چنان باد تند بود که شانه او را حرکت میداد از
 آنجا هم گذشت تا بمباری رسید جن گفت تا اینجا خدمت از من بود حال مرغ سفیدی پیدا خواهد شد

و بر بالای ستاره خوابد نشت تو باید گردن او سوار شوی و پا را چپ و راست بر گردن او درازی بکنی
پیش آن مرغ آمد و سوار شد مرغ پرواز نمود و بر سر کوهی او را بر زمین نهاد و بمقار خود نوشت که آن میل معنی
که در میان مینماید باید انقدر زور و قوت داشته باشی که او را از زمین بر کنی و یکطرف بیدازی الزامی
میل را بر کنی بدین میان سر گردان مانی اگر میل را کنی نقبی پیدا شود قدم در اندرون نه از برابر پلنگی
نمودار خواهد شد قدم پیش گذارتیغرا بر پشانی او فرود آر که تا سینه او در هم گذارد لوح و طلسم از سینه او بدر آید
شمشیر بر فرق پلنگ زد که تا سینه شکافت لوح پروان افتاد از قوت سرخ بود بر دشته بیالای کوه رفت تا رسید
بهان منزل که مرغ او را بر زمین نهاده بود دید مرغ پیدا شد بر گردن او سوار شد مرغ پرواز نمود و بر ستاره نشست پهلوان
بر زیر آمد ساعتی نگذشت که دیوی نمودار شد گفت لوح را آوردی بر بند او را نشان داد دیو بر زور آوردن گرفت از گنج
گذشت هفت دریا که زانید باز او را در همان گسید که بر دشته بود بر زمین گذشت بر بند پادشاه چشمان آمد
چون نگاه تنیدی بر زور کرد پهلوان سر بریز افکند بعد از ساعتی بملاحظت و دلجوئی برآمد بر سید چه کار کردی بر زور
گفت بهجت شهریار لوح را بدست آوردم شاه گفت مبارکباد ترا بعد بر این لوح نظر کن اما چون پهلوان بر
لوح نظر کرد دید نوشته است همان دیو که در دروازه است و ملکیت زنک دارد و یکدست تیغ بگیرد بازوی او
او زن که زنک از دست او خواهد افتاد از دنبال زنک بریز خواهد آمد و حمله بر تو خواهد کرد یعنی که در دست دارد لوح
تو خواهد کرد تیغ از نقش گرفته بر کمرش زنی که دو نیمه شود لغره از درون قلعه ظاهر شود در باز شود و در درون قلعه
زنکی پیدا شود میلی در دست بجانب تواند از دیو زن سه هزار من سر در سر کش یکضرب میزند که او را گرفته بلند
کن بر زمین زن سرش را جدا کن و بچکن هر جا که سر زنکی روده با بخار و کندی عالی نمایان شود که خنجر و کار در
در و دیوار او کار گرفته بر سر کندی هائی ساخته اند از سرخ کلیدی بر مقار او بند کرده اند اگر یک تیرهای
تردی در هماغجا بانی اگر او را زدی کلیدی از مقار او افتد بر دار بکسید دری پیدا شود طفلی بر پشت بهمان گسید
او را یکشا قدم در اندرون نه هندو قی پیدا شود سلو جنک فرید و زار بر دار بعد از آن بجانب چاه روان شود هفت
بانو که شاسب و هر روز شاه در بند است بر زور لوح را بغل گرفته دهن بر کمر زده چون بدروازه رسید تیری در گرجان
بر بازوی دیو زد که زنک از دست او افتاد و دیو خود را بر زمین زده که زنک را بردارد و متوجه بر زور شد و تیغ زن
اکوده را کشید که بر فرق بر زور زد بر زور دست او را گرفته در هم فشرد که خون از ناخبتای او پروان آمد تیغرا
از او گرفته چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شده از میان او در گذشت چون بدروازه رسید هائی در آمد

در باز شد گفت لبسم افتد فرستادیم و قدم در حصار نهاد چند قدم راه شد که از برای بزرگوار شد
 میل آهتی در دست خود را بر زمین گذاشت و بر سر کعبه سپرد که عالم در نظرش میزد و بار کرد و مردانی
 از خود گذرانید بچه مردانی دراز کرد و اگر گرفته از زمین بگذشت بر زمین بگذشت و بگذشت و بگذشت و بگذشت
 او را گرفته بدست دیگر سر او را برکت و یک طرف از پشت کعبه تالی زیر تیری در بزرگان نهاد بر پای نزد که چرخ
 زمان بر زمین افتاد و کلید از صفار او بریده برکت است بر کعبه زد و دری نمود از شد قفل باز کرد و بیرون آمد و
 صندوق آویخته تیری بر بخت مسترقی نزد صندوق افتاد او را کشته تاج فرید و زار و دست بر سر نهاد و
 در بر کرده دری نمود از شد باز کرد و در بزرگان شایسته هر روز در بند خواست آنها را بجات بجات بر بخت
 کرد و بدو نوشته است تا چرخ غمناک غمناکی ایشان خلاص می شوند چنانکه دیو افتاده است زانک عینی
 سینما بد گوشه سنگر بزرگ خنجر سوراخ کن و سنگر از زمین بر کن بپایه چند نمودار می شود تیرهای چرخ از تیر و
 شمشیر و خنجر است که هر کس نزدیکش برده پاره پاره کرد و باید چنان نمودی بر آن شمشیر زنی که نرم کرد
 آه از های عجیب و صاعقه پیدا شود ساعتی سر خود را بر نمود فریدون گذار تا صاعقه بر طرف شود و گال
 غریب عجیب بگذرد بر دوش آن بوی نوشته بود بعل آمد بعد از آنکه هر غدا در هم شکست نزد هر روز شاه آمد و
 با تو کر شاه را در گرفت از بخت راه و حلیم بر رسیدند و آگاه شدند و با هم متوجه بیرون شدند تا بجایی رسیدند
 که آن پر در بند بود بر زور اطلب کرد گفت ای پهلوان پادشاه و عصیت دارم عمر من با خنجر رسید بر تنم کجور
 بدست تو خواهد رسید تو نیز از برای جای رستم با آنها مبارزه کن و با جهان بخش بزد کن که عصیت در طالع
 است دعای مرا بخیر و برسان و بگو با آنرا سیاه ظفر یابی مقام خون سیاوش را بکنی و این چهار هندو
 که جوهر است برای خنجر و خنجره بر اینرا عرض نمود و پشیمان بر هم گذاشته جازا تسلیم کرد بر زور اول بدرد آمد
 عرضود او را دشمن کردند بعد متوجه فریدون شاه شد هر روز را بدست او داد فریدون بدست و پای بر زور
 افتاد گفت ای پهلوان نیز ای انجمن حکیم بر زور گفت ایقدر بر زور جوهر در این طلسم است که بوجف
 نباید کسی را بفرست که چهار صد صندوق جوهر را برده بیاورد شاه کس فرستاد چهار صد صندوق را بخت
 فریدون از طلسم بیرون آورد و نزد فریدون گفت ای فریدون شاه من و پسر و با نوکر شایسته و پسر متوجه خاک
 ری میگردیم شما نیز با هر روز شاه و عصیت هزار نفر متوجه ری شوید کلهره را تیر برداشته راه طی کردند
 بعد از جدی لشکر گاه رسیدند گفتند ششون لشکر از سیاه میزنم تا فریدون شاه بر سر این کوهر

کتیچ یا طمس اراق و اصل لشکر خویش و کتیچ گفتند امر از او پدید است. در گوشه پنهان شد تا پاس از نوبت
 رسید این و ارس شدند چون طبلایه رسیدند هزار کس در طلایه بودند سر کردند ایشان کردی رزم تا پاک چشم کردی
 رزم بر آنها افتاد مرکب بر اینجه نیز و آنها گفت از کجا می آیند برزو گفت تو چه کسی کردی رزم گفت
 من خویش افراسیابم برزو گفت من ترا از هذا می طلبیدم کردی گفت تو کیو کیستی فرمود مرا برزو گفت
 بختی خلاصی بانو کرشاکب پسر و پاس سنجایه فته بودم ایشان را از نیند خلاصی داد و نگاه دور از کتیچ
 و طلسم را شکست این اراق فرید و نیت که پوشیده ام چون کردی رزم میباید از گفتن پنهان شد و
 بر کرد و نشد برزو سر راه را او گرفت و تیغ کشیده که بکیر از دست من که به تیر یا این تیغ کار نکرد و ام
 کردی رزم سپر بر کشید و پهلوان از روی قهر چنان بر سرش زد که بر تیغ از تیر تمام مرکب سست کرد
 و چهار صد پاره کرد و تیغ رو به لشکر کشید و هر نیت نهادند افراسیاب گفت چه می شود گفت برزو آمده کردی
 رزم را کشته افراسیاب گفت برزو کجا بود گفتند سنجایه فته بود بخلاصی پسر و بانو کرشاکب
 و پاس بر پسر کار نگاه و راکشته و پسر و بانو و پاس را نجات داد و طلسم را شکست و اراق و
 فرید و نیت آورد و حال بدین موضع رسیده کردی رزم که در طلایه بوده کشته با کتیچ
 بدین موضع آمدیم افراسیاب پشت دست خود بدندان گرفته سوار شد از اینجا بربزو گفت صبح
 نزدیکت بیایند برویم مرکب را بر کرد اینده چون یکمیل راه رفتند برشته رسیدند عالم خواب است و او
 از پشته برز آمدند سپر زیر بناد و خواب رفتند چون افراسیاب طلایه رسید اثری از آنها ندید کسی از لشکر
 خود را کشته دید و خوست بر کرد و رستم یک دست پیش آمد که اگر امر باشد من از عقب دور فته مرا و ایدرگاه
 آورم افراسیاب حازه داده هزار کس برداشته از مردم طلایه پرسید از کدام جانب فته اند با و خود از
 عقب آنها آمد تا پای پشته رسید روز روشن شد آثاری از آنها ندید سرگردان میگفت ناگاه کرد عظیم شد در
 پیشایش علمی می آوردند در پای علم دود لا و مرکب میرانند ملازم یک دست مرکب بر اینجه نزدیک آمد و اول
 بر پد گفتند این چهار صد صندوق تراست که برزد از طلسم فریدون بیرون آورده با تخت فریدون از برای
 کتیچ و میریم ملازم پیش یک دست آمده گفت مرده باد ترا که عجب شکاری بدست آمد رستم گفت میان ناشر
 حال را بیان نمود یک دست مرکب بر اینجه پیش آمد بغره بر آید که ای فریدون مرا رستم یک دست گویند دشمن
 برزد و از عقب آمده ام اگر زندگی خواهی زنده ما را بمن سپار تا از برای افراسیاب برم که دارش

ملک فریدونست و الا تیغ کشید و بقیه باقی نگذاشت چون فریدون شنید روزی که باید کرد که از دست این سگ بجای یاسیم اگر کج با و سپارم جواب برزور را چگونم از مقاومت کفتم تاب او را ندارم در اینجمن بودند که یک دست هر دو کشید که از جنگ میکنند میدان آید هر دو را نزد پدر آمد که اجازه بده سر راه با و بگویم بمیدان آمد گفت ای کج ازاده چه خبر دشی گفت نباید زگر زاده این کج را ببرد دست بیتیغ نموده هر روز در زیر سپر تیغ بر قبه سپر آمد تا به انداخت و در و را کجاک با لید و لشکر بریم بخشد بسیاری از لشکر فریدون کشته شد آن کج ازاده آخر کج را گرفته از شاه متوجه سپاه افراسیاب شد اما برزور خواب بیدار شد آفتاب سر زده بود بر خفاخته سوار شد ندانند قدری راه رفتند کردی نمودار شد از میان کرد لشکر شکست خورده فریدون پیداشد و چو چشم برزور بر ایشان افتاد بر سپید چه شده فریدون شاه گفت ای دلور هر دو را یک دست گشت و خرتیه را بخت برد چون پهلوان اینجمن شنید عالم در نظرش تیره و تار کردید آه از نهادش برآمد اشک ز دیده با فروخت و فرمود بگویند خداوند داد از او بخواهم پس بر خواسته با سپاه رود راه یک دست نهاد تا با و رسید برزور با و رسید یک روز با او جنگ کرده او را زخم زده و خرتیه از او گرفته داخل سپاه کهنه گشت طبل سوارش در آوردند برزور او را از برای رستم بیان کرد و متوجه زراعت گشت شد همه تسلیم کهنه کرد و آگاه جنگ شدند چون آفتاب برآمد آنکه لشکر در برابر هم صف بستند هفت لشکر در میان که امروز که اراده میدان داد که جهان بخش فیل جنگی سوار شده و در لشکر افراسیاب کرد تیمور را طلب نمود یک دست گفت من میدان این هستند ستانی میروم تیمور گفت مرا طلب کرده کلنگ را بر اینجمنه سر راه بر جهان بخش گرفت جهان بخش گفت ای تیمور ترا با این نمود نرم سازم گفت باین میسناری من ترا نرم کردن بیا نمودم سیری در کج کلان پیوسته بجانب جهان بخش انداخت بر بازوی جهان بخش آمد از آن طرف بدر آمد جهان بخش بخود چید فیل را برخت که خود را بر تیمور رساند تیمور تیر دیگر سرداد بکوشه تخت مرصع آمد بریم شکست در آن جهان بخش آمد که جهان در نظرش تار کردید خود را به تیمور رساند و تیغ بر سپر او زد که چهار انگشت بر سپر او نشست تیمور زخم خود را بست و دست ببقائمه شمشیر حواله جهان بخش نمود و فنور چون مشاهد نمود بیست هزار کس روانه نمود از این جانب سام باد و از ده هزار کس از جای درآمد جنگ مغلوبه شد اندو لشکر از هم میکشید با دست دگر چون سپهرم بروی کمر بخت تا دقتیکه آفتاب بر چاه سار مغرب کشید از سپاه ترک ده هزار دوازده سپاه برفت شش هزار گشته شد اما در کله از زال و خیل دندان بشنو که جنگ بر چهارستان آورد و فیل و

بیل و کلنگ برداشته که قلعه سیتا را خراب کند اما تا قبله سیتان رسید خورشید خواهر رستم چندی از عادیان را
 کشت فیل نهیب بر سپاه زد و خود عمود سنگین بر دشته انظر خندق انداخته و خود حستن نمود خود را بر خاک زیر
 قلعه انداختند عمود را کرد سر کرد ایند بر هیچ قلعه زد که هیچ طرز زید خورشید بانو دست بر تیر و تاول کرده در
 قلعه بمردم تنگ شد مردم حصار دست از جهان کشیده بمناسبات آمدند که ای دانای راز و شنونده مناجات
 التجات التجات مهنور مناجات تمام شده بود که کردی نمودار شد از میان کرد دوازده علم نشانه دوازده هزار
 کس نمودار شد در پیش علم خورشید پیکر در زیر علم زال مرکب میراند چون مردم قلعه را را دیدند لشکر را
 تصدق بیاری دادند و طبل ببارت زدند چون فیل دندان لشکر را دید از قلعه برداشت و بر کشت در برابر
 لشکر صف آرشد اول کسیکه اراده میدان نمود بانو کرشاسب بود از زال احاطه خواست و بیدان آمد
 سپه دار فیل دندان در میدان آمد سر راه بر بانو گرفت از او پرسید که نام خود را بیان کن بانو گفت تمام
 من بر قبضه تیغ منت اگر از دلاوری نشان داری بگو اهرمن در عقب شد و دست بر قبضه شمشیر کرد بدو
 گفت بگیر از من بانو مرکب رانده سر و پنجه بلی دراز کرده سر دست عادی را یا تیغ گرفت در هم فشرد و قوت
 کرد تیغ را از دست او پرون آورد بانگ زده که بگیر از من عادی سپر بر سر کشیده بانو تیغ را از بغل او فرو کرد
 یکدست با صندوق سینه بر خاک افتاد غریب در هر دو لشکر افتاد فیل دندان خواست بمیدان آید که هزار کس
 ریختند در میدان بر سر بانو او را در میان گرفته بانو همان تیغ را بر سر هر که میزد دو نیم میکرد و چو تر زال بد
 بانو را در میان گرفتند نهیب دادند هزار کس کشتند بیاری بانو جنگ مغلوب شد بسیاری از دو جانب کشته
 شدند شب بر سر دست آمد هر دو سپاه با آرامگاه خود رفتند فردا چون آفتاب بر آمد فیل دندان
 بمیدان آمد زال سر را و بر او گرفت و فرمود چه کسی گفت بنیره ضحاکم بخوای پدرم آمده ام گفت من
 فرزند سام زالم اگر خون پدر میخواهی رستم یکدست در دست ری است بر و از او بخواه چرا با ما میزد مسکنی
 بعزت خدا که پدرت را رستم کشته است گفت شنیده ام که تو جادوگری و یکدیگر حمله نمودند و دست بر نرفته
 بر یال و کویال هم کوفتند نیزه خوردند کرپان هم را گرفتند و در پشت زین بتلاش در آمدند بر هم
 ظفر نیافتند خواستند از اسب پا ده شوند و بکشتی گرفتند در آیند شب بر سر دست بر آمد از هم جدا
 شدند و با آرامگاه خود رفتند در همان شب فیل دندان سپاه خود رفته و گفت بروم در دست
 ری بار رستم یکدست میزد نمایم در همان شب متوجه ملک ری شد و نصیج شد مردم قلعه خبر داشتند

که فیل دندان رفته بجای بی و پاس بر پهن کار را برده زال گفت بجای می رود پس زال گفت در قلعه سیستان را
 باز کردند برون شهر آمد بخزینه کوشا سبب رفته و صدوقی که بران بر سیمین و بجوهر آراسته بود باز کردند
 سر حسند و قرا پر را آورد و بوی خوش زال بر جاسته و سلام کرده رفته روانه البرز شد بالای کوه آمد
 فروخت و در بخواند زمانی بر نیامد که سیمین حاضر شد زال بر جاسته و سلام کرده سیمین گفت ای فرزند چه توفیق
 داری اندیشه بخاطر راه مده زال گفت که تمام عالم باماد شمن شده اند حال مده یکسال است که در
 دشت ری هفت لشکر صف آراسته اند از آسیا لشکر کشیده جوانی همراه دارد که او را تیمور میگویند طرفه
 اردو نیست که بارستم یکدست آمده رخسار ستم را برده است رستم پیاده مانده است فرامرز بخت خاطر
 برز و تازیانه حوزده است و قهر کرده رفته است بغیر از برزو کسی نیست و جهان بخش انتقام خون پدرش
 و کوه بخش با ما سر عداوت دارد بغیر از ما بر سر کوه آیا رخسار بدست ما خواهد آمد یا غیر سیمین گفت
 رخسار بدست جادو است و بغیر از جهان بخش کسی نتواند گرفت دعای مرا بجهان بخش برسان و بگو هر وقت
 رخسار پیدا کردی دیدار پدر خواهی دید رستم اینهمه از آن میکشد که در مازندران که دیو سفید را آورد
 مغرور شد و حمد خداوند را بجا نیامد و در خداوند رستم یکدست را بر او کلمات تا خون در جگر او کند مگر
 نوبه کند و تفرعنماید تا رخسار بدست او آید و بر دشمن ظفر بایند پس دیگر زال داده پرواز کرد زال شهر
 سیستان آمد و فیل دندان هم در سرزدن آفتاب متوجه خاک ری شد و این هفت لشکر در برابر هم بودند
 و جنگ می نمودند که آواز طبل بلند شد اول کسیکه اراده میدان نمود کوه بخش بود که رو سپاه کهنه و نمود که رستم
 و یا برزور انفرست که کردی شد از میان کرد سی علم ثانی سی هزار کس نمودار شد پیش فیل دندان
 مرکب برانجه آمد تا کنار هفت لشکر چون کوه بخش تماشا کرد از میدان برکت تا چه خواهد شد فیل دندان
 مهر که کارزار را حالی دید میدان آمده و بخیر و کرده که هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بماند من غیر غنی
 فرزند کوش این کوش بخوای پدر آمده ام رستم در کجاست بگوئید میدان آید تا خون پدر را باز خواهیم یا ما
 نیز یکشد شاه و سایر ازان چون انیرا شنیدند خندیدند که کوه بخش میگوید من منیره ضحاکم این هم میگوید من منیره
 ضحاکم که کین تن شاه کهنه و آمد که اگر شاه اذن دهد نزد کوه بخش رفته میان آنها را هم رستم هر کدام کشته کردند
 یک نفر از سر ما دور شود بخیر و فرمود برادر کین سبب برانجه پیش سپاه کوه بخش آمد لغزه بر آورد که آمد و در دو
 تو کشتی من منیره ضحاکم دلیران بر تو سخن تو بخندند که مانند ازیم که او راست میگوید اکنون این با هر من میگوید من

بیر هفتاکم چون کوکبش ستمید خود در کلب بر تخت میر راه بر قیل دندان گرفت قیل دندان گفت تو چه کسی پنهان
 داری کوکبش گفت من پنهان هفتاکم فیل دندان گفت هفتاکم که یکسر پیش داشت گوش و من هم سپردم
 تو سپر کبیتی اگر راست میگوئی با نامن و تو افراسیاب بنی بخیر و از میان برداریم و ایران از تو توان
 از من کوکبش گفت مکر تنها خود نتوانم که با تو همراهی کنم فیل دندان گفت پس دروغ میگوئی پنهان
 هفتاکم نیستی کوکبش گفت سرت در کثارت گذارم هفتاکم که باشد که کسی خبر بدو کند فیل دندان گفت
 ایچرا مراده این چه سخن است که میگوئی دست بمود شصت من کرده فیل بر تخت و بر سر کوکبش نو آتش
 کوکبش سپر بر سر کشید بر سپرد گوشت که پنهان است کوکبش بر سر او کوفتند بمردی از خود گذزاند فیل دندان
 میخواست عمود دیگر زند کوکبش سپر بر مهره پشت انداخت و سر نخچیلی دراز کرده سر و دست او را در هم
 فشرد که خون از بن ماضی او ریخت و عمود از دست او بیرون آورد نهیب داد که بگیر ضرب عمود خود را فیل
 دندان سپر بر سر کشید که سر و گردن با فیل چون توتیازم شد دست بر قبضه تیغ کرده و خود را بر سپی هزار
 عادی زد که دو از ده هزار کس از جا در آمدند جنگ معلوم شد از کشته پشته میاخت همه سپاه تمام میکرد
 که شب بر سر دست آمد طل باز گشت زنده در میان سپاه عادی پاهای را بر دشته مغرب زمین فرا
 کردند و نقشه شد برستم خبر دادند که زال مسیاید رستم و نامداران را را استقبال کردند زال سلام
 سپر خوا برستم و بخیر و رسانید و جهان بخش خبر دادند که رستم خواهد داد و زود از پدا خواهد شد
 زال فرمود سیرغ پیغام رسانیده و جهان بخش مسیاید نام را را نظر بر شانه او را شکست تا زوی او را
 بر زو افتاد از دلاداران بر رسید که چو اداسترا حایل کرده گفتند ما جهان بخش بزرگ کرده بمود شانه او را
 شکست زال گفت هاروش نکردم که نگذارید اسبها ما هم بزرگ نمایند گفت بتمویر بمیدان در آمده
 بر زو را طلب کرد من نیز کفتم زال مرا منع کرده از بزرگ جهان بخش به بزرگ تمیود نیز میگویم که جهان بخش
 سر را و بر بزرگ گرفت که ما من بزرگان عمودی بر قبضه سپر بزرگ انداختیم غلطد بر شانه بر زو آمد
 بتمویر و پادگان بمیدان آمده آهتا را خیدا کردند زال روانه اردوی جهان بخش شد خبر جهان بخش دادند
 که زال بدین تو مسیاید گفت این سپر چا دو یکجا مسیاید سام گفتای برادر چه میگوئی زال دست
 پرورده سیم غشت اگر بدین شاه برود سرش از چرخ بگذرد او را باید با غزت استقبال کنی پس او را استقبال
 کردند زال فرمود ای سر زنده سیرغ ترا سلام رسانده و مرده باد ترا که پدرت زنده است جهان بخش

جهان بخش گفت ای جد بزرگوار چه عجب عزیزایا کردی زال فرمود ای فرزند سیرغ گفت آورنده رستم
توئی اگر همه عالم بروند شتواتند حال هم چهار سالست رستم پیاده است او را بر جش ربان و آوازه
نام خود را بلند کن گفت ایجد بزرگوار مرا کاه بیستان و گاهی هم باز نذران میفرستی میخواهی مرا چون
پدر آوازه کنی و خون پدرم با پیکال شود زال گفت بیکانگی و احیای وجود که بدرت رنده است رستم که



بدست رستم آید بدرت هم تو خواهر رسید تو رستم آید و تا بدرت را بدست تو بیارم جهان بخش گفت میرم
اما کاغذی مهر بخیر و بمن بدید که یا پدرم را بمن بدید یا بر زور را دست به بدید زال قبول کرده نوشته
مهر شاه با و داد جهان بخش شکر خود را بام داد و سفارش آنها را زال کرده و سفیرا سوار شده با کسهم
و نوذر روانه شدند همه جا آمدند تا پای میلی رسیدند که از سنگ تراشیده بودند و هر مرغی که بر آه می

رفتن جهان بجای بهشتیان

۱۱۳

نشست بر زمین میافتاد و بر گرد میل نظر کرد و دید نوشته اند هر که از طرف راست رود و در خواب
 و پراک و علف و ای حشر دارد که جای در هر دو غفلت اگر هزار جان داشته باشی بگیر
 بد زبری زنتار بر کرد که از طرف میان رود آن چپ خوبست ولی بیابان بولناکست
 و آب نیست جهان بخش شدن جهان بخش پیاده شد و از خداوند دعا
 و از راه راست روانه شد اما بجای بهشت جابوس فرسایان بشکرا و نهایی بود
 خبر از برای فرسایان آوردند فرسایان خوان گفت رخسار بست رستم آید عالم را جواب میکند
 رستم یکدست هر حق کرد اگر امر باشد رفته او را بیاورم فرسایان گفت با شش هزار کس روانه شو اند
 تا بپای میل رسید دید که بر میل نوشته اند که راه راست خطرناکست گفت راه ایشان امنیت مادر این
 سر منزل با ششم تا جهان بخش بیاید پس نشرو آمدند و مشغول تعبیش شدند اما از این جانب جهان بخش
 میرفت تا بجوان اول رسید بهمنستان و جنگل بود فیل آنها را بحر طوم می شکست و راه پیدا میکرد از
 بسیاری آب و جنگل چند قدم گستم محض ماند تا گاه از برای هر زری نموده ارشد چشم او چون کاره خون
 آتش از دهن او بیرون میآید گستم تری بر او زد کار کرد هر چه حشمت کرد دست دراز کرد گستم را از
 دست زدن در باید درخت چهار برنگی بود خود را باغ او رسانید هر چه پدید گستم خود را با برای
 خانه درخت کشید چنگ زد و شکم سپا و را در گستم چون خاکید و فریاد بر آورد ای جهان بخش کجا
 میروی بر زمین بر سر ما چه آمده جهان بخش برگشت هر چه را دید که گستم را میخورد دست بدست میگرد
 چنان بر فرقت زد که مترس بر بخت از آنجا آمدند تا لب چشمه آبی رسیدند جهان بخش پیاده شد در آب نمر
 رفت و بیرون آمد روی بدرگاه خدا کرده زاری بسیاری نموده بعد زمانی آسایش نموده و متوجه خوان
 دوم شدند اما جهان بخش گستم را از ریخت فیل سوار کرده میآید تا به پایان وسیعی رسیدند که رنگ آتیه
 ترازا خاک بود و باد آورنده ترا از خرد از گرمی پای بر زمین توانست نهاد هر دو از فیل پیاده شدند روی
 بجاک نهادند و التماس بر کا و معبود پیر و ال آوردند که ای انای راز و ایو قف اسرار بفرما ما بر سر ای فریاد
 رس هر در مانده مادر این پایان در مانده ایم چون بهر از خاک برداشند کوهی در طرف راست دیدند در دانه
 کوه سبز نهان است بر خوشه فیل را بر آنجا رانند چشمتی کی نظر در آوردند در آنجا فرود آوردند و سرور
 خود را شسته و آب خوردند و خدا را بجا آوردند جهان بخش روی خود را بجاک مالیده و برگردید در آنجا

خدا یا مرا شرمند و چهل مساز که اگر این چهل بگذرد نام من در میان مبارزان بنسنگ در آید و دیدار پدر را بینم
 در این بیابان آتش بر گردان مانده ام بفریاد رس در مساجات بودند که ایشانرا خواب ربود در خواب بیدار
 سپهر نورانی نمودار شد و بر سر او آمده گفت ای جوان تو چرا تا لانی عرض کرد ای بزرگوار بر تو ظاهر است خواب
 کرد و دیدار پدرت و اول تا آخر احوال خود را شرح نمود سپهر فرمود غم مخور که رخترا خواهی یافت و ستمرا سوار بر
 رختش خواهی کرد و دیدار پدرت را خواهی دید این اسم غنیمت را یاد گیر تا آتش از تو دور گردد و جهان بخش
 از خواب بیدار شد اسم را یاد گرفت و بر کستم انوخت بر خوشه بر فیل سوار شد و پایانی را رسیدند اسم
 انوخت را بر خود میداند آتش از آنها دور شد و حرارت آتش با آنها نرسید تا از آتش گذشتند و پای کوی
 رسیدند چشمه آبی نمودار شد روی خود را شستند کوری شکاری کرده خوردند و خوابیدند چون صبح شد
 از خواب بیدار شده و برخواستند بر راه افتادند اما جهان بخش از کستم بر رسید ای جوان چه علاحت دارد
 گفت در این خوان پتیاره است که سر او را بدوی ماند و پای او مانند غول او را دیو غول میکوبند
 میآیند تا بگوهر رسیدند در پای رسیدن کوه غاری چون دیو و دوزخ دیوی در غار
 بود چون چشم دیو جهان بخش بخوان بد ایشان افتاد بیرون آمدند
 چون در مشعل دار شمشاد در رسید که وزن آنرا خدا میداند حکم کرد
 بهلوان در زیر ابر سپر سپان شد آن پتیاره چرخ زنان دار شمشاد را بر سر جهان بخش زد که
 بهلوان خیال کرد همه کوههای عالم را بر سر او کوفتند بر دی از خود گذر آید و دست نمود جهان بخش
 اوزد که چشمهای او بدر آمد و در هم غلطید جهان بخش و کستم بر لب چشمه دست در روی خود را
 شستند تا یس بر در کار را بجای آوردند چون صبح شد روانه راه شدند اما جهان بخش از کستم
 بر رسید که در خوان چهارم چه خبر است گفت قلع است و در بالای قلعه هزار تنگی آدمی خوار دارد
 که هر یک خود را با همستار دیو برابر میدان رسیدن میدان تو قل بر معبود کرده و میآیند تا پای
 کوهی رسیدند که سر او از جهان بخش بخوان سر تا پای فلک میرسد در
 آنکوه قلعه میساید که باید از چهارم انجا عبور نمود در پای کوه چشمه بود و در
 آمدند خیر قطمیر تنگی دادند تنگی را فرستاد که آنها را بیاور تنگیان از کوه بریز آمدند طرفه جوانی
 گفتند ای جوانان شمار قطمیر تنگی طلب نمود جهان بخش مکشتم گفت تو بر خیر مردانه برو کستم باز تنگیان

داخل قلعہ شدند تا بدرگاه قلمیر زنگی رسیدند کسب طرفه بارگاه عالی دیدند که در دیوار مرصع کرده اند و تخی از
 زر سرخ نهاده او بالای تخت قرار گرفته پیاله پر از شراب در دست و شیشه از خون آدمی مریز می نمود
 چون چشم کسبم بر او افتاد سلام کرد قلمیر گفت ای دلدار از کجا آمده و کجا میری کسبم گفت از پیش
 شاه پسر و آمده ایم که چهار سال است که رستم یک دست رخش رستم را در دیده است و رستم
 پیاده است و رخش در دریای چین است و حال از دنیا آن آمده ایم و این خوار را در چشم کسبم
 و حال اینجا رسیده ایم میخواهیم شما با ما همراهی کرده و تخم محبت در دل بکاری چون زنگی این سخن شنید
 قاه قاه بخندید و گفت آنچه دلم در طلبش می یافت در پس این پرده نهان بود و یافت من شما را
 تجاری بگیرم بانگ بر زنگیان زد که بگیرد این آدمیزاده را زنگیان از پس و پیش کسبم بر آمدند چهار نفر
 آنها را بضر ب تیغ بدرک فرستاد زنگیان هجوم آوردند و کسبم را در میان گرفته دستگیر کردند و بر قلمیر
 برخوایسته با هزار زنگی بیرون آمدند دیده بان نعره بر جهان بخش زد بکه بگیرد حال ترا خواهند گرفت
 جهان بخش برخوایسته بر فیل سوار شد و گزین صد نفر گرفته بر زنگیان حمله کرد و زنگیان از دور جهان
 بخش آمدند و گزرا بر فیل سوار میزد چون قوتی از زمین میزد در آن لیسید و در تیری یکی بر بازوی
 قلمیر زنگی زد جهان بخش در آن ترنگاه داد مردی مسیحا و صد و چهل زنگی را بدرک فرستاد شب آمد
 زنگیان بر گشته صد و چهل زنگی گشته شده بودند جهان بخش بر گشت اما از برای کسبم دل آروده
 بود گفت امشب مرا خواب نمیرد برخوایسته راه قلعہ را پیش گرفته چون بدر چهار رسید کمند را بر کنکره
 بند کرده دست بر کمند بالا آمد تا بدرگاه رسید دید مشعلها میوزد و مشعل داران در خوابند
 در بارگاه دید و زنگی با ما بروئی در خوابند خواست بگیرد آنها را نرم کند باز بخاطرش آمد که کسبم در
 بند است اما وقتی که قلمیر کسبم را گرفت همان او را بد خورش داد ما هرچ مدایه گفت میخواهم صاحب
 این کما تراب بنیم چه جوینست و روی در زندان نهاد جهان بخش عقب آنها روانه شد دختر زندان
 رفت چون کسبم را بدید گفت ای دلدار این کمان از آن است گفت از رفیقم جهان بخش است که مثل
 او دلآوری در دنیا پیدا نمیشود اما کسبم خوش نازنین صسمی را بنظر در آورد و دختر و خری چون درج نگاه
 فروزان آهستری چون امج مایی اما جهان بخش بیرون آمد چشم کسبم بر جهان بخش نهاد گفت ای
 نازنین اگر صاحب کما تراب بخوایی امیذا او را است چشم نازنین که بر جهان بخش نهاد دل از دست

رفتن جهان بخش جوان خرم

بداد و جهان بخش نیز تر عشق او را خورد گفت این همان ارشماست که در پیش کشت این زمین دل با ما یکی
 بنا بر دستان میا در گفت بدیده منتت دارم رفت سوگانی آورد گستره نجات دادند فرمود بخوانم
 پدر ترا ادب کنم از زندان هر سه نفر سپردن آمدند بارگاه آمدند زنگی مست با کلرخی خوابیده
 بود جهان بخش نمود را بر فرق هر دو زد که نرم شدند بیرون آمدند تیغ بر زنگیان کشیدند بعضی کشته
 شدند بعد رو بکنند ام کرد که معنی در پیش دارم اگر خداوند فرصت دهد که خوشتر آید و درم و ترا بر
 داشته با بران برم با هم معیت کردند و قلعه را با و سپرده نارتن گفت اید لا در فیل را با خود میسر گویم
 بلند در پیش است پیاده روانه شوید اما جهان بخش نارتن را وداع کرده و با کسهم روانه شدند چنان
 رسیدند که پیشه بود پیشه های بسیار که مانند مرغی بودند از آنجا که میشتند به پیا بان موران رسیدند
 که هر موری برابر بر غار بود طلا مثل شاخه از زمین بر میآمد از آنجا که کشته پای کوه بلندی رسیدند ناگاه
 از دامنه کوه اردمانی روانه شد بر قلاب نقش خود گستره را کشید بالای کوه جهان بخش از دنبال اردمان
 روانه شد در یکجانب قلعه بنظر در آورد که چهار برج دارد و در یکبرج صد غول سفید و در برج دیگر صد
 همه تیغهای برهنه در برج رسیدن سیم صد پر برج که هر یک فتنه دهری
 بودند در برج چهارم جهان بخش بخوان که صد جادو بعضی بر دست مارها و در
 حصار دیوهای تیغها در دست سحر و زنگی دیگر مثل سناری ناقوسی در دست
 داشت ناقوس را حرکت داد صدای غریب عجیب پدید آمد زده دیوی تیری بجانب هیلوان آمد
 جهان بخش بجانب استاده تیر برنگ آمد زمانی جوش و خروش بود دیوهای تیغها بر هم زدند بر پر خان
 نیز ساز را بنوازش در آوردند که جهان بخش چنین زخمی بدیده بود لقمه تیغها را بر بالا انداختند خوردند
 آتش باریدن گرفت رستمها مار و کر دم شد کرد و صاعقه پیدایش ناگاه ملنگی پیدایش جهان بخش با
 حمل کرد و نمودی جهان بر سرش زد که متراود بر پشان شد لوجی از آن ملنگ بر زمین افتاد دیدن نشسته
 لوح را بر دار پیشه بنظر آید در آنجا بر وزه غولی پیدایش نمود گفت در کردن او اندازد ستهای او را
 به بند بعد چند شیر بیرون آیند آنغول را پیش آنها انداز تا او را بدرند جهان بخش متوجه پیشه شد
 چون نزدیک رسید همان تیره غول و همان شیران پیدایشند آنغول را پیش آنها انداخت از هم دریند
 و خوردند جهان بخش ویرانه چند دید متوجه ویرانه شد دید در کنار چشمه نارتنی نشسته که صورت آن پدید شد

بر لوح نظر کرد دید که نوشته اند که باید یک تنغ با یاد را بلاک سازی پهلوان تیغ را بر گردان اوزد که
سرش بدو افتاد از آنجا که نشسته میان ویرانه رسید پری را دید سفره در دست میاید گفت ای پادشاه
بنشین طعام میل فرما بر لوح نظر کرد دید نوشته بود ما را از دست او بگیرد بر سر اوزن که متغ از ما غش
بریزد پهلوان گرفته بر سرش زد که متغش بر بخت صافه پدید آمد و باران گرفت دید زنه های چند
بر روی آب می آیند که پاهای زنه ها تر می شود بر لوح نگاه کرد دید نوشته اند که آتزن ملعونه که پیشتر همه میاید
بیک تیر او را از پا در آوری طوفان بر طوفان جهان بخش تیری در آورده در بحر کمان چنان بر سینه اوزد که نشست
او بدر آمد و چون بیای کوه رسید که نارغی خوش صورت قدح طلا بر از شر آب بود بجانب جهان بخش آمد که
ای دلاور شکستی اکنون بیابا من چند روزی می بخوریم چون بر لوح نظر کرد دید نوشته است پاله
بر سرش برین پهلوان پاله را بر سرش زد که ناپدید شد بعد از ساعتی کرد و غبار شد و آتش باریدن گرفت
جهان بخش نظر کرد دید نوشته است مرغی بنظر آید او را تیر برین تا آتش بر طوفان پهلوان تیری بر سینه
انفج زد آتش ناپدید شد گنبدی بنظر پهلوان آمد دید زنگی در آنجا ایستاده در یک دست زرد مینی و
دست دیگر دسته کلیدی چون بر لوح نظر کرد دید نوشته اند که تیری بر دست کلید دار زن که از آتش
بر زمین افتد جهان بخش چنان کرد کلید بر زمین افشاد و خروشی بر آمد در گنبد باز شد جهان بخش میان گنبد
در آمد سیصد صندوق جواهر دید کلیدی او گنبد و بریز آورد در را باز کرده دید که تاجی از نعل مرصع و یک دست براف
در او نهاده بدان نوشته دید که ای پسر فرامزد دنیا تکیه مکن که نا پایداری است تا توانی نیکی کن شعر موعظه
مکن تکیه بر مال دنیا و پست که دنیا بسی چون تو پرورد گشت مرا پور فریدون میگویند این
کنج و جواهر ملال تو بود در اینجا آمدی معذور دار و از جانب دیگر گنبدی دید که صدای دیگر ناله از او
میاید روانه شد دید خانه ایست که کشته را در بند نهادند پیش آمد بگیرد در آمدند گفت دیگر ناله از او
میاید روانه شد دید خانه ایست گفت ای دل احمد اله که یکبار دیگر چشم بر جمال تو افشاد جهان بخش
کشته را خلاص کرده در دغمه را بست که در وقت باز آمدن کنج و جواهر را ببرد پس میر چشمه آمدند سرور
شش در رکعت نماز کردند و نصیج شد بر راه افتادند تا به پشه رسیدند که مبهوه و سنبلی روی هم ریخته
جای بسیار با صفائی بود کور را تیر زدند آتش افروخته کباب کردند و خوردند و نشسته بودند که
در حقان بریم خورد و در کک آمدند جهان بخش تیری بر سینه بر او زد که از پست او بیرون آمد زمانی

بیا سودند بعد بر خفته بجانب خوان رسیدن به قتم روانه شدند یکشنبه روز راه طی کردند
 رسیدند بکوهی که پراز جهان بخش جوان مار بود و هر یک از مارها مانند
 کوری و کوسغندی جهان بخش نهم گفت صبر کن تا شب بر سر دست در آید شب
 ماران حرکت نمیکند و شب راه طی میکنیم و چو شب بر سر دست آمد از سیاران ماران بدر رفتند بعد از دمانی
 بنظر در آوردند چون قیل و شل غاری باز کرده بینا دانش فشاندن کرد جهان بخش دست بجهان کرده و تیری در
 دهن او زد که در بدن او دوید تیر دیگر در جگر همان پوست و بر چشم راست او زد که در کار سر او جا گرفت و از مارا
 از پا در آوردند و راه پیش گرفتند کوهی نمایان شد بدین کوه رسیدند در پای صحن را دیدند که هر چند
 چشم کار میکرد آب بود پیرا رسیدن دیدند در کنار آب استاده است نزد
 او آمدند گفتند ای پدر ما جهان بخش جوان از بهت خوان بیرون آمد و ایم
 مارا از بهت در یایم بگذران به قتم تا هر چه مدعای است جهان میگیریم ملاح
 گفت چه اراده دارید گفتند ما را بردان جادو برسان پس هر سه در کشتی نشستند که نصف شب با کوهی
 و صاعقه پدید آمد که کشتی را با آسمان میبرد و در بر زمین میسایرد و ملاح روی جانب جهان بخش کرد که طلائع
 اختیار از دست ما گرفته اینک کتار جزیره رسیده ایم امروز در اینجا باشیم ما ساکت شو بعد در کشتی نشسته حل
 رویم از کشتی بیرون آمدند و از سوه های ترو خشک میخورند تا بپای کوهی رسیدند در بالای مرغی دیدند مثل آب
 و سوراخهای بسیار در مقدار داشت که هر گاه باو بمقدار او میاید صدای غریب میاید جهان بخش و کسبم حرا
 بماندند اما چون مرغ پرواز کرد دیدند جزیره آمد و همه خشک جمیع کرده بیالار بود و روی آنها نشست و هرگز
 بود در او جمیع شدند و پر بر سر میزد از سوراخهای مقدار آتش حیتن مینمود و بر همه با شعله و کردید و بال
 او افتاد در ساعت مرغ و همه با شعله شدند جهان بخش از ملاح پرسید که این چه غنیت گفت من ندیده بودم
 اما از پیشینان شنیده ام که این غرا قتلوس میگویند و هزار سال عمر دارد در میان جزیره سیر میکردند و بتمیان
 رسیدند از میان دیدند که نیم تن دارند از این عجایبها یاد دیدند در کیندی رسیدند که در او هیچ پیدا نمود جهان
 بخش از ملاح پرسید که این چه جاست گفت ایند خمر یا کست فرزندیم آدم گفت در این کیند چون باز شود که ریا
 کنیم گفت هر کس میخواهد جابه های پاک پوشد و نیاز مغول شود چون چنان کردند ناگاه دیدند در بالای کیند
 یک آدم سرخ چمنی نمودار شد در کیند باز شد در کیند رفتند طرفه جایی را دیدند که زمین او از زیر سرخ نمودار

از یاقوت و کوه هر صبح کرده زبردست راست آن لوحی از یاقوت و بر آن لوح سطری چند نوشته اند و تا بوقت
بر آن کنند آویخته بودند جهان بخش از آن سرخ چشم پر سید که این دو تا بوقت صیقلیت گفت در این تا بوقت
صورت سیاه ماس است و در آن تا بوقت جسم سیاه است و من پادشاه تمام عالم بودم و بود و
خوش همه در فرمان بودند و بر ایشان پادشاه بودم چون بخاطر گذرانیدم که دنیا از آن منت دیگر دنیا
را ندیدم امید دولت و جواهر که می بینی یک ساعت عمر مرا بخزید پس هر که عاقلست دل بدینا نهد
از اینجا هم گذشتند بجایا عتی رسیدند که بتی از طلا ساخته و پرستش میکنند از اینجا گذشتند بکنار دریای
چین رسیدند از ملاح پر رسیدند از اینجا تا منزل جاد و جادو در آهست گفت یک شبانه روز پس از روی آ
آندند تا بکنار ساحل رسیدند کادی در کنار دریا دیدند چیزی بر دهن او بود میدرخشید از ملاح پر رسیدند
گفت این کادی بجای است و این کوه شب چراغ است که بر بوشنائی آن چرا می کند و باز بر دشته تیرا
میرد اما چون کنار دریا رسیدند ملاح گفت ای راه آبر گرفته میروی تا منزل جاد و میرسی پس جهان بخش
انگشت خود را بملاح داد که از آن تو باشد که خراج عالمی بود و این نشانه میان من و تو هر جا بتو برسین
بنمایا از خجالت تو سپردن پاکیم ملاعرا و داع کرده روانه شدند تا به پیشه رسیدند چند چشمه بطور در آوردند
که از سپردن و الحمار جاد و بود و او را قتال جاد و میفشند تا بدر خیمه آندند قتال طرفه دلادری بطور در آورد
خوش صورت که در دست نمودی دارد مثال پاره کوه پر سید ایچوان شما چه کسانی و از کجا می آید
و بجا میروید جهان بخش گفت شما اول احوال خود را بیان کن بعد از آن تا سر گذشت و چگونه
احوال خود را بیان خواهیم کرد قتال گفت مرا سپهر جان جاد و میگویند و پدرم ذوالحمار حال زنده
است در ایران بمدد افرا سیاه ترک شما ما هم شرح حال خود را بگوئید جهان بخش خواست که بگوید
گستم گفت مکو جهان بخش گفت ما از راه مغشوان می آئیم گفت ار راه مغشوان مرغ نتواند پرید
شما چون آمدید جهان بخش گفت ما سه شبانه روز هست راه می آئیم سراب طعام نخورده ایم
شما بفرمائید طعام بیاورند بخوریم و احوال را بیان نمائیم قتال بجان لاله میباید داد که طعام بیاور
آوردند بهیلوان گستم خوردند دست گشته و بخواب رفتند و یک شبانه روز بخواب بودند چون
بیدار شدند قتال گفت شما را بخدائی که ستایش میکنید بگوئید بدانم بهیلوان گفت بدان ترا
جهان بخش سپهر فرامرز میگویند پدرت ذوالحمار را بدین نمود نرم کرده ام و آدم رخس را برم

و ترا بدین نمود نرم سازم قتال دید جای فراز نیست هیچ نعلت اما بنده از تیردش طرزه در آمد چاره نمود
 بخان سالار گفت شراب بیاورید و بر بان جادوئی گفت دو کاسه زهر هم بیاورید نزد دلاور مکنز از قتال
 خیال آنکه پهلوان را از خیال آسوده کند کاسه را بر دشته قدری سر کشید بعد از تانی شکم او باد کرده پیر
 و آب زرد پیرون آورد جهان بخش دانست و نمودی بر فرس زده که با خاک بر آید و چند جادو در پشت
 باقی بدر رفتند پهلوان کجا دوغرا گرفت و گفت ترا نکشم بشرط آنکه راه نمائی کنی که خوش در گجاست
 گفت بدیده هست دارم از اینجا تا ایچی دو میل راه است آمدند تا کنار ایچی رسیدند جهان بخش چون
 چشم بر رخشا افتاد گفت آورده در کردن رخشا گذاشتند و کشان کشان او را بد زخمیه قتال آوردند و
 زین طلای مرصع از قتال آورده بر روی رخشا نهادند پهلوان بر گشته بر رخشا سوار شد کتیم سرب
 تازی را از ایچی گرفته سوار شد جهان بخش فرمود از اینجا تا مکان جادو بان چه قدر راه است جادو
 گفت راه بر از آب و حلف و ترکیت اما خطرناک است جهان بخش گفت اندیشه ملن هر چه پیش باید
 آید بر هم زخم گسندی بر بازوی جادو بسته و سر راه او را بر بان خود و رخشا میرانند تا کنار دریای
 عظیمی رسیدند آب او در نهایت تندی و غمق او را جز خدا نمیدانست از جادو پرسید این چه رود است
 گفت این را کشف رود میگویند و کشفای رزک دارد چون کنار رود رسیدند کشفای بسیار دیدند و تا
 از آنها را بگریزم کردند و باقی در آب فرو رفتند حشر آذراب رانده گفت ای رخشا رستم که در دریا
 چون تنگ میکنند و این رود در پیش او چه نماید از او در گذشته به پیشه رسیدند بار بسیار دیدند از جادو
 پرسید گفت اینجا خوب صندل ریخته است دمار آرد ریت بر صندل عشق دارد از اینجا هم گذشته به پیشه
 رسیدند جادو گفت در این پیشه جانور بسیار دارد از آنجمله آرد ریت که از ترس او مرغ در هوا میپرنند
 جهان بخش جادو را بگفت گفت در سر چشمه باشد تا من آرد مار را پیدا کنم جهان بخش بی آرد مار
 بر دشته رفت تا رسید آرد چون بوی آدمیزاد شنید بیدار شد نظرش بر جهان بخش افتاد دم
 را گرد سر کرد و چنان بر زمین زد که زمین بلرزه در آمد پهلوان دست بشوید کرده خود را بدو رسانید
 چنان بر کمرش زد که بدو نیم شد از آنجا گذشته به پیشه رسیدند که میوه سرد سیری در درخت عرعر
 داشت و صنوبر سر بر فلک کشیده از جادو پرسید این چه مکان است گفت این را میوه کسلا گویند
 در این پیشه حاجتی نباشد با دشمنی دارند اما یکی از آنها عترای چشم بر گستم افتاد خبر از

برای پادشاه برد که جادوئی مباد و تقریباً پادشاه با لشکر خود بر خسته آنها را استقبال نمود
 چون نزدیک هم دیگر رسیدند هم دیگر را در برگرفتند و پهلوانان از رنج راه پرسید و ایشانرا بمنزل خود
 آورد و طعام حاضر آوردند خوردند چون دست از آتایش طعام شستند می مجلس آوردند و سر آنها
 از باد و تاب گرم شد اما شاهرا دختری بود که در زیر فلک کسی ندیده قهارا در آن روز غزازی بود
 و دختر در تماشا رفته بود و صفا را میگریست در آن نزدیکی دوی بود که او را سیاه رنگ نام
 بود او از دخترا همراستیده بود اتفاقاً گذارش در آن غزازی افتاد اندوخت دراز کرده و
 کربان آن دختر را گرفت و توزه کشید بلند شد بجایگاه خود رفت علان شاه چو چنان ندیدند جنبه
 بپادشاه آوردند پادشاه چون شنید تاج از سر برداشت بدو راندخت و کربان چاک زد
 و بنیاد گریه و زاری نهاد آه و ناله آغاز کرده جهان بخش را گفت ایتم مرا خواهد گشت پهلوان
 گفت سهراب را غم بدل راه مده که توفیق خدا دختر را خواهم گرفت خط بگیر امجد اهد که بلدی
 راه باشد پهلوان سوار بر رخش گردیده با بلدی میآید ناگاه از دور سیاهی بنظر در آورد مرکب بر
 انگشته و صیحه کشید دیو پنداشت رعد بهار است چون رعب نگاه کرد جو اینرا دید که شتابان میآید
 انار نیز از زمین نهاد سنگی زد پنداشت متوجه پهلوان شد پهلوان دست بر کمان برده و تیری بر
 حلقه کمان پیوسته بر بازوی دیو زد که از آن طرف بدر رفت خود را بدو رسانید و دست بر
 قبطه شمشیر کرد و جهان بر سرش زد که از آن طرف بدر رفت دیو بر زمین افتاد در حال و دختر را
 او کردید جهان بخش نیز حسن ادرادید و دل از دست داد و دختر را در دست بلدی داد و دشکاران
 آمده و او را بردند جهان بخش نیز از عقب روانه شد خبر بهر یار دادند که پهلوان جهان بخش
 دیو را گشت و دختر را آوردند پس پادشاه فرمود پهلوانان استقبال نمودند چون نزدیک شاه رسید
 پیاده گردید شاه خواست خود را در قدم پهلوان اندازد نگذاشتند و جبهه او را بوسید و فرمود ای
 پهلوان آرتو دارم که دخترم را بکسری قبول فرمائید پهلوان قبول کرده او را در همان روز عقد
 کردند و تصرف او دادند سه شبانه روز در آنجا عیش و عشرت مینمودند بعد از آن اصل و نسب خود را
 بیان کرد که بطلب خوش آمده ام و او را بدست آورده میخواهم رستم برسانم بعد از آنکه رستم تمام
 برادر مرا مسافر رستم شما دختر را همراه او نفرستید فرمود از کدام راه میروی گفت سهراب

باید از طرف قلعه رنگیان بیوم پس مرد را دلیل را دان بخوان کردند میاندا تا بقلعه رنگیان رسیدند
 پس آمدند دلیل از آنجا مرخص شد چون چشم کلندام بر جمال جهان بخش افتاد از بالای چهار برآمد و در
 دست و پای جهان بخش افتاد از هجرت و مفارقت کله کرد پهلوان یکشانه روز در آن حصار بود
 بعد از آن سوار شدند همه آمد و کلندام را بر دشته خوشتر از دشته و بر فیل سوار شده روانه شدند همه حیا
 میاندا تا یکشانه روز راه طی میکردند رسیدند بجاییکه اوکل هر برار گشته بود در بالای بلندی برآمدند جهان
 بخش سپرد در زیر سر گذارد و بخواب رفتند جهان بخش در خواب دید که سیلابی در بالای دشته آمده دور او را
 گرفته سر اسیمه از خواب بیدار شد و گفتم و کلندام را از خواب بیدار کرده ساعتی نگذشت که کردی
 برخو است از میان کردشش علم نشانه کشته را کس نمودار شد همه آهین کلاه در پیشاپیش بیدار گشت
 حرامزاد و مرکب میراند جهان بخش رو بگشتم کرد که تو در پیش کلندام باش و خود بر فیل سوار شده
 گفت میروم سر راه را بنیکر ده میگیرم اگر ظفر یافتم فیهما و الا خوشتر است برسم برسان و بگو ای پدر
 جهان بخش آرزوی دیدار ترا خاک برد و کلندام را هم بدست زال بسیار اینهارا فرمود و فیل برنجینه
 سر راه بر یکدست گرفت و فرمود نام خود را بگوید که در دست من از محمود گشته تنوی محمود کران گرفت
 و گفت ایچرا مراده باز سر راه من آمدی ایندفعه نگذارم بدو رودی یکدست گفت آمد که خوشتر است سر خود
 برای او حساب برم گفت ای بد بخت ترا اجل اینجا آورده است و دست بنیزه کرده مشغول و در می
 شدند بنیزه خورد شدند دست محمود سام کرده و گفت بگیر از من در بقیه سپرد و گفت سر خود را از دید
 بر سر اسب آمده در هم غلطید یکدست خود را بر زمین گرفت و شکلی برداشت و بر فیل زد که از پا در آمد جهان
 بخش دوید از عقب او یکدست سنگ دیگر انداخت بران جهان بخش آمد که استخوان او در هم شکست یکدست
 رو بنگر نهاد که دور او را بگیرد به هزار شکر دور خوشتر محاصره کرده و خوشتر گرفتند و جهان بخش را تیر باران کردند
 جهان بخش سر سوی آسمان مباحات در آمد که از دست کردی برخو است و در میان گرفته یکدست
 نظرش بر او افتاد سر راه بر هم گرفتند که بکشت دست بنیزه کرد که بگیر از دست من یکدست سپرد
 سر کشید جهان بر بقیه سپرد که چهار انگشت بر هر یکدست فرود رفت سپاه رو به نیت نهادند که بکشت
 نزد جهان بخش آمد گفت فکری باید کرد و خوشتر بدست آورد از برای رستم نفرستم شب بر سر دست
 آمد همچون لشکر یکدست آورد خوشتر گرفته از برای رستم فرستادند و انجیر را با فرسیاب دادند آه

از نهادش برآمد و در تیمور کرد که کسی که از عهد کوهش برآید توئی تیمور شش هزار کس را بر تیمور
 کوهش شد اما چند کلمه از جهان بخش بگو که میآمد تا پای قلعه سفید رسید که ناگاه کرد عظیمی نمودار شد کوهش گفت
 این سپاه افراسیاب است شما در اینجا باشید تا من به پنجم کیست چو رسیدیم تیمور بر کوهش و او گفت ترا
 با این میان چه کار است و تیغ کشیده کوهش بر سر کشید تیمور شمشیر انداخت بر بقیه سپر که چون پیرتر سپر را
 شکافت و چهار انگشت بر فرق کوهش نشست در حال دست آورده زخمی است و دست بپای کشید
 بانگ زد که بگیر از من تیمور سپر بر سر کشید تیغ بر کنار سپر آمد بر هم شکافت و بر سر آورده زخم وار کرد که ناگاه
 کردی شد از میان کرد هشتاد علم نشانه هشتاد هزار کس پدید آمد پیش بگریه که او را قرآن می گفتند پیش آمد
 بر کوهش فرو شد و نیزه که در دست داشت بجانب او انداخت کوهش خود را بکلیف گرفت و سر برنج
 مردی را دراز کرده زمین را گرفت و بیارزش زد که از طرف دیگر در رفت از آنجانب زار را خبر دادند
 که جهان بخش زخم دارد و حکایت کوهش را با و گفتند ده هزار کس برداشته متوجه عرب تیمور شد و سام با
 شش هزار کس بیاری جهان بخش آمد از آنجانب رخسار برستم رسانند و شرح حال را با و گفتند رستم سوار
 گردید و همه جا آمد تا لشکر قرآن زنگی رسید دست بر جهان کشید کرده بسیار را قتل رسانید قرآن
 چون نظر کرد چشمش برآورد؛ صولتی افتاد بنده از بندش طرزه در آمد گفت اید لا اور نام خود را بگو تا در
 در دست من بنام کشته نشوی گفت منم کشته از رنگ دیو و دیو سفید و ستاننده تاج شاهان
 مرا رستم زال میگویند تو کیستی زنگی گفت من سپر قطران بخونخواهی پدرم آمده ام اکنون هست و عده
 ما فردا این قلعه و همان کرد اند متوجه سپاه خود گردید تیمور نزد افراسیاب آمد رستم نزد زال آمد که جهان
 بخش کجاست فرمود درون چهار است داخل چهار شد جهان بخش را با زخم زیاد دید آرزو شد جهان
 بخش گفت ایچدی بزرگوار کوهش از برای من جان فانی کرد او را عذر خواهی نمائس او را سوار گردید متوجه
 اردو شدند نزد کخیز و آمدند زال داخل بارگاه گردید شاه زار را غمگین دید فرمود چرا افسرد گفت
 از برای زخمهای جهان بخش گفت غمگین میباش نوشد اروئی از شاهان من رسیده او را در میان کوهش
 خنجر کرده بر زخم مالند به شود زال نوشد او را بر دشته در میان شیر انداخته بر زخمها مالید به شد خنجر کوهش
 رسید کس فرستاد زال بیا لین او مالید او نیز به شد پس رستم فرمود تا طبل زدند از طرف
 دیگر هم آواز طبل بلند شد در وقت طلوع آفتاب آن هفت لشکر صف آرا به چشم در میان میدان شدند
 که گفتن

که همتن دوران رخس بر اینجسته در برابر شاه مجنوم آمده احبازه خواست شاه فرمود تا دلاوران
 بشایعت رستم رفته او را با عزاز تمام دارد میدان کردند رستم در وسط میدان مغرور آورد که
 کوه دست بلرزه در آمد و از سپاه قران مرد خواست داماد قران قرطاس خیل بر اینجسته میدان
 آمده سر راه به همتن گرفت و نیزه وری در آمدند قرطاس دست بمود کرد او سر بر سر کشید نزد کوفت
 بردی از خود کدزاند دست بر تیغ کرده و چنان بر قبه سر قرطاس زد که مثل خیار ترید و نیم شد رنگی
 رو بمیدان نهاد رستم تیغ کشیده در میان آنها آمد و همه را از دم شمشیر آیدار گشت و بدو بفرمان
 کرده گفت در پای قلعه شرط کردی بمیدان من بیائی چرا امروز منیسیائی قران خیل را بر اینجسته سر
 راه بر رستم گرفت پس هر دو دست بسته نمود و تارک هم کوشتند از نمود مرادی حاصل شد رستم
 دست نیزه هفت من سام کرده بر جانب قران خرد شد که بگیر این تیره را و حواله سینه او کرد
 که سر از حیره پشت او بیرون آمد قوتی کرد او را از خانه زن ر بود بالای سر برده بر زمین کوفت
 که بکیرش نرم شد خوشتر از اندوه و سپاه رنگیان نهاد از ایشان بیار گشت باقی بدر رفتند
 رستم زو سپاه افراسیاب کرد ای کم فرصت بمیدان بیاد ای تیمور دلاور بمیدان در آئی که
 میخواهم مردی شمارا به منم تیمور چون شنید کز نگر بر اینجست بمیدان آید سر راه بر رستم گرفت گفت ای
 همتن امروز در میدان کاری کردی که در دهستانها باز گویند شب نزد کیت مراجعت فرماید
 فردا چه نصیب شود با هم نبرد نایم رستم از تیمور خوش آمد هر چند ملاحظه نمینمود میدید بهر اب نمایان
 در دل رستم جای گرفت هر دو برگشتند رستم نزد مجنوم آمد و گفت ای شهریار امروز خود مردانها
 از تیمور دیدم و محبت او در دل من جای گرفت و قرار شده فردا در میدان نبرد نایم او را دست
 بسته در خدمت حاضر سازم اما آنطرف تیمور تعریف همتن را نمود افراسیاب گفت ای تیمور اگر
 رستم را زنده یا مرده آوردی پادشاه ایران و توران خواهی شد روز دیگر که آفتاب بر آید و صفتها
 آراستند هفت لشکر مشط که رستم خوشتر از اینجسته بر آید گفت ای پدر اگر از جنگ برز و بر ننگستم برز و را
 بر داشته هبند برز و پیش آمد که ایجد برز کو از بفرمانا من بمیدان بروم رستم گفت دیروز قرار داده
 خود بمیدان بروم خوشتر از اینجسته در میدان آمده از لشکر کو هکس مرد خواست جهان بخش خیل بر تخت
 سام گفت چه اراده داری گفت میخواهم سر راه بر رستم بگیرم یا پدر مرا بمن سپارد یا برز و را دست

بسته بمن بد یا با من نبرد کن. سام گفت: با جدت بجای می رستم کسی نیست که تو توانی بر او
زیادتی کنی جهان بخش قبول نکرده و فیصل برایت ورد برستم نمود چون نزدیک رسید گفت هر کاری
کردی نرنک بود میرت سهراب را بغریب کشتی پدر مرا بخاطر بزرگوار زاده تا زبانه زدی و او را
بیا با منا کردی مرا فرستادی رخسار بیاورم پدر مرا بمن سپاری پس گویدم رستم چون شنید
در غضب شد زهره چشمی جهان بخش نمود که نزدیک بود زهره او آب شود گفت برخیز و لشکرت
برو و آلا با این عمود بر تارکت زخم که زخم شوی از سهراب و فرامرز خوب تر و بهتر نیستی جهان بخش
گفت از نه کار گیر باید قبول کنی باید پدرم رستم سپاری یا بر زور دست بسته بدی یا با ما نبرد
رستم نغزه بر آورد که امروز با گویش کار دارم گفت فائده ندارد رستم در غضب شد از رخسار بر آید
تنک او را محکم کرد دنیا کاو جهان بخش دست بدسته نمود کرد که بگیر از من آهنگن سپهر بر کشید جهان بخش
گفت برقیه سپهر او رستم را از ضربت ارژنگ یاد آید گفت اگر عمود بر او زخم زخم خواهد شد عمود بر طرف
اندخت یانک بر جهان بخش زد که برگرد گفت برگرد کدام هست پیر شده کار از دست بر میانید
دست کرده کند کیا ز گرفت خست او را حرکت بدید توانست رستم باز گفت برگرد بدیدت پیدا
خواهد شد گفت محالست یا پدر مرا بمن سپاری یا بر زور دست بسته بدی یا با ما مثل سهراب حکم پاره کن
یا من ترا بزرگوارم سازم رستم گفت ای فرزند یا بر زور توانی بکنی شیر بر آری یا او نکند او را کی تواند
بست مگر طفل است که من او را دست بسته بدیم خوش باشد بر آری تا با تو کشتی بگیرم چون سهراب ترا
حکم پاره کنم جهان بخش از قبل بریز آید رستم نیز پیاده شد هر دو در دال یکدیگر چسبیدند زال و قلیب سپاه
دید گفت بروم او را از شر آهنگن خلاص نمایم که مبادا غضب برستم دست یابد او را تلف نماید پس کسب
بر نیکخت نزد رستم آمد فرمود ای فرزند این نغزه تو هست سهراب را بدشته کشتی این را هم میخواهی بکنی دست
بردارید که این تنک در دودمان مانده آنگاه رو جهان بخش گفت فرزند رک مهند و ستانی در حرکت
آمده دست از رک حدت بردار خوب نیست جهان بخش گفت اینها از دست تو می کشم گاه مرا به باز نزن
و گاه بیستان میفرستی حال پدر مرا نشان بده گفت ای فرزند بخدای تعالی سخن بگو خلاف نشده است
پدرت امید و روزی باید پیدا شود جهان بخش یکدل شده رکست و آید بکنیم چون زور شد گویش به
میدان آمده رستم اطلب کرد رستم رخسار میدان را ندید سر راه برگویش گرفت گویش نیزه خواهد

رستم کرد رستم نیزه بر نیزه او افکند تا سبید و سخت طعن نیزه در میان ایشان بر دوید و بر او
 حاصل نشد دست بعبود کرده **سپید** بانگ بر رستم زد که کبر از دست من رستم
 بر نیز کشید و در زیر کردن **کوبش** سپیدان شد و کوبش بر دوید و پله
 رکاب استیاد فرو گرفت **بارش** از قبه سپید فرود ریخت و کوبش میاد
 مرکب بدرفت تمام فضای رستم حرکت در آمد جهان در نظر سبید نمانده دست کرده کوزگاد
 سر را گرفت و بر کوبش زد که کبر این نمود را و بر قبه سپید رکب تاب میاد زده مرد و مرکب بر سبید
 کوبش بر جسته تیر از تیام کشید که اسیرانی کشته رستم خود را بر زمین کوفته و این بودی بر کبر زده که جهان
 کوبش سبید هر دو تیرانش در آمدند از دم هیچ تا غروب آفتاب تمامش کردند رستم و بد که آفتاب غروب
 میکند مکانی چند بر کوبش داد و خواست که او را فرود کشد که دست نهان بر لقا بکوبش افتاد و
 او پاره شد چشم رستم بر فراز او افتاد و کبر در آید گفت ای فرزندان این نقاب سپیدی بود اما افسر سیاه
 بر انرا خواست گفت چه حالست اینها تا حال در حال بودند حالا در زمین طاعت میبایست گفت
 ظاهراً این فراز باشد در اینجا بودند که رستم نقره بر جهان کوبش زد که ای مشرم منید و زاده میاید
 ترا بدست بدیم جهان کوبش بر پرا اندیده بود از قیل میاید شد بدست و پای بدو افتاد و فراز فرزند
 را در کنار گرفت و گفت ای بی ادب کسی با جد خود چیست میکند پس جهان کوبش در دست و پای رستم
 افتاد رستم روی او را بوسه داد پس برخواست رویارگاه بخیر و نهادند شاه ایشانرا نوازش کرده
 مجلس برای آنها آراست چو روز شد افراسیاب فرمود طبل بوزاند پیران از نزد تیمور فرستاد که پشت
 و پناه ما توئی اگر رستم را دست بته بدرگاه ما آوردی با و ساهی تو را ن را بیاورانی دارم تیمور خنده
 گفت چو آنچندی گفت شمارا بنظر میرسد که رستم چه است که دست او را بته میاورم میروم اگر بر او
 دست یابم از اقبال شاه است و در دل خود گفت بایده خود عرب کردن کمال معقل است و اگر
 او نبرد نکتم همه گویند از رستم ترسید هر حال حاشه رزم میاید و بر کبر نکشت نزد افراسیاب آمد
 میدان خواست شاه او را دعا کرد و متوجه شد به سپاه بخیر و کرد و رستم را طلب نمود که مرا نبرد
 رستم آرد است رستم چون انخن شنید خوش بر آید پیش بخیر و آمد اجازه خواست همراه
 بر تیمور گرفت و نیزه دری در آید تا سبید و سخت طعن نیزه در میان ایشان زده بر او

نیزه هر دو خیزد دست بکمان رزم بمیور کرد تیر بر یکدیگر انداختند مرادی حاصل نشد
 دست بر عمودها کردند بارستم و خطر یافتن بهم گرفتند بمیور بانگ برستم زد که یکبار از
 دست من رستم در زیر سپر پنهان رستم شد گفت برقیه که ضرب دیو سفید را یاد آورد
 اما مریدی از خود گذرانید بعد رستم دست بر عمود کرده برقیه سپرد و گفت که عالم در نظرش تیره و تاریک
 گفت عمود تو مانند پرگای بودی رستم در غضب شده گفت بجانب میور انداخت و نیزه گفت بجانب رستم
 انداخت که گفت با پاره شد کرمان یکدیگر را گرفتند و بر زد در آیدند رستم دید بر سپان ستمت که
 کشتی بگیرم باید از اسبان پیاده شوم هر دو از سنگا در بر آمدند و یکدیگر حسیپیده متلاش در آمدند
 گاهی رستم و گاهی میور او را بر عقیب میدوانید هر دو در شش دانگ روز را وری بردند و هیچکدام
 خطر نیافتند آفتاب غروب رسید میور گفت ای پهلوان یکانه وای شیر فرزانه رحمت بر تو باد در
 ایران و توران چون تو دلاوری نیست رستم گفت چون تو هم دلاوری بهم نمیرسد اگر مادر تو تورانی
 است پدر تو تورانی نخواهد بود حالا با آرامگاه خود برو پس است تا صبح که آشکار میشود بمیدان
 درآمد کشتی بگیرم میور گفت بجال بفرما میزیم یا تو مرا میگیری یا من ترا از یکدیگر گشتی گرفتن
 شدی من با تو اراده دارم گفت شب چه علاج باید کرد گفت آسانست فرمود تا چهار صد مشعل افلاک
 و نقره بمیدان در آوردند از اول شب تا طلوع صبح متلاش مشغول بودند خطر نیافتند لقمه آشپزانه
 روز تلاش میکردند روز ششم هر دو بیکان آمدند میور سر بر کتف رستم نهاد رستم سر بر کتف میور او را
 شصت قدم دوانید و فرو کشید که هر دو زانو میور بر زمین آمد ساعتی رزم شد رستم حذر را یاد کرد
 از زیر تنه رستم بجای یافت و سر بر شانه رستم نهاد او را عقیب دوانید که هر دو زانو میور بر زمین
 بر زمین نشستند ساعتی زیر تنه میور حذر یاد کرده قدر است نموده مجال نزاد یکدیگر است کرمان میور
 گرفته بر زور رستمی بالای سر برده بر زمین زد بر سینه او نشست دست بختی کرده میور فرست که نام
 خود را بیان کنند باز در دل خیال کرد که خواهند گفت میور ترسید از اعراض که بر زمین خورده بود
 گفت مرا بکش بهتر است که از برابر دو نقابدار نمودار شد مالک برستم زدند که ای پهلوان دست
 نکا دار که سهرابا کشتی منزه او را هم میخواهی بکشی رستم گفت چه میکنید گفتند بر زور طلب نما او را
 میبشناسد بر زور طلب نمود فرمود اینها را میبشناسی که نقابدار بدست چشم بر زد و دختر پادشاه خواهرم

حسین اتفاقاً دوری اتفاق بدست و پای تیمور نزد قباد که تیمور فرزند شهاب است نزد گفت ایچدی بزرگوار این فرزند
منست و حکایت را گفت تیمور بدست و پای رستم اعلا و شکر خدا را بجا آورد اما افره یاب سپهر از او فرمود
اینچه خبر است معلوم نما هر آن مرکب پیش رانده خبر معلوم کرد با افره یاب گفت که تیمور سپهر بزرگوار را
گفت دیگر رستم چه توان کرد از اینجانب استم با تیمور نزد الحیدر آمده شاه او را نوازش کرده مجلس برای



تیمور از اسبش شتر مغول شد بعد بار اسگاه خود رفته اما رستم از خیر و احاطه غوات
در میان رستن رستم مغرب زمین
و متوجه مغرب زمین شد و بغیر از شاه و زال کسی از رفتن او مطلع نشد چون صبح شد از جانب رستن
کردی عظیم پیداشت با فریاد خبر دادند که خاقان میاید یک شهر بیا و همراه است که او را هرگز

ملا در میگویند هفتادارش حد و قامت دارد افزایاب فرمود نقاره بشارت را بوازش در آوردند
 و با استقبال او رفتند او را با شش عراده نمود بوزن نهصد من داخل سپاه نمودند افزایاب
 آنرا مجلس برای ایشان آراست اما فرمود در طلوع آفتاب جمیع دلاوران را حاضر ساخته چون روز
 شد او از طبل جنگ از سپاه افزایاب برآمده دو دریای لشکر در برابر هم صف آرشد از آنجا که بخیر و
 در زیر علم کیانی ایستاده دست راست زال و دست چپ فرامرز و کیو و برزو و تیمور از لشکر افزایاب
 خاقان چین با صد هزار کس و هزار بارهیل سوار شد و روانه میدان شد چون میدان رسید سا طور را
 بر تخت فیل نهاد و میل را بر دشته برپا انداخت که ناپدید شد در وقت فرود آمدن دشت میل گرفت
 و از سپاه که بخیر و مرد طلب نمود تیمور شیر دل مرکب را بکلیه سر راه برپا گرفت هرگز گفت نام خود را
 بگو گفت من سپر برزو و منیره رستم زالم گفت افزایاب تشنه بخون است ترا بکند گرفته نزد افزایاب
 برم گفتند از تخت فیل برداشته خواست تیمور را بگیرد تیموری بر بارزوی او زده که خون فروخت
 در غضب گردید و سا طور را بر قبه سپر پهلوان زد خود را قلم کرده چهار انگشت بر فرق او نشست تیمور
 زخم خود را بست برزو و فرزند خود را به تیمور رسانید هرگز را در میان گرفتند از آنجا که خاقان
 با بیست هزار کس بمدد میرزا آمدند آنرا مراده سردلاور از اسیر گرفت بر سر دیگری میزد که هر دو را
 با خاک برابر میکرد زال رسید تیمور را از میان بدر برد اما طوس و کهترا هزار از صدر زمین
 در رفته خاقان برگردانید بجانب افزایاب آمد بر زمین نهاد دست و کردن هر دو را بست
 از آنجا که بخیر و از زخم خوردن تیمور دلگیر شده هرگز هم میخروشید که اول معرکه سه زخم بمن زده اند
 فرود آمد میدان بکلیه ایرانی نگذارم چون شب گذشت و صبح روشن شد فرمود تا طبل فرو گشتند
 دو دریای لشکر در برابر هم صف آرشد که از یکجا بست کردند از میان که دسی علم زرنگار شاه سپه
 مرد نمودار شد در پیشاپیش لاوری مرکب میراند چون قرص قرمزی دشت بوزن صد هشتاد من و زردی
 بر بکر هشتاد من همه لشکرش بمن طرق بودند آنچه دشت در برابر صف کشیدند هرگز میدان در آمد و را
 که بخیر و طلب نمود بر زور مرکب رانده سر راه را گرفت هرگز خورش جوانی منظر در آورده که گز نهصد
 در دست و خاقان لعل پوشیده گفت تو کیستی فرمود من آندلاورم که خون در دل افزایاب گریتم
 کشته زنگی و فولاد و مذ و گفت کشته اردوهای خوارم منم آنکه شانه رستم را شکستم و از طلب فرمود

چهار صد و بیست و پنج نفر و تحت فرمان برای تیر و آورده و ازین دست فرزند زاده و تهنیت رستم زالم گفت شنیده ام
ترا افراشیان از کربلای خراسان که در ترا پیر و پیش نمود برادشته رزم میکنی بکیر از دست من محمود را و محمود را بر قبه سپرد و
فرود آورد بر منترنگا و فرود کرده که منقرش فرودخت بر زود دست بر تیغ بر جگر لوم قیل آمد قلم کرده هزار و قیل در نیم غلطیدند
میل را بر دشته روی جانب بر زود نهاد که بر زود همان تیغ خون آلوده را جانب بر زود فکند برابر ویش آمد که تا آنجا آمد
خون فرودخت آنرا زاده میل دیگر بر زود انداخت بران او آمد بریم شکست در عوض تیری دیگر بر بند دست او آمد
میل از دستش افتاد و خون برخت زال چو چنان دید با هزار کس رو میزدان نهاد آن با هر منرا در میان گرفتند
شب بر سر دست آمد هر دو سپاه با کرامگاه خود رفتند صبح دید آن لشکر در برابر صف آر کنند هزار قیل را
بمیدان دو انید از سپاه ایران مرد خوشت فرامرز مرکب بر تخت زد زال آمد احاطه خوشت زال احاطه
نزداد جهان بخش بی احاطه قیل را در میدان دو انید سر راه بر اهر من گرفت بر سید نام تو چیت فرمود مرا جهان
بخش سپر فرامرز میگویند گفت بکیر این میل از دست من و حواله جهان بخش نمود جهان بخش سپر بر کعبه بر قبه
سپر آمد که دست جهان بخش حرکت آمد بهلوان دست تیغ آید ار کرده و بجانب بر زود انداخت بر شانه او آمد
که چهار انگشت فرودخت و رفت و تیغ دیگر بر جگر لوم قیل انداخت که دو نیم شد هزار و قیل در میدان غلطیدند
و محمودی براد انداخت که شانه هزار شکست هزار دست بر تیغ حواله دست و پای قیل جهان بخش نمود که فرامرز
با دو هزار کس خود را جهان بخش رسانید جهان بخش را بدر برد تا یک هفته جنگ نشد بعد از آن یک دست باست
هزار کس در شب شیخون لشکر کهنه و آورد میر طلایه زنی شاد و آن بود او را از خمدار کردند و زبال رسیدند بیکه
تا بکار کنند انداخت بر بال و کوبال زال که فرامرز را خبر کردند خود را رسانید و یکت زال تیغ و
نمود که تا ابرو شکافت که فرامرز از عقب جهان محمودی بروی نوخت که خون از دماغش فرودخت و بدر رفت
آن لشکر بعضی کشته شدند و بعضی لرفار چون افرونیاب از زخم داری یکت مطلع شد و دو دماغش سپردن
آمد فرمود تا طلب رزم بوازش در آوردند و هر لشکر در برابر هم صف آر کنند اول کسی که میدان آمد هزار بود
قیل را بجولان در آورد مرد طلب نمود فرامرز خوشت بمیدان رود زال نکند است و آنرا زاده بخود کشید
که چون جوان تیردار اینچنین بشنید خود از سر پرده است و بخدا میباید که را در نزد ابرینان خجل و شرمند
که بدان مرکب بر تخت سر راه هزار گرفت هزار گفت چه نام داری فرمود ترا با نام من چکار نام من
قبضه تیغ هست چون هزار این بشنید دست محمود بنمود من نزد جوان تیردار آمد و محمود را بر قبه سپر او گرفت

سپه بدر رفت بر کعبه مرگب آمد مغزش فرو ریخت آن اهرمن بنیسیه قیل زد و خرطوم را دم تیر دارد بدویم کرد
 با قیل در غلطید هر نیز خود را بر یکجانب گرفت تیر در نیزه خود را بر هر دست بر آورد و بر او انداخت بر
 پستان او آمده آه از نهادش بر آمد غضب بر او مستولی شده نیزه را از سینه خود بر آورد و یکجانب
 تیردار انداخت تیردار از خود که زانید از آنجانب بدر رفت خاقان چون چنان دید خود را بمیدان رسانید
 جنگ مغلوب شد تا شتاب یک شد هر دو سپاه با هم گاه خود رفتند آن اهرمن بیار گاه افراسیاب
 آمد در چمنهای او را بستند بعد پیران و پیر را طلب کرد فرمود نامه بدان جوان تیردار بنویس و او را فرست
 کردن نامه نوشتند با تحفه بسیار بیکر سیوز دادند روانه نمود که بر خیزد و سپاه را را ردی من باشد
 و چستری دارم بتو از زانی دارم چون که سیوز نامه را بدست تیردار داد و تحفه را را که زانید چون
 مضمون نامه مطلع شد فرمود که سیوز مرا با افراسیاب چه کار است که مرا مثل سهراب بزند بیفصل البته
 که باد شمن او جنگ کنم بعد مرا از پا در آورد و پرسید نام تو چه هست گفت که سیوز عم افراسیاب در جوان
 فرمود خون سیاوش را کوفتی دادی خواست عذریا در دست توانست فرمود دست و گردن او را بستند و
 جلاد خواست وزیر نکذاشت که ایچی را نمی کشند فرمود تا کوشهای او را بر بندد تاج و تحفه را پس فرستاد
 از آنجانب زال بار دوی تیردار آمد تیردار او را استقبال نمود در کنار گرفت و نوازش نمود
 بصحبت مشغول شدند زال گفت افراسیاب هم که سیوز را با تاج و تحفه بسیار فرستاده بود و خود اتم او را قیل
 رسانم نکذاشتند هر دو کوش او را بریدیم نزد افراسیاب فرستادم زال گفت خوب کردی میخواستیم
 نام داری گفت مراقب نام است و اهل بریم زال فرمود که بخند و دلاداران مشتاق دیدارند
 اگر شفقت داری و دخل اردو شو گفت من آقائی دارم در این چند روزه میاید هر نوع رهای
 او باشد چنان کنم زال برگشت اما که سیوز نزد افراسیاب آمده کوش بریده گفت با خون سخوای
 پادشاهی کتی گاه به برزو و گاه به بنمور تعلق میگوئی و مرد مرا بکشتن میدی افراسیاب از سخن دلش
 بدو آمد هر نیزه و گاه به بنمور با او نایب کرد که غمگین باش که فردا بمیدان رفته تیردار را نیزه تو آورم فرمود
 تا طلح جنگ را فردا کوفند چون آفتاب برآمد لشکر در برابر هم صف بستند اول کسیکه اراده میدان کرد
 هر نیزه و مرد خواست فرامرز خواست بمیدان بر دو زال نکذاشت که از برابر دست کرد عظمی نمودار شد
 از میان کرد و دست علم نمودار شد در پیشاپیش جوانی بر اسب سوار چون تیردار دید او را استقبال

نمود و رکاب او را بوسید و با هم آمدند تا جایی که لشکر کشیده بودند آن جوان قهرمان نام از قاهره رسید که
این کیفیت در میدان گفت هزار است بلیزه های رخسار کرده است تیر از من خورده در اینچون بودند
که هزار و سیاه کرده مرد طلبنمود تیر دار خو است بمیدان در آید قهرمان نگذاشت و پهلای دشت
نام او صف آرا بود او را بمیدان فرستاد و سر راه بر هزار گرفت هزار احوال پرسید که تیر دار کو گفت
هزار نگذاشت و مرا فرستاد تا ترا گرفته بخدمت او برم او بختنه در آمد آنگاه صف آرا نیزه که در
دست داشت و اله سینه اهرمن کرد که زره و خفتان را درید و شکافت سینه خود را در زید بر پهلوی او
اند در هم شکافت و خون روان شد هزار در عقب شد و کلو گاه سینه را گرفت و بر سینه اش زد که از
بست زین بر زمین افتاد تیر دار مرکب را اند گفت ای شهیار پیران رستم حریف او نشدند اجازه بده سر راه
بر او بگیرم مرکب بر بخت سر راه بر او گرفت هزار گفت ای جوان تیر سیدی بمیدان در آئی و دست
بعمود کرده بر آن جوان انداخت آن جوان سپر بر سر کشید بر قبه سپر آمد دست او بلرزید بر سر نگار خورد که
معرش بر بخت جوان خود را یک طرف گرفت دست بسته بر قدم پیش نهاد و چنان بر بند دست
آن اهرمن زد که تا آن جوان نشست و گرز از دست او بدر افتاد اهرمن در عقب شد و میلارد بسته
جوان انداخت سر خود را در زید میل بر زمین آمد دست او بر شانه جوان آمد شانه او را شکست و
قهرمان چو چنان دید بخت هزار کس بمید او فرستاد از این جانب هم بخت هزار کس بمید هزار فرستاد
جنگ مغلوب شد شب بر سر دست آمد هر دو لشکر با برامگاه خود رفتند از این جانب هزار زخمی را
بسته داخل بارگاه افراسیاب شد و پی خوردن مشغول شدند چون صبح شد هر دو لشکر صف آرا شدند

نبرد کردن قهرمان با یکدست

اول کسی که اراده میدان کرد یکدست بود در میدان آمده مرد خواست قهرمان مرکب بر بخت
سر راه بر او گرفت با نکرد ای اهرمن کرد از نام خود را بگو تا بنیام گشته نهوی گفت من آن دلیرم
که فرامرز بر زود و دلیر از دراز نذران گرفته مرا رستم یکدست میگویند قهرمان فرمود تعریف تو را
شنیده ام که از زن کمتری ای حشر ازاده یکدست گفت ترا چه نامست گفت مرا قهرمان مغربی
میگویند و تیری در بحر کمان پیوسته خواست بر یکدست اندازد یکدست خندید گفت ای ازاده سپهر
میخندی گفت پیران رستم که با من نبرد میکند با هر چه نبرد میماند چون که من یکدست دارم و نمیتوانم

تیر بنید از م قهرمان نخل شد که در آنوقت هر بر قیل میدان دو اند سر را و بر بهرمان گرفت نمود
 است کرده و خروشید قهرمان سپهر بر کشید در زیر سپهر پنهان شد که هر بر نمود را بر قبه سپهر اند که کرب
 تاب نیاورد قهرمان چایکی کرد و هر دو بار از رکاب خالی کرد و خود را بر زمین گرفته دست تنگ نمود
 بر خرطوم قیل زد که دو نیم شد مرد و قیل در هم غلطیدند هر بر بر جسته خونت که نمود دیگر اند از قهرمان
 همان تنگ بر بنه که در دست داشت بر بازوی هر بر زد که تا استخوان نشست هر بر از دست دیگر میل
 برداشته بجانب قهرمان انداخت بر ران قهرمان آمد شکست قاهر چون اینجا را مشاهده
 نمود باسی هزار تیر دار از جا در آمدند هر بر را بیاد تیر دادند از اینجا بجانب خاقان سپهر ارس برداشته
 بر لشکر مغربی حمله کردند تا غروب آفتاب از ترکان سپهر گشتند و چو شب شد همه بآرامگاه خود
 رفتند زان گفت ای جوان مغربی از کجاست دوش در خواب دیدم دو انگشت برین دادند در انگشت
 کردم که نگین آنها خراج عالمی بود نهشته قصه روداده و در کلمه از رستم بگو که خوش نیر اند تا چهار روز
 راه طی کرد پیای کوه عظیمی رسید در اینجا میلی بنظر در آورد شخصی بر سر میل دو د میگردد پیای میل آمد که
 چرا دود مسیکنی و مدعا چیست گفت در این کوه ارژمانیست که اگر نفس قلاب کند تو را با
 این اسب و مرا با این کوه بدم در کش رستم چون این سخن شنید خوش برانگیخته بیالای بلندی آمد
 ارژمان را بنظر در آورد طرفه ارژمانی دید مرکب بر جانب او را ند چون خوش بوی او را شنید بتپایی
 کرد رستم از خوش بر نیز آمده کمری را بست قدم پیش نهاد ارژمان حرکت آمد همتن تیری در کمر کمان
 پوخته اثر نکرد تا چهل تیر از پی یکدیگر انداخت کاری نکرد و درگاه قاضی الحاجات بنالیدری
 مژگان سفیدی پیدا شد نزد رستم آمد سلام کرد فرمود اید لیر با من ارژمان هر اینزد مسیکنی حربه تو با و کار کرد
 میثود خود را آزار ده که او دست مهرماری کشته شود که نام او محمد است روی خود را بر خاک مالیده
 و گریه بسیاری نموده و سر از خاک برداشته بر بخش سوار شد و نزدیک کهنل ادا احوال را با نمود و فرمود و
 پرسید از اینجا تا منزل کوش این کوش حقد ر است گفت ده شبانه روز رستم متوجه راه شد بدین لحظه
 رسید از اینجا گذشته بکنار دریائی رسید صدائی غرش دبو شنید چون نگاه کرد دید پلنگی شکار نموده و
 میخورد دیو بانگ زد که آدمیزاده کجا میانی سپرند و پرنده از ترس من در اینجا میگذرند تو از برای
 چه کار آمده رستم فرمود مرا شناسی من شکافته حکر دیو سفیدم و کشته ارژمانک و دیو رستم فرمود

تو بگو نامت چیست گفت من پورننگان دیوم رستم چون این شسته دست بر بکمان کرده تیری بر او پست
 دیو بر جست که خود را بغار رساند تهن خوش بر آنخت در غار را گرفت و تیری بر سینه او زد که از پشت
 او بدر رفت دیو مثل کبوتر در هم غلطید رستم روانه قلعه کوش شد میانه تا بانجا رسید قلعه را و بران کرد
 و پاسرا بر دشته متوجه خاک ری شد آنها را بگذار و چند کلمه از هرنر بلا در و کچهر و بشنو که چه بر سرشان گذشت
 اما روزی افراسیاب مجلس آرست زرد جوهر بسیار هرنر برداد که در سپاه کچهر و غیر از فرامرز کس دیگر نیست اگر
 او را گرفتی دانه با او چکار کنم پس فرمود طبل جنگ بوازش در آورند و سه لشکر در برابر هم صف آرست اول کلبه
 اراده میدان کرد هرنر بود که بر سپاه کچهر و غر و شید و مرکب میراند مرد طلب میکرد زال خواست اراده میدان کند
 فرامرز مرکب بر آنکشته همراه زال گرفته که امید من زنده باشم و تو میدان روی زال فرمود خواب بریشان
 دیدم مبادا آتشی تورا سد فرامرز گفت دنیا هر امید است مرکب بر آنکشته همراه بر سپهر گرفت چون هرنر
 چشم بر فرامرز افتاد خوش در میان جوانی بنظر در آورد بر رسید چه نام داری
 فرامرز گفت سر بزرگ رستم رزم نمودن هرنر فرامرز نام دارم اندم مقام گیر
 بخوابم چون هرنر آتشی شست در بلا در و فرامرز است غضب شد دست دراز کرده مکر و خنجر او را
 گرفته فرامرز نیز گریان او را گرفته متلاش آمدند تا غروب آفتاب بیکدام طفر میافتاد که هرنر دست محمود کرده خود را
 بغرامرز رسانید فرامرز در زیر بر سپهر نهان شد اهرمن محمود را بر قبضه سپهر فرامرز زد که از سپهر زد شد بر شانه فرامرز آمد که بخواب
 شکست فرامرز از روی غضب محمود را بر شانه هرنر انداخت که بر هم شکست افراسیاب چنانکه به نیب بر لشکر
 خاقان نند از جای درآمد از برای یاری هرنر آمدند از اینجانب هم زال با لشکر گران یاری فرامرز آمدند
 قهرمان نیز قاهر را با بسی هزار کس یاری زال فرستاد بسیاری از ترکان کشته شدند آفتاب بر زد یک غروب
 رسید بآرمگاه خود فرستند کشت را آسایش نمودند چون روز شد آواز طبل بلند شد هرنر بمیدان آمد از سپاه
 کچهر و مرد خواست زال نزد کچهر آمد احاطه خواست کچهر و فرمود در جام همیشه دیدم هرنر را ادب
 خواهی کرد زال مرکب بر آنخت همراه بر هرنر گرفته هرنر گفت در سپاه کچهر و جوان خود زال فرمودی
 هر امزاده مرا زال میگویند اهرمن میل را حواله زال نمود زال سپهر کشید گفت بر قبضه سپهر زال بر فروید
 آمد در هم غلطید زال بر حبه شمشیر بر فرق او زد که چهار انگشت بر فرق او نشست خون جاری شد خاقان
 چون انیو قهر را دید با لشکر گران حمله بر زال آوردند و لشکر کچهر و مرد زال آمدند جنگ مغلوب شد از هرنر و جا

دشت کردی نمودار شد در عالم نشانه ده هزار کس جادو نمودار شد بعضی بر شیر سوار ماری در دست دارند بعضی
سوار دهل لشکر افزایان شدند و از جانب جادو در استقبال کرد او را در بارگاه خود آورد و در صحنه
صدای طبل از لشکر افزایان بلند می شد لشکر در برابر هم صف آرایی نمود و خبر بخیر دادند که مر جادو و کجگوهای دو
بهار جادو آمده چون صف کشیدند سحر آفرین که سپاه لار لشکر جادو بود بمیدان آمده مبارز طلب کرد زالی
خواست بمیدان رود تیمور غیب شده بود گفت ای پدر تو باین سیری هر روز بمیدان مرو تیمور تا بر نیاید و در هر
راه بر جادو گرفت جادو اسم او را پرسید زیر لب دردی خواند تا قوت تیمور کم شد و کمندی در دست
داشت بر او انداخت از دمانی شد بر او سحید تیمور کلنگ را بر کرد اندک که خود را بخت دهد جادو نیز
مر کبر را بر کرد این تیمور بر زمین افتاد آواز نهاد بر زور آمد دلاوران در بر و مرکب جهانند و طوس نیز
از تقای او با دو اوده هزار کس آمد از انجانب ستم یکدست با جادو یان از جادو آمدند خود را بخت
رسانیدند که هر پا لشکر امین بسیار که دل افزایان زدست او غنیمت او را بدست یکدست داد و همان
کنند را بجانب کوردان دخت از زمین فرو کشید چون تیر داران حال را کرد باده هزار کس خود را بر سپاه
جادو ان رسانید که شاید کوردان تیمور را بدست آورد خود را سحر آفرین رسانید و است عمود را بدست
آورد با خود گفت تا عمود را بر تن کنند را میان از تیر را بجانب او انداخت که تا شانه او را شکافت و خون
فروز بخت بازوردی خوانده کند را بجانب تیر داران دخت فرو کشید بر سر دست در آورد تیمور و کوردان و
قاهر را نزد افزایان آوردند زالی بر سپاه خود آمد و از بردن دلاوران آگاه شد از انجانب سحر آفرین
که بیارگاه افزایان گفت چنین کاری که تو کردی در زیر فلک آن نگرده امر کرد که تا آنها را حاضر کردند
تیمور چون داخل بارگاه شد گفت سلام بر کسی که بداند خدا کی است افزایان گفت ای ملک محرابم حرامزاده
من مکر در حق تو بد کردم که فرستاد را خوردی و با من بزم آمدی فردا ترا خواهم کشت تیمور چون بار خود
سحید قوت کرده رنج را از هم گسخت دست بر قبضه تیغ کرد کوردان و قاهر نیز خلاص شدند قصد قتل
افزایان کرد افزایان خود را کنار کشید سحر آفرین غنیمت سحری کت تیمور فرصت نداد چنان تیر بارگاه
سوار زد که تا سینه او در هم شکافت از انجانب نیز قاهر و دیگران نیز از کمر کشید و در پی تیر آورد آن اهر من
غنیمت بجانب تیمور رود که قاهر چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شد تیمور و قاهر کوردان و لیران
جهان خود را بیارگاه رسانید و هر کدام بر اسبی سوار شدند ترکان از جادو آمدند از چهار جانب مر جادو

حاد و را خبر کردند باد و از ده هزار کس انداز ایجا نیبال با سی هزار کس و طوس پشترن و کوه هر کدام
 روی تبرکان آورده بودند در وقتی رسیدند که کار بر دلاوران تنگ کرده بودند زال خود را بجاد و رسانید خبر
 بقهرمان دادند او نیز با صد هزار کس از چهار جانب جنگ مغلوب شد ابراهیل خمیه زد و باران مرکب باریدن
 گرفت سر دلاوران چون گوی در میدان ریخته هتمان خود را بعلمدار رسانید او را بجبار پاره کرده
 علم را برداشته روی جانب خاقان اند خاقان خواست رو بهزیمیت هند کشد را انداخته حلقه کند بریال
 و کویال او بند شد او را از تخت فیل در روده بر زمین زد دلیران دست و کردن او را بستند سپاه
 خاقان چون سردار خود را چنان دیدند رو بهزیمیت نهادند هتمان با نصرت و فتح برگشته با کرامکا
 خود با سر تحت مشغول شدند چون روز دیگر شد افریاب با پانصد هزار کس از چهار جانب و هزیر و یکیت
 و پیران و لیه هر کدام را صد هزار کس و از چهار جانب کجیرو در آمدند ابراهیل خمیه زد و باران مرکب باریدن گرفت در آن روزگاه
 این امر من رویا هر جانب که رویا آورد از پیش او گریزان میشدند فرامرز سر راه بر او گرفت او زخمی بر فرامرز زد و فرامرز
 نیز زخمی بر او زد دلیران پاکباز نیز نهادند هتمان خبردار شد که افریاب کار بر کردان تنگ کرده با صد سی
 هزار کس خود را بلشکر افریاب نهاده از کشته پشته می ساخت کجیرو از نگاه و بر زیر آمده تاج از سر بلند خست روی خود
 بجاک مالید گفت ای یو قف از بیکیان مددی بهتر در مناجاه بود که از جانب پشت کردی نمودار شد اما رستم رخسار
 به بلندی تاخت دید که سپاه ایران رو بکوه نهاده اند و یکا هر من در میان آنها پیدا میکند رستم دفره بر آورد و از
 بلندی بر زیر آمد نهیب بر هر رزده که ای ملعون کیستی بر زیر نگاه بر عقب کرد جوانی دید که مثل و مانند ندارد گفت چه می
 نام خود را بگو که در دست من پیام کشته نشوی رستم فرمود من آن دلاورم که از نهیب من زهره شیر آب میشود اظالم تو کیستی
 گفت مرا هرگز ملا در میگویند بنیره عوجم و از فرزندان تو کسی را در دست تن نگذا رستم چون سخن شنید و دو
 تا خوش از دماغش بیرون آمد فرمود ای کارا مراده اگر کاری از دستت میاید بکن آنرا مراده دست بیل کرد و با
 بر او زد که بکیر از دست من بر قبضه پشتم زد و بازوی و خم نشد چون برگشت دید رستم مثل سگ است در راه است
 خواست بیل دوم را رنده رستم سر نخه بلی دراز کرده بیل را از دست او گرفته حواله سر او نمود هر زیر سر بر کشید که
 دو تا تاب نیاورده سر بر سر در سینه با فیل چون تو میازم شد و روش در سپاه اشاد و رستم برگشته بنزد کجیرو آمد
 کجیرو او را در بر گرفته و از پنج راه پرسید تا میخشد اما از اینجا تا فریاب با رستم یکیت در بارگاه بودند
 یکیت گفت با بد فکری کرد اگر احاطه دهی سخن بر لشکر کجیرو و رستم از راه دور آمده است بهتر است که

فرستاده چون بر سر زینم افروید با ذوق داد او هزار جوان دلیر بر گزیده رویوانان کردند ماه تاب
 نبرد ستم اندازیم اگر جهان خود را میخواهد با من بیاید و عمارت را بر گردانند و ده پند زوانه شدند اما جاسوسان
 کینه و این خبر را برستم و بخیر رسانید که رستم یک دست با این نوع کینه رستم روگردان کرد که هر کس از دنبال او برود
 و او را دست بسته بیاورد جای من از دوست جهان بخش بر خفته هزار فیل نوار بر داشته از دنبال یک دست رفت
 از اینجا ب رستم فرمود تا قبل موافقت آنکه لشکر در برابریم صف آرشد همتن خوشترامیدان تاخته و مبارز و
 کسی بمیدان او نیامده از پاه قاهر کسی دلاور سر راه رستم گرفت همتن فرمود من از پاه افرویدم و خودم و قهر
 آمدی مگر شما را با او الفی است قاهر گفت من آواز مردانگی کو را شنیدم اینجا که در پای علم نیست بدین ترتیب
 اندام که با شما روز آرمائی کم از یکبار بر زانند و بستی گرفتن مشغول شدند و آرد با صولت یکسان روز کشتی
 گرفتند و طغریا فشد و روز دیگر شد و آفتاب کشتی بر آمد همتن قاهر را از زمین بلند کرده و بر زمین دو
 بکند دست او را بست و رویا مغرب کرد گرفتن قاهر و مرد خواست قهرمان رویا هر یک یک کینه
 سر راه رستم گرفت و گفت اید لاور چنام با رستم داری و از کجائی گفت این سپر که گرفتی سپر نیست
 آنده ام برای گرفتن ایران چون مرا بگیری نام من معلوم خواهد شد دست بنیزه حواله هم کردند تا نیزه را حوزد شد مراد
 حاصل شد دست بدست محمود قهرمان میداد است که رستم بدو است و لی رستم میداد است و از روی قهر عیب میکرد هرگاه
 دست محمود کرده و بر قبه سپر رستم گفت که ضربت سهراب بیا و او آید رستم آمد اما قهرمان محمود را انداخت سپر بر سر رستم
 محمود قصد نمر بلند کرده و بر قبه سپر زد که آتش از سپر او بلند شد قهرمان از خود گذشت و بر سر کب آید و در غلطید قهرمان بر زمین
 آمد و تغیر بدشت که خوشترانی نماید باز بخاطرش آمد که پدرش پیاده می باشد شمشیر را غلاف کرد و رستم فرمود آید لاور محاسن
 تا ترا نکیرم یا گرفتار نشوم از میدان بروم فرمود تا مشعل طلا و نقره حاضر کردند آنکه دلاور دور و روز با هم تلاش کردند و رستم
 روی قهرمان کرد گفت بخدا ای که میرستی نام و زاد خود را بگو از تو بوی شتا می آید جواب نداد رستم خدا را یاد کرده و بگو
 او را گرفته در هم فشرد و او را بر زمین زده و بر سینه او نشست که سرش را جدا کند گفت ای پهلوان بر من نگاه کن شاید
 مرا بشتابی فرمود چه کسی که من ترانیتا سم گفت چه بگویم فرزند توام که مدتیست از هم دور گشته ایم رستم او را در گرفت و زد
 کینه و آورد احوال او را بیان نمود شاه او را فوارش نمود اما چون از پاه بیا آمد مشاهده نمود فرمود آنچه حکایت
 پیران گفت این دلاور که با رستم نزد میکرد چه بگویم رستم است از پاه که از اینجا مطلع شد شب غریبه و خردا را
 بر داشته بدو رفت و روز شد خبر بخیر و دادند که از پاه کینه است پاه بخیر و اردوی افروید را غارت کرد و بخیر و

روز نال و رستم کرد که چه باید کرد نال نگاه در مل کرد بنام کور و زید چهل نفر با و داده او را مخفی نمود از غیب فریاد وانه
 کرد چنانکه حضرت مغربا گرفته تو بر چه با گنیز را رستم نزد خود نگاه داشت در آنوقت خبر از برای خیر و آوردند که دوی
 در مازندران پیدا شده از اولاد یوسف که میجو اید بایران یا بد فرمود کسی بفرستم که کاری بر سر دیوان می آورد که
 در داستانها باز گویند نگاه بهور کرد که مازندران را بتو ازانی داشت پس ایسی هزار کس بر داشته متوجه مازندران
 شد از این جانب بخیر و می آمدند و در شکار بودند و لا و ران ازنی شکار رفتند تا گاه کور خوش خط و خالی از بر تمور پیدا شد تمور
 عقب و تاخت و کند بجانب امدخت کور خود را جمع کرد و بدر رفت تمور کلنگ و انداز پناه دور شد چهاری نظر در آورد درون
 حصار آمد خوست بر کرد راه یافت به شب آنجا گشته نشسته بود ناگاه جادوئی خود را شکل دختری آرست و نزد یک آمد گفت ای
 بدین چهار چون آمدی و ترانام چیست تمور گفت غمزه رستم را لم و با شاه بخیر و در شکار آمده بودیم کوری مرا بدین چهار آورد حال
 اگر طعامی با دوی نیست آنمعلونه طعام آورد تمور خورد گفت بغزت خدایت که تو کیستی گفت من مادر جان جادویم ترا که بخارون
 در بارگاه افرونیاس بفرمود تو بنده را با ره کردی آشپز من عاقل تو شدم و کوری که ترا در اینجا آورد من بودم اگر مرا در اصل کنی
 ترا پادشاه عالم گردانم و اگر نه در این مجلس ما فی تمور با خود گفت علاج باید کرد اینرا داشته باش چه کلمه از افرونیاس بنوا و خبر دادند
 که شاه بخیر و کور ز باسی هزار لشکر از غیب آتو میانید افرونیاس به دیت هزار کس همراه پیران و سیه و هومان فرستاد سفارش کرد که
 شما پیشدستی نکنید که هر که پیشدستی کرد شکست خواهد خورد شاه بخیر و سفارش کرده بود اما کور ز پیش از تو را نمان در کنار زد
 همچون خمیه و حرگاه بر پا کردند پیران و سیه هم در مقابل تا چهار روز محکم ام از طرفین پیشدستی نکردند عاقبت هومان گفت اگر خشک
 آمده ایم تا کی در اینجا باشیم و آنگاه برویم پیران گفت هر که در خشک پیشدستی کند شکست یابد هومان از او قبول نکرد و برگرد
 شده همراه بر سپاه ایران رفت و مرد خوات پیران اجازه خواست کیود کور ز را اجازه ندادند بی اذن مرکب بخیمه پیش
 آمده دست بینزه کرده تا بینزه ما خورد شد دست بچمان کردند مردی چهل نصد دست بیخ کردند اما پیران در نزد خدا نباید
 و خدا را یاد کرده او را بلند کرد بر زمین زد و سرش را جدا کرد و نفراتک سپید خفت رویاه خود نمود خبر به پیران داد و گفت
 گفت بخت از ما بر گشته اما روز دیگر و لشکر در برابریم صف آر شد کور ز پیش پیران فرستاد که چون ما جنگ داریم لشکر چه کناه
 دارند ما تنها رزم میکنیم تا خدا نصرت بکند و بدید هر کدام با ده نفر میایم کور ز قبول کرده خود با ده نفر بالای بلندی آمد از اینجا
 پیران با ده نفر میآمد فرسیر مرکب بر نخیمه نغزه را آورد که منم فرسیرین کادوس پیران رو بگیا کرد که تو میدان بر و کلبا همراه
 او رفت فرسیر تنگی بر فرق اوزد که تا مانع او را شکافت از پسید پیرا فاد فرسیر سر او را جدا کرده بجانب کور ز امدخت پیران
 و دیگر را فرستاد ام هم گرفتار شد مبارزیم هر ترک میدان در آمدیم گرفتار شد القصه کاده نفر ترک تمام گشته شدند کور ز در

بالای پسر آمد و نقره بر آورد که ای پیران بیا تا تر از دگر بخیر و بریم و کتاه ترا از او بخواهم و ملازمت او را
 اختیار کن پیران گفت این تنگ در دودمان خود نگذارم کودر ز دید نصیحت او اثر نکند از شب سپیده
 شد تا نزدیک پیران آمد و زو پنی در دست داشت بجانب پیران انداخت پیران شمشیر کشیده حواله بازوی او
 کرد خون فرو ریخت کودر زو پنی دیگر حواله پیران کرد بر پشت او آمد و از میان پستانهای او بدر رفت در حال برگشتن
 ما را فرستاد سر او را جدا کرد اما چند کله از رستم و کجیر و بشو میآمدند تا بگو در ز رسیدند کودر سر پیران را در پای
 کجیر و انداخت گفت پهلوان این سر پیران و ریه است گفت ملی فرمود حق زیادی بکردن من دارد و فرمود
 سر را بشک و کلا بکشند و در صندوق نهادند بعد از سه روز کوچ کرد و بشکر افریاب روانه شد خبر نادر
 دادند آنگاه افریابان لشکر دیدید و سی هزار کس در کنار رود چون فرود آمدند از این جانب کجیر و نامداران کنار آب
 آب بیدند و خیمه و خراگاه سر پا کردند افریابان پسر شتر اربالت نزد باقر کجیر و فرستاد شده و ارد بارگاه شد روی صندی
 قرار گرفت پیغام افریاب را رسانیده گفت شاه توران میگوید من پدر توام بیا و از خون سیاوش در گذر و الا من
 و تو باید در میدان رزم کنیم یا من ترا مثل پدرت خواهم کشت با آنکه تو مرا بعضی خون سیاوش خواهی کشت کجیر و از صبح
 بصلح بود اما رستم ننگ داشت جواب افریاب را بچنگ داد شده آنچه شتیده بود در نزد افریابان کرد افریاب فرمود تا بل
 جنگ بوزارش در آوردند و از هر دو سپاه آواز طبل بلند شد اول کسی که میدان آمد شده سر افریاب بود از بجانب کجیر و
 و اراق رزم پوشیده و بر مرکب بهر داشت رستم عیان مرکب را گرفته گفت ای شهریار مگر مرا چه شده که تو میدان برم که
 عهد کردم رستم دست از او برداشت مرکب بر انگیزه سر راه بر شیده گرفت شده گفت من خالوی توام از من هیچ
 حجاب نمکینی کجیر و گفت مگر آرتان که سیاوش را در طشت طلا سر بریدی حجاب کردی شده گفت پیران سپاه بیرون رفته
 جنگ نهانیم کجیر و قبول کرده یکطرف فته دست بر تیره بر یکدیگر حمله کردند تا نیزی ها خورد شد دست بدست محمود بر تیره سر هم
 که دستهای محمود خشم شد و زور آمد تا غروب آفتاب کجیر و خدا را یاد کرده مگر کجیر و اورا بلند کرده بر زمین زد و بر تیره او
 و سرش را از بدن جدا کرد و خود سوار شد سپاه خود رفت خبر با فریادند تا ج از سرش انداخت گفت ای پیران بخت از ما برشته و کز زندگی
 بر ما هست اراق رزم خواست سپاه پیران که ای پیران حیا داری گفت منجان دیده اند که طالع کجیر و از من قوی تر است صلاح است
 که فرار کنیم و تو هم لشکر بر داشته از عقب ما اما چون نزد خبر کجیر و دادند که افریاب کجیر و او هم کوچ کرده از دنبال روانه شد افریاب
 خبر داشت که کجیر و آمده پس او فرستاد که من از پادشاهی گذشتم لشکر و کثورم از آن تو باش کجیر و گفت نزد که پدر مرا سر
 بر بریدی و چهار صد جوی شکم مادر منی پسر تو بودم امروز پسر توام میان ما و تو صلح خواهد شد پس بر گشته آنچه شتیده بود و فرمود

کشتن کهنه و افراسیاب را

افراسیاب فرمود تا لشکر صفه ارسند هر دو لشکر بر هم حمله کردند و از کشته شده ها ساختند میدان مبارزان رنگین شد و وقت غروب
 چو شب بر سر دست آمد هر دو لشکر با هم گاه خود رفتند روزانه و گاه هر دو سپاه صفه ارسند اول سیکه اراده میدان کرد کهنه و نو را
 طلبید افراسیاب میدان آمد سر راه بر هم گرفتند تا غروب تا هم جنگ کردند بچند ام طغریاقتند اما روز دیگر افراسیاب خود گفت میدانم در
 جنگ فتح نخواهم کرد صلاح آنست که در از حقیقت رنایم دولت نغز بر دشت مپا و بغفور و خاقان چین آورد آنها هم اورا سپاه دادند
 اندوشت نغز را مرخص کرده که هر گاه میخواهید بروید راه در یای قلزم گرفته تنها میاید تا بگوئی رسید بکفاری بفر در آورد داخل
 شد روز با لشکری رفت نهاد در آن غار سر میر و از قضا عابدی از نسل فریدون در آن غار میسر میگردد او از ناله بگوشش رسید
 با خود گفت بروم ببینم دهل غار شد افراسیاب که او را دید خاموش شد عابدی گفت ای افراسیاب برخیز که کهنه و افراسیاب تو میگرد
 افراسیاب خوست فرار کند پایش بسک آمده بر در نهاد عابدی سر و گردن او را بست نزد کهنه و او را کهنه گفت من خون
 ستر یار را از تو میخواهم اول خون برادرت دوم خون نوذریم خون پدرم سیادش را افراسیاب گفت تو مرا خواهی کشت بگذر
 پیش مادرت بروم وصیت جدی بدقت با و بنمایم کهنه و فرمود مادرم از تو سپهر است بر خسته شمشیر از غلاف کشید چنان بر
 او زد که سرش ده قدم بدور افتاد کرسیور را فرمود تا در پوست کاه کشیدند چنان که کاه بود از خون سیادش خبر ندادم و ج
 را بر سر او نهادند پس فرمود تا سر و بدن افراسیاب را بشک کباب شدند و در تیریز دهنه ساختند در فرار تخت ز بر جدی حل
 دادند بعد شاه کهنه و بعدل و داد در کمال استقبال بامر

حکومت در عتبت داری پر دخت در عیوم نخم

شهر جامی الاول عرره میرزا سید محمد

دزیری حکمر یافت ۱۳۱۴

بر حسب فرموده

جناب مستطاب اجل آقای آقا محمد حسن خان میر شکر کت نسبی در مطبعه
 مبارکه علمی بر نیور طبع ابراسته گردید ۱۳۱۴

اعلان

محل فروش جزئی و کلی انواع و اقسام کتب
کلاسی و فارسی و دیوان و حکایات و غیره

مدان

خیابان ناصریه شرکت بنی محمد حسن علی و شرکا

مراکات

جنب مسجد کوهر شاه و کان کربلا علاء محسن تاجر کنایه فروش

مفتیان

موسسه فروغی آقا میرزا عبد الرحیم مشتاقی